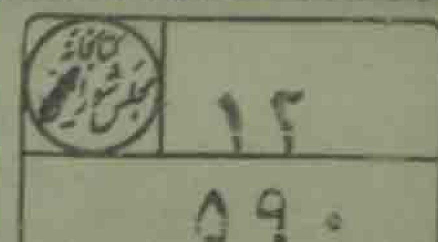




هوالله

در تصحیح این کتاب گنجینه و تعیین
غث و سمین آن بعهدهٔ کفایت و ذمّهٔ
کفالت صاحب درادی حقایق و ناب
لآلی دقایق ادیب سخن گستر و اریب هنر پرور
میرزا عبدالباقی طبیب و فضایل مآب مبادی
آداب میرزا عبدالله طبیب است و همانا فراز
سپهر طبع و زیر فلک رفعت این ادب
گستر سخن پرور از تأمّل در دیباچه و دقّت
در اختتام نامچه بدست طباع وقاده
و طبایع نقّاده خواهد آمد

فی سنه ۱۲۸۱



بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه نگارطبقات اوراق گنجینه آفرینش وپیرایه بند بوستان صفحات دبستان گنجور بینش را آن درخور که طوطی طناز طبع را در بسیط انبساط حکیمی باسای پاس دلال وشیوه غنج وطنز وبلبل طراز سخن را در تغانین گلبنهای گلستان علیمی قوانین نغمات ملایم ونغز آموزد که مشاطه نشاط قدرتش بدست پیرایش آرایش بناگوش هوش ربایان برنامجات از رشک بر اندام تذرو وغیرت زینت پرطاوس ساخت وصیاغ بنداد وستواری صنعش سینه سیم ساقان سروسای مرصعات صکوک اقلیم سامان ساسان وکلیل اکلیل کاوس بنای ابداعش از گل وسنبل مشکین محبت زاویه محراب دار العباده عابدان عارفان معارف حقیقت رسایل را کنج ابروی ماه رویان ساخت ومعمار اختراعش از طین غالیه غازه مودت قبله بیت المعمور عاشقان سالکان مسالک طریقت مراسل از رخسار معشوقان میزبانی که میهمانان عیسوی نشان صدر انجمن



برنامجات
فرامین ونامجات را گویند

صیاغ
زرگر را گویند

مرصع
صنعتی است از صنایع فن عروض

صکوک
جمع صک است بمعنی قباله

غازه
گلگونه است

بزم مساحت جلالش گاه نور فروغ خورشید نگارش الست بربکم در رابعة النهار سپهر گزارش شهود قوابلی سراسر دست افلاک راهسپی به پیش قدم پایه خانه خویش پای انداز آیه عنبر تا شمارند ورفیع جنابی که صاعدان مدارج فرخنده مشکوی ساحت فرامین جمالش نفس منقله را کام تصاعد بیک جنبش قلم مشکین رقم از مهبط توافی اسفل السافلین مدارک سواد طبیعت باعلی علیین مراتب مضامین فکان قاب قوسین او ادنی لکمارند واجب الوجودی که در صفحه وجود بسر نقطه ممکن الوجودی را مقتضای احسان وجود نکته کسوت وجود پوشانید وماهیات مترسلات منقطعه بنگاه عدم را از ساغر عدم الانقطاع فیض باده قطعه هستی وشهد قصیده شهود نوشانید بنیرنگی رنگ برنگ آهنگ در رنگ ریزی این رنگین طاق مینا رنگ صدهزاران رنگ را آن سان آب ورنگ داد که مایان زبیار نگ رنگ در رنگ بر رنگ ارژنگ زنند قادری که قلم قدرتش نقاشی است که سقرلات نقشه این سقف مقرنس را بنقوش تقدیر چنان منقوش رقم ساخت که قدر موئی تغییر در تقارن وتقارب یک مرقوم فرقدینش مقدور ذی قدری تصور حرکات این قبه زرین طارم چارم از صعود ونزول در اجزای منطقه خارج خارج از ادراک اوهام است وفرض هیأت این قرص سیمین قله زبرجدی در ذروه وحضیض تدویر مایل از عقول انام در مرغزار منقطعات انش شاهبار بابهو وقبح هم آغاز وبردوراه مقطع نشیب ومطلع فراز در رباعیات چهار مصرع عنصر ناساز باهم رجز مراودمساز ودر همسازی سجع یکدیگر بطرز خفیف ردیف وابناز ونوای حجاز هم آواز وهمراز قمریان در مرقعات ارغوان تغنی بقانون غنا وارغنون کنند وتذروان بلهجه تاجیک وترک در نواهای کوچک وبزرگ هزاد فسون در صطفاق مزاهر مظاهرش مزامیر پیدا ونهان در توازن وتوازی مظهر رازهای بم وزیر چنگ در چنگ زحافات تکثر بازخمه در چنگ وشتاب است ومضراب بارباب قیود مدید وعلایق طویل

بنگاه
جای است راگویند عموما
ودرخت گل حمام را گویند
خصوصا

نقاش شستادی بود در مانی چین
ارژنگ
کارخانه مانی نقاش است

سقرلات
بساط وفرش خاصی است

تقارن
وزنی است از اوزان علم عروض وهمچنین تقارب

مقطع
بیت آخر قصیده را گویند

مطلع
بیت اول غزل وقصیده را گویند

کوچک
اسم آوازیست وهمچنین بزرگ

توازن
وتوازی هریک وصفی با شند از اوصاف صنعت سجع

زحافات
چیست وهشت است که تفصیل آن در فن عروض مذکور است

در پیچ و تاب کمانچه از خنجر هجرش طپانچه بر رخسار زند و مزمار در کوشش و صلش کشش او تابان شود
عنقای سریع در بلند پرواز آشیان کمان را اعلی ذروه قاف و صالش طنبور خشوع خیال را
حرکات و طیران خضوع ظنینی آموزد و موسی طور سینای دانش را زبی تدبیر نیاید تدبیر زاد دانان
آوای نای خود هستی را در محفل صبر و مجمر شکیب آتش آتیکم بشهاب قبس لعلکم تصطلون افروزد
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم پس از ستایش
دانای غیب و شهود و پس از نیایش دارای حقیقة بسیطه وجود صلوات بی بدو و منتهی و تحیات
لا تعدّ و لا تحصی بر مرکز دائره هدایت هستی و محور سپهر نهایت خداپرستی برازنده آیت صفحه پیمبری
و فرازنده رایت عرصه برتری عنوان نگارش یرلیغ بلیغ هدایت و فرمان گذارش تبلیغ
ما یلیق رسالت راقم ارقام فرمان خلقت افلاک و ناظم مهام دیوان ملکت لولاک صفوت
صافی بزم اصطفا و علّت غائی محمّد مصطفی و آل اطهار او که هر یک گوهر پاکی را شاهند و بسیط سپهر
یطهرکم تطهیرا را ماه اما بعد بر صاعدان معارج بلاغت و سالکان مدارج فصاحت و
مصباحان راههای ادب آموزی و مشعاعان بابهای خردافروزی نهان نیست که شرافت
افراد بنی نوع انسان و شهامت این طرفه خلقت خلاق زمین و زمان بر سایر موجودات زمانیه
و مجعولات امکانیه نیست جز بلحاظ حصول قوه نطقیه و وصول بادراکات عقلیه و این مدعا
اگرچه هنوز نیش مدرکه کلیه و دراکه تسلطنیه ما محط براهین متقنه و مهبط قوانین متقنه نیارد بود
ولی از آنجائیکه حکماء الهیه و فیلسوفان حکمیه در دواوین مصنفه و تعالیق مؤلفه خویش از باب بنیته
و یا از راه تبیینیه آنرا مسلم داشته اند ما نیز در این مقام اشمئزازی از اقبال بمقبولیه و استنکاری
از اقدام بمعقولیه آن نخواهیم داشت و این معنی خود نزد خداوندان ملکت خرد و خدیوان کشور
ادب مخفی نیست که مراد از قوه نطقیه و قدرت نطقیه نشاء ادراکات کلیه و منشاء امتیازات عقلانیه

سریع
اسم تجربیت ایجوز
عروض

یرلیغ
فرمان را گویند

اشمئزاز
ناگوار داشتن چیزی را
گویند
استنکار
بمعنی رکاکت است

نه تکلم کردن و نه سخن گفتن چه این در خور یک طوطی است که آن حیوانی است در حیوة خویش
بالنسبه بپایه مرتبه بشری و مایه فرهنگ و فری هما تا در حضیض مراتب فلک حیوانیه
و در اسفل ترین مدارک طرق ادراکیه است و بر ادیب دانا و اریب توانا پدیدار است که ابراز
و شدت این قوت و اظهار قوت این قدرت مر آن کس را فراهم است که وی را تسلّط در
کلمات فصیحه و تسلط در لغات بلیغه باشد و هر کرا در این معنی نیرو بیشتر هر آینه از همگنان
پیشتر اکنون استقراء افراد معاصرین و استنباط اشخاص متأخرین را بنحو استیفا
دریافت آوردیم معلوم شد که هر صدفی را گوهر نیست و هر زبدی عنبر نه هر شجر برا
بر نیست و هر خبر را اثر نه هر دشتی را در نیست و هر مشتی پر نه هر آستینی را ید بیضا نیست و هر ساتگینی را
می صهبا نه هر که عصا گیرد موسی است و نه هر کوهی طور سینا هر نفس نفس عیسی نیست و هر قفس قفس
عنقا نه ممیّزی باید تا رایت تمیز درایت را در میان افراخته دارد و معیّری شاید تا در میزان
معیار عیار غبار براعت را پرداخته این خاکسار عبد الباقی طبیب الّذی اذا حضر لم یحجب
و اذا غاب لم یطلب در زمان کیوان پاسبان برجیس شوکت بهرام صولت مهر گردار
ناهید رخسار تیر دبیر ماه منیر نوازنده رایت تاج و اورنگ و برازنده آیت دانش و فرهنگ
ماحی آثار ظلم و فساد و بانی بنیان عدل و داد السلطان بن السلطان بن السلطان
ناصر الدین شاه قاجار ابدالله تأییده و ایّد بدوام تأییده بالدهور و القرون و الادوار الاکاهی
برهان اسرار گنجینه ناصری برادب و انشاء و صاعد درج هنر عالی ای نحو نیشا میرزا عبد الوهاب
معتمد متخلص بنشاط بهم رساینده الحق فرید عصر انجمن سازی است و عزیز مصر سخن پردازی
جالس اورنگ رقم است و فارس شبرنگ قلم گلشن نگارش را دم بدم از کلک دو دم
سوسن ده زبان رویاند و پیکر گذارش را پیاپی از اطلس زرنگار کلام اکسون منقش بیان پوشاند

زبد
کف را گویند و قولی است
که عنبر از کف دریا خیزد
کف خاصی
ساتگین
جام می را گویند

اکسون
قسمی از جامه و طاقه است

سیمرغ طبع رادش از فراز آشیان قاف ترکی و تاجیکی سرگران و شهباز بلند پرواز
خیالش از شکار کبک دری و تازی برکران اسب شدرفتار گمان که عرصه صد هزار
پا را بیک جنبش ترتیب مقدمات از مبادی تا نهایات می پیماید بمیدان این شاه خطه دانش
مات و وامانده و چون بازماندگان از راستی بکجی گراینده است و فرزین فرزانه منطق خرد
که بسمت چهارشکل منتج ادب براراه و رفتار و حصار ملک نظم و نثر انتاجش از ضرب کلک محکم
و ستوار بود پیش نگارش چنینه (این فارسیش) گذارش از شبرنگ قلم و اشهب رقم پیاده است و از روی آداب
بپای این ادیب فتاده پیل قوی بنیه هنگ که هزاران فرسنگ را بحرکت یک آهنگ
می نوردید در سنگلاخ مورب و موزون منش آتش رخ بسنگ و گردن بپالهنگ آورده
همانا طاس باز این سپهر باز احش مهرهٔ ماه و مهر در این ششدر پرفسون و سحر نزدی بدین پایانی
نه باخته و دستی بدین رعنائی نه آخته و داوی بدین دلپذیری نکشته و دری بدین بی نظیری
نسفته سخن سنجان هنرپیشه را مستاد غث و سمین است و جوهریان خرد و اندیشه را معطی در ثمین
اگر بدقت بنگری و بتأمل نظر آری دانی که این طبع را چه خونبهاست و این طبله را چه بوبها
خدایش از مابدان گیتی جزای نیک دهاد و سزای نهادش سرا مینو کناد و گوهر روحش را
برحمت خود بهای گران دهد و خاک پرفتوحش را بغفران خویش

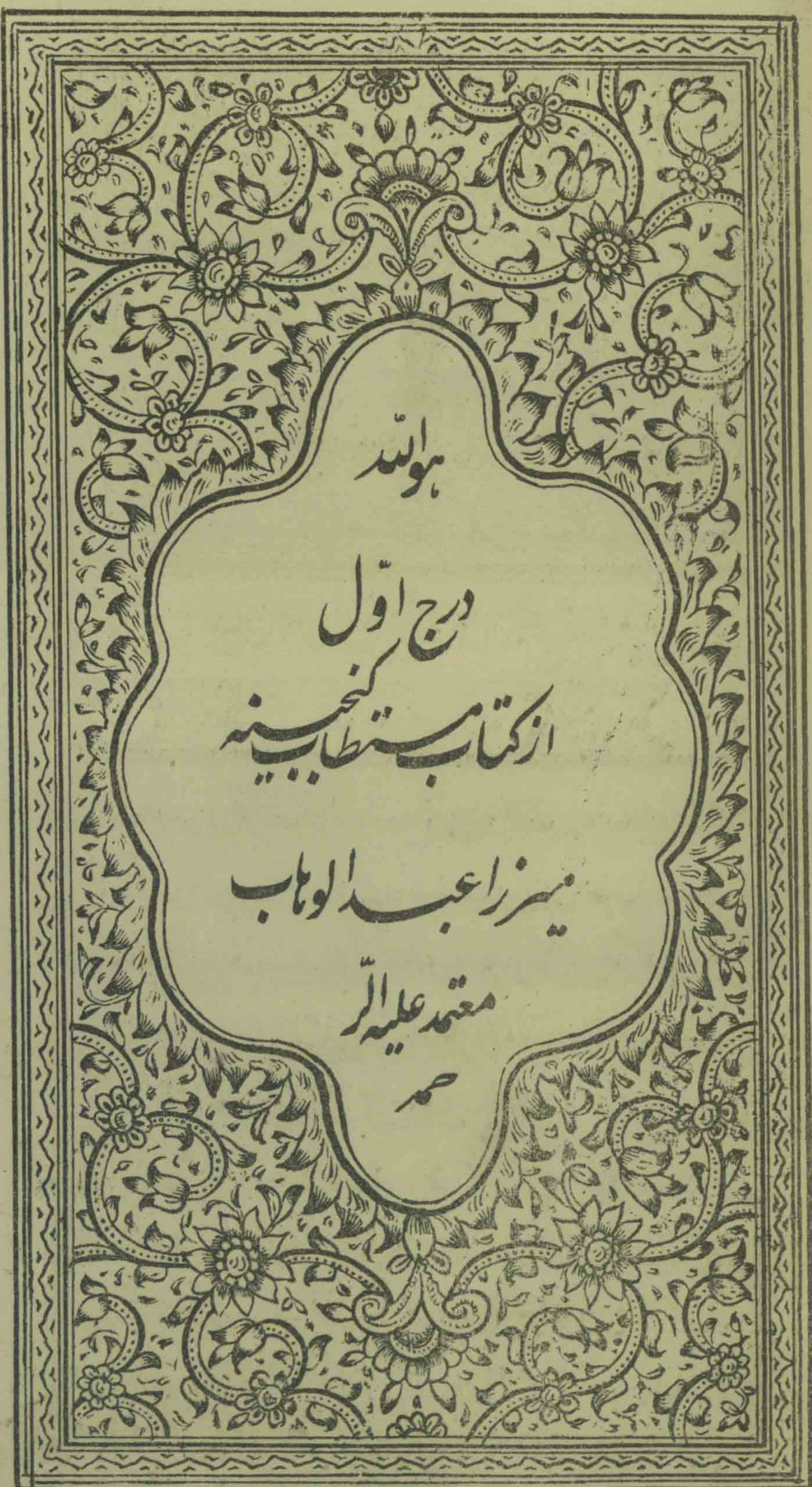
لؤلؤ و مرجان
حرره
۱۲۸۱

دری: هم یکی از پنج زبان فارسی قدیم است

هنگ: دانش است

آخته: بمعنی کشیده است

غث: لاغر
وسمین: چاق ولی در کلام ادبا کنایه از کلام دلکش و جز آن است



هو الله

گنجینهٔ مرحوم میرزا عبد الوهاب متخلص بنشاط که در دولت خاقان مبرور فتحعلی شاه قاجار ملقب بمعتمد الدوله سرافراز بوده است و ابتدای دولت خاقان مبرور مزبور در سنه ۱۲۱۸ میباشد الی سنه ۱۲۵۰ و میرزا عبد الوهاب قوم قبل از شاه مرحوم وفات نموده کتاب مرقوم را در عهد خاقان مبرور نشان نموده است

در تقلید ارباب توحید و اصحاب یقین و حکماء متألهین نگارش یافته و من تشبه بقوم فهو منهم

فتح باب

بسم الله الرحمن الرحیم

ابواب مخزن وجود بحکم کنت کنزاً مخفیاً مسدود و بمفتاح فاحببت ان اعرف مفتوح و مشهود شد تخت شبستان هویت مطلقه روشن از احدیت ذات و پس از آن سلطان واحدیت تکیه زن بساط صفات گشت ان الله کان متکا فاستوی جالساً پس با هتزاز نفس رحمانی گلستان اعیان ثابته مستعد نشو و نما شد ولی نه گلی از گلبنی شکفته و نه زلف سنبلی آشفته نه قامت سروی افراخته و نه بر سر سروی تذروی جا ساخته مثنوی گل بجیب شاخ رخ کرده نهان عندلیب آسوده اندر آشیان عشقها پنهان بهم میباختند عاشقی پنهان زهم میباختند تخت عقل نخستین و منه وجود الخلایق نماند قوت نامیه و بِه حیوة الحدایق آراسته گر شاهدان گلستان شد نفوس و امثال سبزه و شال از زیر پتش کتربة القامیة للنبات حیات یافتند پس گلهای گوناگون اجسام و اعیان محسوسه رنگ ظهور گرفته از پرده کمون بیرون شتافتند مثنوی پرده از رخسار گلها باز شد عندلیبان از نواها ساز شد

فاصول عوالم الامکان ثلثه عقلی روحانی و خیالی مثالی و حسی جسمانی و سبب این ترتیب آن است که چنانچه در رجوع خلایق بحضرت خالق از توسط واسطه که نسبت بخالق یا و چون نسبت و بخلایق باشد ناگزیر است که هم از جهة وجوب لی مع الله وقت و راسزا و هم بملاحظه امکان ما للتراب و رب الارباب روا باشد در سیر صرف وجود وجوبی در حدود امکان نیز توسط موجودی واجب است که زبان حالش بدین ترانه ناطق و صادق آید نور محمدی صلی الله علیه و آله و بعبارة اخری عقل اول ناشی من سبحات نور السبحان جامعاً للجهتی الوجوب و الامکان عریاً من الصور و المواد بریاً من المنقصة و الازدیاد منه الذهاب و الیه الایاب صورت ظهور گرفت و لسریانه فی ما تحته و من الماء کل شیئی حی در عرف شرع از او بماء تعبیر رفت طدوتش با قدم همدوش گشت و در بزم امکان با شاهد وجوب هم آغوش شد پس در ایجاد عالم شهادت و هی صرف المادة توسط واسطه که برزخ مجرد و مادی باشد لازم افتاد و در مرتبه ثانی عالم نفوس و مثال خیالاً منفصلاً متصلاً بالصور لا المواد بوجود آمد انشاء الله من انوار العقول و هو اکبر من العالمین اذ فیه صور المحسوس و المعقول پس در آخر مرتبه نزول عالم شهادت محفوفه بالصورة و المادة موجود شد و هی متضمنة للبیوع و الحوادث مشتملة علی الزواید و النواقص الیها الذهاب و منها الایاب ان نائی عن دارها فنعم الدیار و ان عز مقرها فبئس القرار انشاء الله تعالی من الهیولی الاولی و هی ظل النفس و هی ایضا تسمی بالماء لقبولها الاشکال المادیة باسرها قال الله سبحانه و کان عرشه علی الماء ای کان بناء العالم الجسمانی علی المادة التی تقبل کل خیر و شر و فی الحدیث النبوی صلی الله علیه و آله اول ما خلق الله جوهرة فنظر الیها بعین الهیبة فذابت اجزاؤها و صارت ماء فتحرک الماء و طفی فوقها زبد و ارتفع منها الدخان فخلق السموات من ذلک الدخان و خلق الارض من ذلک الزبد فمراتب الوجوب و الامکان و ان کان سبعه و لکن این المرتبه الالهیه و این الظهور فیبقی سته منها معدا لخلق العالم معدا له و کانها المراد بسته ایام و هذا العالم قد قدر بالفصول فقدر اقواتها فی اربعة ایام و لما یتجلی الحق فی کل نفس بالجمال و الجلال

فيعطى خلقا و يذهب بخلق ازنگاهى جان ستاند و زنگاهى جان دهد يمحوا الله ما يشاء و يثبت ما يريد و عنده ام الكتاب وان لم تشعر بالتجدد والذهاب ترى الجبال تحسبها جامدة وهى تمر مر السحاب فقضيهن سبع سموات فى يومين اى وقتين وقت الاعطاء و وقت الاذهاب اگر شنوند كان اين اجمال را در ترتيب عوالم سبعه زياده توضيحى بايد فيتفكروا فى انفسهم لعلهم يتذكرون من عرف نفسه فقد عرف ربه خلق الانسان على صورة الصورة مع ذى الصورة مطابق الظل مع ذى الظل موافق شأنا بشأن و اطوارا باطوار و صفا بوصف و آثارا بآثار فغيبة النفس بازاء مرتبة الاولى و ظهورها لذاتها بذاتها فشهودها لها بصفاتها ثم ادراك كليات افعالها باجمالها ثم نزولها فى قوة خيالها و امثالها ثم من بها فى القوى الظاهرة ثم منها فى العضو و الجارحة بمنزلة العوالم الستة الاخرى هذا جملة ما فى دائرة الوجود و خلاصة اسرار الغيب و الشهود والحق لا زال فى قدمه والخلق لعبد فى عدمه خاموش كه قصه گفتنى نيست ور گفته شود شنفتنى نيست اشاره غيبيه غيب الغيوب اشاره بغيبت ذاتست از ذات و شهود ذات مر ذات را بالذات احديت ذات و غيب الغيوب صفات است و علم بدين شهود واحديت ذات واحديت صفات و غيب الغيوب افعال است و درين مرتبه تفاصيل صفات نيست بلكه صفتى نيست مگر علم اطلاقى نه علم مقابل قدرت و عقل كه تعين اول است واحديت صفات واحديت افعال و نفس كه تعين ثانى است واحديت افعال ما انتهى الكثرات

مثنوى

ايخوشا آغاز غم پرداز عشق	ايخوشا انجام به ز آغاز عشق
عشق از نو داستان پرداز شد	دوستان دستى كه دستان ساز شد
باز زنجير جنون برپا شد	بند برپاى خرد بگشاده شد
عقلها را وقت آشفتن رسيد	رازها را نوبت گفتن رسيد

مرحباى عشق غم پرداز ما	اى تو هم همراز و هم غماز ما
اى فزون از فكر و از تدبير ما	هم جنون ما و هم زنجير ما
خير مقدم حبذا اهلا بلا	لوحش الله بارك الله مرحبا
عقل را ره در دل ديوانه نيست	خلوت حق جاى هر بيگانه نيست
خانه دل منزل اخلاص تست	خلوت جان جاى خاص الخاص تست
شاد بنشين و ز غمم آزاد كن	هم خرابم ساز و هم آباد كن

تمثيل بدايت ظهور

اى طفيل بود تو بود همه	بود در سوداى تو سود همه
بودى و جز بود تو بودى نبود	بود پنهان آتش و دودى نبود
عشق ناگه زد بر آتش دامنى	شعلها سر كرد از هر روزنى
شعلها راه ظهور آموختند	پردها يكسر سراسر سوختند
شد عيان از شعلها آنگاه دود	شعلها را دودها پنهان نمود
از درون چشمها جوشيد رود	در كمون چشمها كوشيد دود
چشمها زان دودها پنهان شده	چشمها زان رودها پيدا شده
چشم ما زان رودها خيره شده	روز ما زان دودها تيره شده
چون جمالش از حجاب غيب رست	از شهود خويش بر خود پرده بست
بود تا بود از چشم غير دور	از خفا گاهى و گاهى از ظهور
كيست دانى غير اين ما و منى	چيست دانى نيست زين ما و منى
چشم ما گر ره نبيند سوى دوست	ور نه بيند هر چه بيند روى اوست

غماز
خبر برنده

مثال دیگر

شاهد غیبی که خود مستور بود چشم غیر از طلعت او دور بود
عشق چون مشاطگی آغاز کرد پرده از روی نکویش باز کرد
از نخست آئینه پیشش نهاد آینه از صورت خویشش نهاد
عکس روی خویش در آئینه دید گرچه از عکسش شد آئینه پدید
بر جمالش حسنی از نو خواست عشق رویش از هر گونه آراست عشق
پس پریشان کرد زلف مشکبوی در حجاب زلف پنهان کرد روی
گرچه ما محروم از روی ویئم هم اسیر زلف دلجوی ویئم
تا کنون آئینه اش باشد بپیش عشق میبازد همی با عکس خویش
عاشق است و با صد استغنا و ناز عشق کس دیده است بی عجز و نیاز
صبر از عکسش چو نتواند حبیب عکس کی از اصل نتواند شکیب
عشق از نو بار دستان ساز گشت عکس سوی اصل آخر باز گشت
هجرها رفتند و آمد وصلها عکسها رفتند سوی اصلها
مرغی افتاده سوی دام از چمن بس عجب گر گیرد آرام از چمن
در گرفتاری او بسیار شد مدّتی مهجور از گلزار شد
طبع او با دام و دانه یار گشت خاطر او فارغ از گلزار گشت
با هم آوازان بطرف گلستان گاه در پرواز و گه در آشیان
تا بدان غایت برون از یاد کرد گو همی خود را گمان آزاد کرد
باورش نامد که گلزاریش بود با گل و گلشن سر و کاریش بود

بوی گل ره در چمن بنمایدش رهنما جذب گلستان آیدش
عشق از نو بار دستان ساز کرد مرغ سوی آشیان پرواز کرد

ترتیب تجلیات

گلستانش را گلی پیدا نبود از گل او بلبلی شیدا نبود
فرقها ناز و نیاز از هم نداشت بلبل و گل امتیاز از هم نداشت
ناگهان پیدا نیاز از ناز شد حسن و عشق از یکدیگر ممتاز شد
احتیاج آمد ز استغنا برون گشت استغنا بر استغنا فزون
ابر آزاری ره گلشن گرفت سبزها آغاز روئیدن گرفت
هر یکی فیضی از او قابل شد سوی چیزی هر یکی مایل شد
این یکی بیرنگی و آن رنگ خواست وان یکی ناموس و آن ننگ خواست
پس بوفق خوی و استعدادشان آنچه باید داد و لایق دادشان
سبزها را ساخت از گلها جدا داد مرغان را جدا از هم نوا
نه گلی آگاه از بلبل هنوز بلبلی را نه خبر از گل هنوز
گل بجیب شاخ رخ کرده نهان عندلیب آسوده اندر آشیان
عشقها پنهان بهم میباختند عاشقی پنهان ز هم میباختند
نی قد سروی هنوز افراخته نه بسروی قمری جا ساخته
طرّه سنبل همان بی تاب بود دیده نرگس همان در خواب بود
باد نوروزی بطرف گلستان شد پی زیب چمن دامن کشان
مهدهای گل عیان آمد بشاخ عندلیب از آشیان آمد بشاخ

در بیان
جلوه شاهد وجود است
بجلوه گاه انجمن موجودات
وظهور او از صقع ربوبیت
بسط هر اجمال معقولات
هیولانیه

پرده از رخسار گلها باز شد — عندلیبان از نواها ساز شد
طرهٔ سنبل پریشانی گرفت — لاله در دل داغ پنهانی گرفت
نرگس از خواب عدم بیدار شد — چشم او زیب رخ گلزار شد
سروها را پای در گلها بماند — لالها را داغ بر دلها بماند

در بیان ظهور تأثیرات مبدع ابداع آفرینش و اخفای حقیقهٔ مبدعه در رتبهٔ آثار شهود و نمود خویش تا من حیثی لفرط ظهوره و السلام

کشف العیان و التجلی فی الاعیان

دیده را دیدار خور خیره کند — نور صافی چشم را تیره کند
دیده آب آرد چو بیند آفتاب — دیدن خورشید نتوان جز در آب
مهر اندر آب صافی ظاهر است — هر چه این صافی تر آن پیداتر است
صاف کن این آب خاک آلود را — در عدم پیدا ببین موجود را
عکس مهر ار بیند اندر آب کس — آب ننماید همان مهر است و بس
آفتاب انداخته عکس اندر آب — آب ناپیدا و پیدا آفتاب
آب محسوس آید از حس دگر — لیک دید مهر نتوان بی بصر
یا بد اعمی گر شود جویای آب — لیک در آب او نه بیند آفتاب
ما همان اعمی و عالم همچو آب — نور حق پیدا در آن چون آفتاب
گاه ریزیمش بسر که بر بدن — گاه آریمش بلب که در دهن
گر رود در آب و گردد غرقه کس — یا خورد چندانکه بر بندد نفس
حس لمس و ذوق کی بیند جز آب — دیده باید تا ببیند آفتاب
خواست تا آسان کند دیدار خویش — پردها بربست بر رخسار خویش
چرخ و ماه و آفتاب آمد پدید — آفتابش را سحاب آمد پدید

آسمان آمد نقابی بر رخش — آفتاب و مه حجابی بر رخش
گر سخن بی پرده خواهی پرده هست — روی اندر پرده پنهان کرده هست
بی حجاب و بی سحاب و بی نقاب — آفتاب است آفتاب است آفتاب
خامش ای دل کاین سخن در پرده به — راز آن زیبا نگار پنهان کرده به
تا نسوزد هر چه بود و هر چه هست — از نکویی بر جمالش پرده بست
آفتابی گشت پیدا در سحاب — یا در آب افتاد عکس آفتاب
آفتابی بحر زای و ابر خیز — آفتابی در دل هر قطره نیز

نشأة من نشآت التحقیق

محفل عشقش چو می آراسته شد — اول از پیمانکان پیراسته شد
ساقی آنکه باده در گردش فکند — بادها در سینه ها آتش فکند
باده شوق انجمن افروز شد — آتش می بار عالم سوز شد
دست جذبه دامن جانها گرفت — اشک حیرت راه دامانها گرفت
آسمانها و زمین ها سرخوش شدند — گر حریفان همان بزم خوش شدند
از یکی جرعه زمین سرمست شد — هم ز پا افتاد و هم از دست شد
مست افتاده است از خود بیخبر — می نشناسد سر ز پا نی پا ز سر
طاقت چرخ از زمین چون بیش بود — در بساط قرب حق زان پیش بود
دورها خورده است و اکنون سرخوش است — از پی دور دگر در گردش است
تشخص آسمان گر همه کامل تر است — ذات او را لطف حق شامل تر است
جرعها نوشیده و پیمانها — جرعه نه پیمانه نه خمخانها

نشاه می کرده نه دروی بروز / اگهی او را نه از مستی هنوز

جنبش گردون و آرام زمین / گشته در شخص وجود او ضمین

کر بجنبد عرش فرش راه اوست / از حد امکان برون خرگاه اوست

ور گراید سوی تمکین رای خود / کوه کی جنباندش از جای خود

ضمین بمعنی ضامن است که کفیل باشد

مطلع آفتاب نبوت

باز عشق آهنگ یغما ساز کرد / باز دل آشفتگی آغاز کرد

عقل را با عشق در هم ریختند / صورت و معنی بهم آمیختند

مجتمع کردند انوار وجود / متحد گشتند اطوار وجود

گشت پیدا مظهر پیغمبری / بر همه جسته مظهر او را برتری

هستی از نور رخش پیرایه یافت / ز آفتابش هر دو عالم سایه یافت

کس ندیدی سایه زو افتد بخاک / سایه کی دیدی کسی از نور پاک

سایه اش چون خاک را ناپاک یافت / لاجرم از خاک بر افلاک تافت

آن همه پاکان و صافی گوهران / آفتاب و ماه و دیگر اختران

سایها باشند از آن نور پاک / تیره پیش رای او مانند خاک

دست خود موسی چو خور تابنده کرد / عیسی از لب مرده را زنده کرد

هر کجا مرغی نوائی می سرود / راز آن گوش سلیمان می شنود

نغمهٔ داود بودی جانفزا / طلعت یوسف بردی دل از جا

داشتندی هر یک از پیغمبران / معجزی از بهر عجز منکران

جمع آمد جملگی در ذات او / بی نهایت شد چو ذات آیات او

کی سگی را او تواند بست دست / شیر را روبه نداند دست بست

گر نه خود از زندگی سیر آمدی / عاجز از روباه کی شیر آمدی

این سعادت از ازل اندوخته است / این شهادت از علی آموخته است

چون پیام دوست از دشمن شنفت / زیر زخم تیغ دشمن فزت گفت

هر کرا از دوستانش خواند دوست / زیر تیغ دشمنان فشاند دوست

از نخست افتاد چون مقبول عشق / لاجرم شد عاقبت مقتول عشق

گر حدیث ما ترا آمد عجب / گفت حق خود در حدیث من طلب

آنسان که بزیر تیغ دشمن فزت برب الکعبه گفت

در بیان معنی من طلبنی وجدنی ومن وجدنی فقتلته ومن قتلته فانا دیته

طالب من گر شود دیگر کسی / راهها بنمایمش هر سو بسی

چون مرا بشناسد از آیات من / عاشق آید بر صفات و ذات من

شد چو عاشق وز من آگه شد بسی / زان پس او را زنده نگذارم دمی

پس عجب نبود اگر کشتم منش / عاشق است و لازم آمد کشتنش

کشتن عاشق بهر مذهب رواست / خاصه آن عاشق که معشوقش خداست

پس مرا از آئین دین مصطفی (ص) / بر شهید خویش باید خونبها

وانکه هم منظور و هم مقبول من / کشته زانسان تا که شد مقتول من

هر دو عالم نیست خونش را بها / غیر من او را نشاید خونبها

هم منم دل برده هم بیدل منم / هم منم مقتول و هم قاتل منم

کی سزا هستم بجای خویشتن / دیگری را خونبهای خویشتن

خویش را زانرو رایگانی بخشمش / کشته ام تا زندگانی بخشمش

رایگان متاعی که بی عوض و بی بدل بدست آید

کشته عشق ار شوی زنده شوی / تا ابد باقی و پاینده شوی
عشقبازی را شعار دیگر است / رسم او رسم دیار دیگر است
بی سبب با دوستداران دشمن است / دشمنی و همین تا کشتن است
کشتگان خویش را شد دوستدار / گر کشد عشق ای خوشا آن اعتبار
این بود آیین عشق این کیش عشق / چاره جز مردن نباشد پیش عشق
هم نهان دارد بمردن زندگی / هم خداوندی نهان در بندگی
عشق اگر میراندت و زنده باش / ور خداوندی بخواهی بنده باش
بندگی ما و تو نی بندگیست / حاصل آن تا ابد شرمندگیست
بندگی چه بود خدا را یافتن / از خودی سوی خدا بشتافتن
هرچه جز حق از میان برداشتن / بندگی هم بر کران بگذاشتن
نه عمل را راه در این شاهراه / علم را نه بار در این بارگاه
مدرکات ما همه وهم و خیال / حق تعالی شانه عما یقال
چون رسید اینجا سخن خاموش شو / لب ببند و پای تا سر گوش شو
رازهای ناشنیده گوش دار / لیک در گفتن زبان خاموش دار
از مقیمان در میخانه ام / میرسد هردم ز نو پیمانه ام
در درون میکده آوازهاست / بر زبان چنگ و نی خوش رازهاست
رازها می آیدم زانجا بگوش / لیک میگوید سروشم شو خموش
باز ساقی ساغرم لبریز کرد / زآتشین آبم آتش تیز کرد
کوه از یک قطره می مدهوش شد / کی توانم من دگر خاموش شد

گردون
بعضی گفتار است

می خوانم

اشارة عرشیه

شاه ما گر عرش و کرسی باج خواست / این زمان افسانه معراج خواست
جاده هستی خود چون چاک کرد / فرش ره از اطلس افلاک کرد
مقصد او عشق و هم مقصود عشق / رهبر او عشق و هم ره بود عشق
نه بجائی یا مکانی رفته بود / تا مکان لامکانی رفته بود
با شتاب ریگ و راهی بس دراز / شد سفر مشکل برای اهل مجاز
لیک جا بودش در آنجا از نخست / سوی ما ناکه از آنجا راه جست
سوی ما ز آنجا چو عزم راه کرد / دیده را بیدار و دل آگاه کرد
از نشان راهها پرسیده بود / پرسش چه یک بیک را دیده بود
باز سوی منزل آغاز رفت / از همان راهی که آمد باز رفت
راه او راه دیار خویش بود / مقصد او کوی یار خویش بود
نه همین یکشب که دانی رفته بود / روزها شبها نهانی رفته بود

خطاب بجناب ولایت مآب

ای یگانه گوهر سلک وجود / وه همین نقش خوش کلک وجود
می ندانم اولی یا آخری / جز یکی از هر که گویم برتری
هر دو چشم منکرانت کور بود / ورنه ذاتت را دو عالم نور بود
مهر با هر ذره پرتو افکن است / کوری هر کو نه بیند روشن است

تحقیق نوری

ولی بعد از نبی از جمله کاینات اشرف باشد و بخدا اقرب و لی ها للتراب

نسبت الا ارباب وهو ابوتراب بلی کمال بندگی او را حاصل است و بجنبه جوهر عبودیت و اصل رضای او مظهر قضاست و خواست او خواست خدا هرچه او خواهد خدا خواهد چنان لا زال تقرب الی الله بالنوافل فبالله یسمع و بالله ینطق و بالله یبصر و به یعزم و به یروم و به یمشی و به یقوم او را منزلت ید اللهی است و هرچه کون بر آن تعلق گیرد از قرب آلهی او را بدین صفت خوانیم و سخن از این برتر رانیم و گوئیم شاید او را منزلتی دیگر باشد و ما ندانیم ما للتراب و ابا تراب والله اعلم بولیه والصلوة علی نبیه

روم
قصد کردن

سر الهی

سید کونین سبط مصطفی — بهترین فرزند خیر الاولیاء
پرورده حق در آغوش بتول — زیب دامان زینت دوش رسول
جبرئیلش مهد جنبان صبی — شیر او را مایه از شیر خدا
منبع هستی است آن فرخنده ذات — رشحه رشحه زو رسد بر کائنات
قوها را سوی فعل آورد او — نیک را ممتاز از بد کرد او
دشمن از وی دشمن آمد دوست دوست — بد از او بدبخت و نیکو زو نکوست
هم وجود دشمن از جود وی است — هم زیانش از پی سود وی است
رهنمونش کرد خود بر قتل خویش — پس بیفکندش سر تسلیم پیش
در قیامت نیز حاضر سازدش — پس در آتش هم خود او اندازدش
هان مگو جبر این خطاب است خطا — فهم کن والله اعلم بالصواب
نه کنون زین فعل بد میوزد او — از ازل خود تا ابد میوزد او
مصطفای دودمان مرتضا — مرتضای خاندان مصطفا
جمله هستیها طفیل هست او — زور بازوی ید الله است او

می ندانم محرم از نامحرمی — هر که خواهد گو بیا بشنو همی
راز خوبان را چرا باید نهفت — رازها با سیرتان باید بگفت
راز خوبان زانکه گفتن کی رواست — رازهای ما نهفتن را بهتر است
خوبرو را روی بی پرده نکوست — آنکه در پرده بباید زشت روست
ماه کی باشد روا در زیر میغ — میغها پنهان بباید بی دریغ

خطاب و عتاب است بنفس خویش

تا کی ای نفس علت زای من — ای شده درد از تو درمانهای من
تابع خوی تو باید بودنم — روی دل سوی تو باید بودنم
روزگاری شد هوایت جسته ام — هرچه جز یادت ز خاطر شسته ام
بر هوای خویشتن بگزیدمت — بر خدای خویشتن بگزیدمت
بی هوای تو دمی نغنوده ام — بی رضای تو بگو کی بوده ام
هم بتصدیق خود و انصاف خود — یکزمان بشنو ز من اوصاف خود
دامن مقصود از کف داده — پشت بر مقصد براه افتاده
جز تو کس از یار خود دوری نکرد — از دیار خویش مهجوری نکرد
نام مردن زندگی بگذاشتی — نیستی پاینده کی پنداشتی
شادئی گر یافتی گفتی غم است — زخمی ار دیدی بگفتی مرهم است
خود ز شادی روی دل برتافتی — سوی غم شادی کنان بشتافتی
از نکونامان گریزی تا بکی — با نکونامی ستیزی تا بکی
ننگها از نام تو دارند ننگ — از تو بدنامان کنون آرند ننگ

خویش را بدنام و رسوا کرده　　　　نامها در ننگ پیدا کرده

هم خطابیست بر خویش

ای گرفتار جهان پیچ پیچ　　　　هیچ دانی کاین جهان هیچست هیچ

ای تو از بیراه ره نشناخته　　　　توسن شهوت بهر سو تاخته

راه بیراهست و دزدان آگهند　　　　همرهان راه دزدان رهند

پشت بر مقصود پوئی تا بکی　　　　مقصد از بیراهه جوئی تا بکی

ای ره از بیره بتو نزدیکتر　　　　مقصدت از ره بتو نزدیکتر

دیو غفلت سوی این ره راکشاند　　　　مقصد و مقصود تو در خانه ماند

بازگرد ای بیخبر از راز خویش　　　　بازجو انجام خود ز آغاز خویش

دربیان مبدا ایجاد

ز آفرینش پیشتر حق بود و بس　　　　هستی از هستی مطلق بود و بس

ذات واجب بود و هستی و کمال　　　　ایمن از هر نیستی و هر زوال

خواست تا سازد جهانی از عدم　　　　(آرد ل)　　　　نیستی را داد در هستی قدم

نیستی و هستی اندر هم فکند　　　　وانکه از وی طرح این عالم فکند

نیستی با هستی آمیزش گرفت　　　　با بلندی پستی آمیزش گرفت

مایهٔ هستی ممکن نیستی است　　　　کس ز هستی غیر واجب نیست نیست

نیستی را گر بهستی ره نبود　　　　هستی جز هستی الله نبود

گر نگشتی نقص پیدا با کمال　　　　کس نبودی غیر ذات ذوالجلال

دیده بگشا از سمک تا بر سماک　　　　از فراز عرش تا در قعر خاک

بنگرتا

نیک بنگر تا که در هر ذره　　　　از کمال و نقص هستی بهره

نعمت و نقمت بهم آمیخته‌اند　　　　محنت و راحت ز هم انگیخته‌اند

عقل اول گرز دو عالم برترست　　　　غیر حق برهرچه گوئیم بهترست

از غم تحدید و ذل احتیاج　　　　ممکن است و نیستش ممکن علاج

خاک ره گر خوارت آید در نظر　　　　فخرها دارد زنگیره بر بشر

هرچه اندروی نه بینی هیچ سود　　　　گر ندارد هیچ خود دارد وجود

هرکه باشد جز خدای لایزال　　　　هم در او نقص است و هم در وی کمال

ذلتی دارد و هین عزتی　　　　نعمتی دارد قرین نقمتی

اولیا و انبیای رهنما　　　　خازنان گنج اسرار خدا

گر کمالی رو نمودی سویشان　　　　سوی دیگر نقصها بد روشان

ور بدیدی وقتی آسیب از نقم　　　　شکر می‌گفتند بر دیگر نعم

نه ملول از آن و نه مغرور از این　　　　نه بشادی شاد و نه از غم غمین

من که صد شادی بهر کامیم هست　　　　شهدها بر لب ز هر جامیم هست

از غمی کی تلخ سازم کام خویش　　　　تلخ بگذارم بخود ایام خویش

این غمم را هم نشاطی از پی است　　　　امشب و فردا ندانم کی است

هرکه دارد غمگساری چون خدا　　　　گر غمین باشد کجا باشد روا

در پیشگاه کرمم بهانه جوئیست بر جرم خویش اگر معذرتی گفته آید ولو کان جرماً اخر روست

ای نمودی از وجودت بود من　　　　درد تو سرمایهٔ بهبود من

در ز فیض خود برخ بکشادیم / هرچه را لایق بدیدی دادیم

از درت چون ساختم سازِ سفر / کردم از آنجا چو آغاز سفر

زاد راه و توشه و سرمایه‌ام / هم تو خود دادی بقدر پایه‌ام

گر درین سودا زیان آورده‌ام / هرچه را بردم همان آورده‌ام

گرچه عمرم صرف عصیان تو شد / ور چه عصیان هم بفرمان تو شد

این زمان پیشت بپاداش گناه / بنودم غیر از زبانی عذرخواه

از گناه خود ندارم هیچ بیم / طالب بخشش بود دل شاکریم

بر کریمی تو اذعان کرده‌ام / پیشت از جرم ارمغان آورده‌ام

گر ضمیرم قابل اسرار نیست / گر زبانم لایق گفتار نیست

جواب خطابات

تا رجالم را ز نقصان رشته‌اند / در وجودم تخم حرمان کشته‌اند

دوری و محرومی و نادانیم / از ازل نقش است بر پیشانیم

آنکه هر ناقص ز لطفش کامل است / وانکه فیضش نیک و بد را شامل است

گرچه با دوریم او نزدیک ماست / روشنی بخش دل تاریک ماست

کامل آمد از کمال او کمال / وز جمال او جمیل آمد جمال

در درون جان خود بنهفته‌ام / هرچه را گفت او بگو من گفته‌ام

جاهلم با خویش و با او عالمم / ناقصم با خویش و با او کاملم

گه لبم چون غنچه بندد از بیان / همچو بلبل گاه بگشاید زبان

تا بگلزارش نواسازی کنم / با دگر مرغان هم‌آوازی کنم

گه برخ گلها و روی لاله‌ها / برفروزد تا برآرم ناله‌ها

گاه روی گل بپوشد در حجاب / از خزان بندد گلستان را نقاب

خارها را جلوه آموزد بباغ / نغمه‌سازی را دهد نوبت بزاغ

خارها هم خود ز بستان ویند / زاغها نیز از گلستان ویند

لیک چون بلبل نوا آغاز کرد / پرده از راز گلستان باز کرد

بلبلی باید که یابد راز او / نوگلی تا بشنود آواز او

گر شگفت آید ترا گفتار ما / بنود انصاف ار کنی انکار ما

بحیرا وقتی یکی از فقرا اعتراض رفت که چرا از آنچه اصحاب قال یا حال گفته‌اند هیچ نگوید همانا هیچ ندانند اگر گفتم

آفتابی آسمانها زو عیان / گوهری بس بحرها در وی نهان

رای او مهری ولی برتر ز اوج / طبع او بحری ولی خالی ز موج

چون حضیضش نیست کی اوجش بود / تنگ باشد بحر اگر موجش بود

موج کمتر بود بحر از ژرف بود / آب کی ریزد چو کم از ظرف بود

زان نهانی بحرهای تو بتو / گشته بحری رود رود و جوی جو

گلستانش کامن آمد از خزان / تشنه جویان جوبها در وی روان

در کنار بحر نه راهم هنوز / از میان جو نه آگاهم هنوز

قطره قطره آب می‌نمایدم / لحظه لحظه تشنگی افزایدم

جوی خون از دل بدامان بسته‌ام / خشک لب بر طرف جو بنشسته‌ام

فیضی از آن یم ندیده جز نمی / آب حیوان ریزدم از لب همی

دردها را گرچه درمان کرده‌ام / کفرها را گرچه ایمان کرده‌ام

سر بپای آن گلستان بنشسته‌ام
بر کنار جوی آن جا بنشسته‌ام

عشقم از نو بازا گریاری کند ور طبیبم باز غمخواری کند
خاصیت در دردها درمان نهم کفرها را معنی ایمان دهم
تا بجانم درد درمانی کند در ضمیرم کفر ایمانی کند
بر طبیبم باز دارم زحمتی تا بجانم باز آرد رحمتی
دردها بردارم و درمان شوم کفرها بگذارم و ایمان شوم
باز خواهم خواست کامی بیشتر عشق خواهد رفت کامی پیشتر
آنکه نه درد است و نه درمان شوم آنکه نه کفر است و نه ایمان شوم

در بیان اشتعال نائرهٔ شوق و استیلای سلطان عشق

باز عشق آهنگ یغما ساز کرد باز دل آشفتگی آغاز کرد
آتشی بر خشک خاری جا گرید شد بادی باز بر خرگاهی وزید
باز ابری طرفه طوفان زای شد آفتابی باز نور افزای شد
گرد خود پستی ز راهی دور گشت ظلمتی از پای تا سر نور گشت
آتشی بر جان من افروخت عشق خار خار هستی من سوخت عشق
پس برون آورد گل از آتشم تا بهشتی ساخت نغز و دلکشم
بطن‌ها باشد بنی را تو بتو آیت بطنی ز آیات ان منکمو
آنکه نگذشته است بر نیران دو دو کی گذر آرد سوی بستان دو دو
ای ز نیران تو بستان نشاط ای نشاط جان و ای جان نشاط
جز بسویت پا ز رفتار کو جز بروبت دیده را دیدار کو
هر کجا بینم توئی اندر نظر جز تو در عالم نبود دستی دگر

نه همین در دیده جا بگزیدهٔ در دلی در جانی و در دیدهٔ
دل چه باشد تا که گویم در دلی یا که جان تا سازی آنجا منزلی
بجز کس دیده است گنجد در حباب یا درون ذره هم گنجد آفتاب

در مقاصد این قصیده اگر بدیدهٔ تحقیق توانند دید از شجر باخطر مقصود شاید ثمری بیخطر توانند چید

هوا باد و هوس باران طمع خاک و خطر خارا درین گلشن زهی نادان که بندد دل گشاید پا
مرا از طوف این هامون نشد حاصل جز این کاکنون بپا دارم بسی منت ز خار و بر سر از خارا
درین سودا اگر سودی بود در نیستی باشد چه حاصل‌ها که رند از سبحه دارد زاهد از مینا
بشاخ گل بجام مل کشائی دست و بندی دل یکی پیوسته با خار و یکی بشکسته از خارا
پی جائی که بسپاری چه داری باک از مردن پی مالی که بگذاری چه آری دست بر یغما
گذاری رنج بر یاران سپاری گنج بر ماران طمع داری ز هشیاران ازین احسنت ازان اهلا
ترا بر گرد این خانه مثال از شمع و پروانه ترا بر حرص این دانه قیاس از آب و استسقا
چو ره بر سیل بگشادی چه ویرانی چه آبادی چو دل بر مرگ بنهادی چه بر خاروچه بر خارا
نفس را سار بستن هین بپا پای هوس بر بند قفس را رخنه بر تن هین بپا بال خرد بگشا
سراسر اهرمن وادی نهان از رهروان هادی درین تاریک شب مشکل که جوید راه نا پینا
دلی را گر بهوس خندی بهر جانب پراکندی روا باشد اگر بندی بدان دلدار جان بخشا
که بند و نقش تن از گل پس از تن بر نگارد دل ز دل جان آورد حاصل ز جان جانان کند پیدا
ز جود او وجود تو بود او نمود تو هم او رب ودود تو حکیم و قادر و بینا
جز او فانی و از فانی نبندد دل مگر نادان هم او باقی و از باقی نیاساید مگر دانا

بدل سلطان جانت بس مه و دل بر رخ هر کس	مگر بر عارض لا بنگری از دیده الّا
زکثرت توشه برداری ره توحید بسپاری	ز کشورها گذر آری و لی حدها نهی بر جا
معانی از صور خوانی نه معنی را صور دانی	بباقی پی بری از فانی بعقبی پی بری از دنیا
اگر با دوست بنشینی چه در پیدا چه در پنهان	خلاف دوست نگزینی چه در سرّا چه در ضرّا
بسوی کس گر نظر داری چه در دیر و چه در مسجد	بکویش گر گذر آری چه با شیخ و چه با ترسا
چو از قید هوا رستی چه سلطانی چه درویشی	چو دل با دوست پیوستی چه جابلقا چه جابلسا
چو کالا ایمن از دزدان چه در مخزن چه در هامون	چو کشتی ایمن از طوفان چه بر ساحل چه در دریا
چرا مانی ز حق غافل نه بینی کیف مدّ الظل	ببین در خسرو عادل جهان دار و جهان آرا
فروغ سایهٔ یزدان بر اقطار جهان تابان	بگو خورشید را پنهان چو بینی سایه نور افزا
شهنشاه جهان فتحعلی شاه آنکه رای او	فروزد بر خرد زانسان که تابد بر فلک بیضا
جهانداری که ذات او دلیل شرک و وحدت شد	یکی در مذهب نادان یکی در مشرب دانا
سخن آشفته از دهشت تو گوش آلوده با غفلت	حدیثی بس شگفت است این که دریابی حدیث ما
مگر چشم از غرض پوشی بگوش این نکته بنیوشی	پی فهم سخن کوشی نه در بیهوده گفتنها
ز نیک اسب و هوا از دم و راز ما ندانستی	زبان مرغ صحرائی نداند صخرهٔ صمّا
زبان از دار پیداران اگر کوته کنی شاید	شبی نغنوده بر آن در لبی ناسوده بر آن پا
ترا آلوده از فعل طبیعت جیب تا دامان	چه افشانی بپاکان آستین هم سوی خود باز آ
تنی کوشیده در محنت رخی پوشیده در ظلمت	دلی آغشته با شهوت سری سرگشته از سودا
دریغت نامد از آنان که تن پرورده اند از جان	سری با زحمت از سامان دلی در زحمت از غوغا
دلا از طعن نادانان چه اندیشی ندیدستی	که مفلس از تهی دستی گذارد عیب بر کالا

ترا بر بال و پر از خود اگر آلایشی نبود	ز غوغای مگس طبعان چه داری باک ای عنقا
بفکری عاطل از اغراض و ذکری حاصل از اخلاص	ولی آسوده از احباب و جانی فارغ از اعدا
گهی از حمد یزدان جو بقای خسرو عادل	گهی از مدح سلطان گو ثنای خالق یکتا
یکی سلطان یکی یزدان یکی پیدا یکی پنهان	یکی عکس و یکی اصل و یکی لفظ و یکی معنی
ترا بس ز اول و آخر چه میجوئی دگر بگذر	ازین اسما نا موضوع ازین اشباح بی اشیا

در مناجات و اظهار ندامت از روزگار گذشته خود

یا رب بجرم و غفلت و سهوی که رفت	از دست روزگار من و زندگی من
گر دست من بگیرد عفو خدائیت	ای خاک بر سر من و بر بندگی من
گر بر سزای من نگری وای من ببین	امیدواری من و شرمندگی من

مغازلة الاحوال

جز رنج خمار از بدی نشئه ندیدیم	زان باده که از ساغر ایام کشیدیم
سرتا سر این بادیه هر سو که گذشتیم	پیش و پس این قافله هر جا که رسیدیم
جز انده عشق و غم جانان دو عالم	چیزی که بدان شاد توان بود ندیدیم
با خنگ هوا وادی غفلت بسپردیم	با چنگ هوس پردهٔ عصمت بدریدیم
سرمایهٔ شادی دو عالم بصد ابرام	دادیم و همان حسرت و اندوه خریدیم
بود عجب ار راه نبردیم بجائی	بیهوده بسی پشت بمقصود دویدیم
شد قسمت ما آنچه رضا بود قضا را	ما بیخبران زحمت بیهوده کشیدیم
تقدیر قوی را چکند رای ضعیفان	هم از ره تقدیر بتدبیر رسیدیم
در دهر نشاط از تو که نامت چو نشان باد	افسوس نشانی بجز از نام ندیدیم

مطالع الفیض

طلع الصبح و فاضت الانوا	یکی از خفتگان نشد بیدار
پند گیرید چند از این غفلت	شرم دارید تا کی این پندار
ای بس آزادگان سرو خرام	پای خجلت بگل درین گلزار
ای بسا زیرکان پر مایه	دست حسرت بسر درین بازار
می ندانید یا ذوی الالباب	می نبینید یا اولی الابصار
مانده از رهروان درین وادی	زاشک خونین و آه آتشبار
شعلهای نهفته در دل سنگ	غنچه های شکفته بر سر خار
شد بکمال آیت زوال ایدل	عسعس اللیل کادت الاسحار
تا درنگیت بود شتابی کن	تا توانی برفت ره بسپار
تا که نشکسته شیشه سنگ مجوی	تا نیفتاده پرده شرم بدار
تا توانی گسست عهد مبند	تا توانی نکشت توبه بیار
خاکساری گزین بسنگدلی	کاید از خاک گل ز سنگ شرار
گوش تا نقد دل بدست آری	که بجز دل نمیستاند یار
آنکه سرمایه دو کونش بود	غیر حسرت نبرد ازین بازار
جیب جان چاک شد ز دست هوس	آخر ای عشق سر ز جیب برآر
آخر ای کشت دل گیاه بروی	آخر ای ابر دیده قطره ببار
آخر ای نفس گفتن بشکیب	آخر ای عقل یک قدم بگذار
ماندهٔ از قفا صدائی زن	گمرهی گوش بر درائی دار

قوله تعالی
عسعس اللیل ای اقبل
ظلامه

سست منشین مگر توانی جست	رهبری جست و مرکبی رهوار
مرکبت چیست غیر فضل یکی	رهبرت چیست مهر هشت و چهار
چند بر پرده نقش می فکنی	دع الاوثان و اکشف الاستار
پرده بردار تا عیان نگری	لیس فی الدار غیره دیار
شهرها بینی اندران یکسان	مسجد و دیر و سبحه و زنار
بزمها بینی اندران یکرنگ	عاشق و یار و بیدل و دلدار
زخمه زن مطربان بیک آهنگ	هم نوا چنگ و بربط و مزمار
بی لب و گوش گرم گفت و شنید	مست بی باده بی خرد هشیار
ذکر آموز ذاکران طیور	راقدا بالعشی و الابکار
این ز خاموشیش بلب تسبیح	آن فراموشیش بدل اذکار
تاجداران کشور معنی	شهریاران عالم اسرار
رهبری کرد سویشان نگری	کبریائی بری ز استکبار
ملکها بینی اندران بیکران	رانده بیگاه و گه ز خود صد بار
تخت خاقان چو گردی از پایش	تاج قیصر چو تابی از دستار

امثله کاشفه

پیداست سر وحدت از اعیان ماسوی	العکس فی المرایا و النفس فی القوی
شد مختلف بمخرج اگرچه شده است	یکصوت و یک ترانه گهی مدح و گه هجا
هستی چو بحر و دل چو یکی کشتی اندران	از نفس بادبانش و از عقل ناخدا
عشق است باد و هست ازو ره سوی مراد	لیک از صواب گاه گراید سوی خطا

انظر فما رایت سوی البحر او رایت	موجا بدا و منه بدا فیه ما بدا
کاهی صواب نام نهیمش کهی خطا	که نا خدا خطاب دهیمش کهی خدا
بابا دز لف و روی تو دیدار نیکوان	کالشمس فی الدجیه و البدر فی الضحی

لیت دوحی
ای نظلم

در جمع شرع و عقل و علم و عشق

نفس شوم تو چاه تاریک است	ره شرع ارچه راه باریک است
عقل و علم آن چراغ و این روغن	بشب تیره راه ازان روشن

عشق پوینده مرکبی ره جو
باشد از ذکر تازیانه او

در ظلمت جهل نفس چاهی تاریک است و شرع راهی باریک عقل چراغی روشن و علم دراز ست روغن عشق مرکبی راهوار است و از ذکر تازیانه در کار کس بی چراغ راه از چاه نداند و بی روغن چراغ نماند بی مرکب راه طی نشود و بی تازیانه مرکب نرود

در منع از تاسف بر گذشته و شرح ملالت خویش

اظهار ندامت از کار گذشته نشاید و از حکایت زبان رفته سودی حاصل نیاید قطعه باشد دل شکایت اگر از غمی ترا باهیچکس مباد حکایت از آن کنی گر دوست است رنجه نمائیش دل ز غم ور دشمن است خاطر او شادمان کنی وین هم غم دگر که زبیهوده گفتنی دل شاد دشمنان و غمین دوستان کنی غم نهفته ز شادی آشکارا به زیرا که از آن دوستان از رنج غمگساری آسایند و ازین دشمنان بر رشک و کینه افزایند

ملالت غمناکان

الحمد لله رب العالمین ع چه غم داری آخر نه از عالمی بنده را در هیچ حادثه با یقین بخداوند قدیم غم روا نیست مخلوق ضعیف را پدر خوانی و چون دانی که هرچه کند از روی تربیت و مهربانی است

از ستمش نرنجی نه بجا ثبات تو علیم است و نه در بد و نیک کار تو حکیم بغیر مصلحتی نداند و تقدیر مصلحتی شواند سبحان الله وجودی جامع جمیع صفات کمال پروردگار ست حکیم و دانا و دود و توانا فاصبر لحکم ربک فانک باعیننا تو در منظر کردگاری چنین نباشد روا گر نشینی غمین

در تحقیق حقیقت صبر

عیهب
بالفتح تاریکی و شب
غیاهب جمع

مما شهد علی بالی وارجو من الله ان تؤل الیه احوالی ان الصبر و هو لغیاهب الشداید صباح و لابواب الفواید مفتاح لیس احتمال البلاء و ترک الجزع عند الابتلاء بل الصبر و سعة القلب فی تقلب الاحوال سرورا کان ام ملالا نزولا کان ام ترحالا غمکین از غم مباش و شاد از شادی یکسان باد دست خرابی و آبادی آنرا که بمهر خواجه دل در بند است فرقی نکند بندگی از آزادی قال عز و جل و لئن اذقنا الانسان منا رحمة ثم نزعناها منه انه لیؤس کفور و لئن اذقناه نعماء بعد ضراء مسته لیقولن ذهب السیآت عنی انه لفرح فخور الا الذین صبروا و عملوا الصالحات اولئک لهم مغفرة و اجر کبیر

نکته فی نکته

یکی میگفت هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتم هرچه نماند دل بردن نشواند چرا که هرچه نپاید پیداست که از خود وجودی ندارد و هرچه بخود موجود نباشد اثری نخواهد داشت و هرچه را از خود اثری نباشد در دیگری اثر نشواند پس هرچه نپاید دل بردن نشاید آنکه دل میبرد جز یکی نیست و در پایندگی وی شکی نه

در فواید خاموشی

از گفتار بیهوده اندیشه کن و جز بضرورت خاموشی پیشه بزرگان گفته اند تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد بسی هنر که دیگری را در نظر عیب نماید هر دلی راهوائی و با هر سری سودائی است محاسن قوم عند قوم مثالب هر که مبنی معلومات و مکتسبات خود را دوست دارد و هنر داند و هرچه نداند و نتواند دشمن شمارد و عیب خواند هنر و عیب بتبدل شنوندگان تبدل و مختلف گردد پس هرچه را هنر دانی

مثالب
جمع مثلبه است
بمعنی عیب

اگر دیگران هم هنر دانند و نکوئی هنری نهفته باشی و اگر عیب دانند و گوئی عیبی آشکار کرده هنر نهفتن از آن به که عیب خود گفتن

در صدق و راستی

کارها جز براستی راست نیاید چراغ لاغ را بدروغ فروغی هست ولی دیر نپاید اگر با کجی تیغ برنده میان بزرگان سر افکنده وگر خود تهی مغزی و راست گوی چونی بر سران سربلندی بجوی

لاغ هزل و ظرافت

در توسیط فیمابین رافت و سطوت

نهال گلشن سلطنت از خاک مکرمت روید و آب سحاب مرحمت حضرت و نضرت جوید و از نسیم معتدل معدلت گلهای خلود و دوام آرایش گیرد و از آتش سوزان سطوت از خس و خار بیگانه پیرایش پذیرد بقای مزاج سلطنت از تفاعل کیفیات مکرمت و معدلت و مرحمت و سطوت است پادشاه را رافت سزا باشد ولی نه چندان که دشمنان از سر جسارت دست یابند و سطوت روا باشد اما نه چنان که دوستان از دست رفته رخ از خدمت برتابند شیخ شیراز راست گاهی بلطف کوش و مدارا و مردمی باشد که در کمند قبول آوری دلی وقتی بقهر کوش که صد کوزه نبات گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی رحم آوردن بر دشمنان ستم است بر دوستان و جور کردن بر دوستان کرم است بر دشمنان بر دشمنان حضرت ظل الله را تشبها باخلاقه سبحانه سزاوار است که رحمت و کرم بر غضب و ستم سابقت جوید و غبار خوف و اجل که از صرصر عصیان و زلل بر خاطر زیردستان نشسته باب عفو فرو شوید هم از بیم سطوتش دوستان بجان نیایند و هم بامید رحمتش دشمنان بخدمت گرایند والسلام علی من اتبع الهدی

هو

درج دویم
از کتاب مستطاب
گنجینه میرزا عبد الوهاب
معتمد علیه الرحمه

درج ثانی

در مدایح اعلیحضرت شاهنشاهی روح العالمین فداه از خطب و دیباچها و قبالجات و قصاید و قطعات و امثال آن

دیباچه

دیوان همایون خاقان جهان خلد الله ملکه

ناظم العوالم بدیع المناظم احتبس الهواء واحترس الماء واتکا علیه ولبث ثم استوی وجلس ثم نفس وبعث من ثم هواء ثم تطور الهواء من السنة الاسماء ومخارج الصفات بکلمات تامات فرکب الکلمتین اولیهما بسیطه واخریهما محیطه وصار تا مطلعاً القصاید الوجود ومقطعاً لمواد قطعات الشهود ناظمی که بی مقیاس قیاس ومقیاس قیاس اقتباس نخست شاهدان کثرات معانی را

امکانی تا مقطع صعود انسانی در بیت وحدت دمساز داشت ولآلی مضامین نکین تر کیبات هیولائی را در بحر بسیط بی رنگی بی رنگ جود جمعی از یکدیگر ممتاز کرد پس باشتقاق جعلی وانفعالی فعلی از امری ثنائی مجردی واحد مصدر خماسی و رباعی و ثلاثی طبایع وارکان وموالید شد و مطالع ترکیبات مسدس جهات بمخمسات جواهر معقوله ونفوس مرتبه ومفاهیم کلیه وانظار نجمیه آفاق مایه نظم یافت وحسن تراجیع مرکبات بمقطعات مخمسه قوای باطنه وحواس ظاهره واصول عقلیه وفروع شرعیه واحکام فرعیه موقوف ماند ونشر آثار مربعات مثلثه ومثلثات مربعه فلکی بتشبیبات رجعی و تقطیعات حرفی تخاصات امتزاجی ورخافات انقلابی ملفوف گشت شهود ارواح مرکبه وجود فردی بسیط را دلیل آمد وحدود بحور مرتبه ورود بحری محیط را سبیل بی تشبیه تا هیتش نشید آلهیتش نغمه علی کل شیئی شهید در داده واهتزاز کل قریب وبعید فلک را جنبش بر هستی خویش افتاد وزمین را راه پستی در پیش بجمله

مراد از طبایع طبایع خمسه است که طبایع اسطقسات اربعه وطبیعه فلکیه باشد ولف ونشر مرتب در عبارت مخفی نیست

تشبیب صنعتی است از صنایع بدیعه وآن این است که شاعر گاه نشاط نخست

زرف از عقد دو حرف عقدها در دل صدف بست ولی از تصادف امواج رطب اللسان شد
و با همه شوریدگی ادای ثنایش را عذب البیان کوه با همه سنگدلی از اثر مهرش با دلی پر شرر زبانه
آمد تحسبها جامدة تمر مر السحاب و دشت با جمله سادگی از خار هجرش خار بر سینه و خاک بر سر ملی
کل من غاب خاب سیل ذیل طلب از پی نیل گرش بر کمر بسته کوه بکوه از سر شتابان است و لسان
فسان فسانه ذکرش را تر زبان و ترجمان همانا لعل ناب بخون دل در نوع خویش کامل آمد لعله یتدکر
و یاقوت در خوشاب از خوان مهرش حاصل فانه یصفی و یصفر منشی بدایع صنایع چون از تلفیق
تام و ناقص انواع این تجنیس که مطلع تاسیس تراکیب شهود بود طبع را جامه جلوه کریافت از انشاء
صورت نبات بتجدید مطلعی مشحون بنکات شیرین و مبدعات رنگین پرداخت طفلان بهار
تقدیس وجودش را اوراق شکوفه از بر کرفته تا شجر پر ثمر سبق جودش از بر خوانده و برتابر اسرار
هوایش ره برد پیکر دل بر آورده می گفت ع بباد اهر کرایم بکاج دل آزاد از یاد دش و بر فرسه ما بجیب مهرش
دل از دست داده از بیخودی پای در مصرع جو پا ز نهاده باشمشاد انشاد این مصراع میکرد ع بیاد ش
داده ام دل تا که با شمشاد از یادش از منطق بی زبانی اوراد سوسن و صحف نهانی الکمام سمن در کتب بستان
چمن شور کل مسترق سمع و صبا مسترق شور لاله از ساقی لالة الخلق پیاله لبریز ژاله داشت و بنفشه
از مداد صبغة الله بر الواح سبز املاء تهلیل را خطی نغز نکاشت نشد فروع و اصول از تتبع فصول
درین جنس نیز قلم صورتی چند دید بی معنی پیکری چند از روان عاطل مظهر مضمرات غیب و اثر ظهور
و شهود خود غافل مجتنثات اشجار خام و لاله را باده بیهوشی در جام سرو را پای طلب در کل و
شمشاد را طبع بر عونت مایل خط بنفشه لایقرا و اوراق کل لایکتب نسرین را پنبه در کوش و سوسن ده
زبان خاموش دیده نرکس نابینا و دل صنوبر کافه تهم هوا و در انشاد مطلع ثالث از اشباع حرکات
نبات طبع را روان کرد و صور را از اثر این قلب با ظهار جزئیات و اخفاء کلیات با معانی مدغم آورد

فسان سنگی که بدان کارد و شمشیر تیز کنند

تهلیل ذکر کلمه توحید نمودن است

مجتنثات بیوها ویرانه کنده شدن

و بسیط این مرکب از نادی سکنات نباتی و جمادی و مبادی حرکات و اصوات ارادی
ساخت از شیه قطعات طیور طنین و نقیض ذباب و عقاب و سجع و نعیق قمری و غراب هدیل
حمام و صداح دیک شهدت بان لا اله الا هو لا شریک له از تصویت وحوش و انعام و سباع و هوام
زئیر ناک و صهیل خنک نئیر شیر و زفیر حمیر فحیح مار و دبیب مور دلت علی انه مالک الامور مطلق
انواع را درین سلسله مقید بخواص حواس دید و از تمیم اساس احساس این جناس را نیز ناقص یافت
آغاز انشاد مطلعی نمود که تخلص تشبیهات را شاید و ملخص ترکیبات را جامع آید نفس حیوانی
از حرکات نفسانی بشرفات انسانی شتافت و این مرتبه حافظ سوابق آثار و مرآت لواحق
اطوار گشت نه پسنی نیکوا از که با دل سنگ عارض گلرنگ است و با چشم نرگس و قامت سرو
نگاه غزال و خرام تذرو با طلعت مهرکین فلک دارند و با خلقت بشر خوی ملک پس از تصنیف
این فصل و تصحیف آن بتجریفات جناس و تظریفات حواس و استخدام ملکات و استدراک
التفات و تذییل اشارات و تخییل استعارات کلامی جامع ارسال مثل و مراعات نظیر پدید آمد و
قولی موجب تسلیم و تخییر مراجعه فصل بوصل و تردید عکس با صل مناسب فتاد ولی از نشر شهوات خطوات
نفس در نزاهت این ترتیب بیهوات هزل و لعب ملفوف گشت تتمیم مماثله و تکمیل مقابله و انسجام
رجوع و تلمیح ایتلاف و تشریع این جمع بتفریق جزوی و الحاق کلی محصور و نفی شی و ایجاب آن
موقوف ماند و پیچند بر ارواح با ملاء املاء آیت ذرهم فی خوضهم یلعبون نکاشته آمد عاکفان مسجد
و راهبان در دیر طائفان در وقوف سالکان در سیر عاشقان با یار و زاهدان با غیر غرقه اصبحوا
و باتوا و هم نیام و وجدوا فغاتوا و ذاک منام فهم حیوا و ماتوا کالنیام منایا هم منام فی المنام
پس در آمیزش نور تجرد و ظلمت ماده که قرآن فجر و فرقان صبح از الواح آن آیتی است خروس آسا
سروش هوش بخروش طلع الصبح فاصنت الانوار یکی از خفتگان نشد پدار آواز بر کشید

مراعات نظیر صنعتی است از صنایع علم بدیع و آن چنان است که شاعر در شعر چیزهای که هم جنس همدیگر باشند جمع نماید چون ماه و آفتاب و تیر و کمان و ابرو و چشم و کذا

وفرخ فرخ نغمش که از بیضه بیاض طایر ریاض هزنکی در آشیان طبع بحضانت هر بوقلمون سر برکرده
وبتربیت تربیت تراکیب از قدر ونشو وحیات ونطق مناکب ابداع آورده بود بصفیر سفیر جذبات
رب فوادم علم وعشق وشوق وطلب باز وبجناحین اطمینان ورضا در فضای یا ایتها النفس المطمئنه
ارجعی الی ربک راضیة مرضیه پرواز کرفت عقول راضیه وارواح مرضیه در روضات قدس و
مقاعد صدق متکئین علیها متقابلین آرمیدند ونفوس مغلوبه واوهام محجوبه باطبایع وابدان مسجونین فیها
غافلین شمول فیض ربوبیت عموم مربوبین را مستلزم ابنا محجوبین شد وعدم قابلیت مخاطبات
بالی ومکالمات جبالی بحکم حصر وما کان لبشر ان یکلمه الله الا وحیا او من وراء حجاب ویرسل رسولا
موجب ارسال رسول وانزال کتاب کشت وضع الکتاب وجئ بالنبیین واختموا به نبی امی مدنی
اصبح نوره للممکنات مطلعا وامسی ظهوره للانبیاء مقطعا بلغ ما بلغ فبلغ رسالاته وله کتاب فصلت آیاته
علیه وآله صلوات الله وتحیاته ودر زمره احباب وجمله اصحاب آن قاید اطیاب هذا علی اسبقهم
واشفقهم اشجعهم واورعهم اعلمهم واکرمهم اعدلهم وافضلهم اقربهم وانسبهم اتقاهم واذکاهم
اولیهم فمولیهم اعلی العلی هما اروی لنذی کرما اسنی السنا سننا تا العیان علما به جهلو وجد به
فقد واخر بامارعموا التقاء برهان وله علیه سلام الله ما طلعت طالعه ولمعت لامعه خطب فایقه وابیات
رایقه وبالجمله ساکنین سواد بیضای معانی را بانازلین بیضه سودای جسمانی سودای همزبانی جز بترجمانی
سخن وترزبانی قلم صورت نه بندد عرتبه فی القلب منه وفاین وکنوز وودایع مخزونه ورموز ابو بها
الافواه ثم مفاتح من السن نطقت وانت تقوز در بتث علی الصماخ وانما کشف وسروبة وجرو
قلمی اقیم لنظمها الکنه سمطی وکفی قاصر محجوز زبان در وادی شوق حادی مطایاست ودر بادی
وصل کلیه عطایا راهب عقل را در تعیین اوقات ناقوس دیر است وسالک شرع را جرس وار
نمود در طریق سیر مجمره قهر را از بان زبانه وجمره مهر را از بیان ترانه اکر باعث جسم وجان دار

منابت
چهار پر است در دو جناح
که کوتاه تر از چهار پر دیکر است
که آنها را قوادم کویند

مراد از حصر در اینجا
همان معنی است
که در کتب معانی و
بیان از آن اراده میشود

محجوز باز داشته
شده

مراد
از بته وصل آواز
جرو زقطع

زمین وآسمان است بیان کاشف فرمان اوست واکر مبعوث بر انس وجان خاتم پیغمبران است
سخن حجت وبرهان او واکر سایه یزدان ملک ملکستان است این همایون نسخه دیوان او روشن بود
این سخن شکی نیست خورشید جهان بجز یکی نیست واکر بر کوته نظری آشکارا ای خاوری در چهار بالش
رابعه النهار پوشیده ماند دیده وران دانند کافتابی بی سحاب است وآسمانی بی شتاب بسیط
حلمی محیط علم شمال عزمی اثیر رزم مه رایتی مهر آیت سپهر رانی سپهر توان قهرمانی مهر روان جواد خلقی
که جواد جودش را جیاد امجاد واوغاد همواره کام سپار است رادطبعی که رود کرمش را از سرود ورود
مرادجویان پیوسته جشنی بر کنار دایه زمان تربیت طفل عهدش مهد امان کسترده وتبغد تیش شیر
عدل را باشهد فضل قرین آورده جلاجل مهر وماه از پی آسایش هوش اوست وقصه نوشیروان افسانه
کوش او باطلعت منیرش منطق الهام نظیرش چون در چشمه آفتاب آب حیات است ودر آینه
ضمیرش عکس رای اسکندری نمودار نقش ظلمات سلیمان زاد در هوای پایه تختش دست بر باد است و حکایت
جام بار وایت دستش نقشی بر آب جم را اکر جا بر سر شیده است در سایه اوست وفریدون را
اکر فری دون پایه او فرو مانده ام خیره در کار او چکویم که باشد سزاوار او اکر ابر کویم کهبر بارد او
اکر چرخ کویم درنک آرد او اکر بحر پیدا نشد ساحلش اکر کوه سنکین نیاید دلش اکر مهر زیبا است
آید بچهر اکر ماه از وی ضیا دید مهر اکر شاه بر وی سزاوار نیست وزین برترم جای کفتار نیست
اینک صریر خامه از پی ذکر نام همایونش باصفیر ملک پیوست واجزای نامه با اوراق فلک مجامع
ملکوترا کوش بر آواز این سرود است ومنطق قدسیان آماده تحیت ودرود وکیش جود بر منظر ان
حرمان ناموس روایت وسئول نا قابلان مقبول فها انا اخبر واقول هو الملک المؤید المجدد الملک
المؤید المخلد شاهنشاه یکانه خدیو زمانه خلد الله سبحانه ملکه وسلطانه السلطان بن السلطان بن السلطان
والخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو الفتح والنصر والعلی السلطان فتحعلی شاه القاجار که تا فلک

شمال نسیمی را
کویند که از جهه قطب شمالی
وزد

جلاجل
جمع جلجله است بمعنی زنک
وبمعنی چستی وچالاکی
نیز آمده است چنانکه
کویند غلام جلاجل و
جلجل یعنی بسیار چست
وچالاک

ازینکه مهر عالم آراست و شرر از برخار آنگار را طلعت فروزانش برفراز کاه خسروی افروخته و دل
خسروان پایه و کاه از حسرت جاهش سوخته باد باز زاغ قلم را آهنگ که این گلشن سخن است
که تا شیر اندیشه هوایش از عبارات رنگین پر طاوسی آورده و از صفیر صریر سار شبا هنگی کرده کاه
بطلب روایت جو یارش را چشمه ظلمات سپارد و کاه از پی حکایت هوایش از منقار مشکبار دامان
صفحه را غیرت صحرای ختا دارد کوئی صیادیست که در گذرگاه طایران معانی از الفاظ منضود
و کلمات مسلسل دانه و دام نهاده یا مشاطه که بآئینه داری صفحه عارض شاهدان مضامین را با خطی عنبرین
و خالی مشکین نمایش داده است یا مجنونی بیاد لیلی اشک افشان سر در بیابان است همانا خامه گوهر
فشان بسودای ابکار افکار شهریار کامکار در اطراف نامه از سرشتابان است ولی سینه چاکی تهی
مغز از کار پردکیان نغز کجا آگاه گردد و دوزبانی سیاه کار را در خلوتسرای راز دوشنان کجا راه باشد
همان به وادی عجز را با قدم اعتراف پوید و از گفته نشاط گوید الملک اذا تکلمت مالک کل ملک
کلام تملکت اذا اتکلما و عرضت اذا ابتت الی کلام مالکی لا تبتنا اذا تضرعا و در دار الضرب برات
نقد این گفته را نیز قلبی مصنوع یابد و بصرف قلب یکباره روی از بساط مقال برتابد و تشنه کامان
زلال مقصود را از شروع در روایت اشعار آبدار مشرع معهود رساند و توصیف این کلام معجز نظام را
در عهده ظهور و ذمت وضوح ماند کافتاب آمد دلیل آفتاب و نخست قصاید همایون را که فراید قلاید

فصاحت و بلاغت است **دیباچه غزلیات** قرطه مسامع قدسیان باید

مطلع هر کلام براعت نظام نام ناظمی سزد که ابیات موزون برج فلکی را از تشبیب بیع تا تقطیع خرف
با حسن تقابل و تناسب بعقابی یکدیگر ردیف آورده و تلفیق دوار و توشیح انوار از تجنیس اختران و
ترکیب روشنان بوجهی بدیع و نظمی ظریف مرصع و ملمع کرده در مسدس جهات و مربع ارکان
تشابه اطراف و مراعات نظیر شواهد فقدان شبه و نظیر اوست و در مثلث تراکیب و مخمس حواس

جمع اضداد و تفریق انداد بالتفات و تقدیر او ما بین دفتین ازل و ابد از کلک وجود بر صفحات
شهود و ظهور هر انچه موجود و مسطور آید تفصیل دیوان افعال و صفات اوست و حقیقت محمدی
و ذات مرتضوی خلاصه اسماء و انتخاب کلمات اوست و بعد گوهر تابناک این معنی آویزه گوش
خازنان گنجینه بلاغت و جوهریان رسته فصاحت باد که لآلی شاهوار این سفینه مستطاب که سواد
دلاویز سطورش چون طره حوراوشان مشکبیز و بیاض سوادآمیز طروسش چون عارض مشکین خطان طرز
انگیز گوئی غزال فکرت بخطا در مرغزار غزل طرازی بر صفحات خطائی نافه ها گذاشته و مشاطه طبع معنی آرا
از الواح بدر آسا آئینه جمال نما در برابر آفتاب طلعتان معانی داشته روحش لقب نهاده که یا امین بحد
عقلش خطاب داده که یا احسن الکلام بحر بیست مشحون بانواع جواهر آبدار دفتر غزلیات انتخاب نسخه
آفرینش شاه بیت دیوان بینش است که عدل کاملش میزان احتساب و انصافست وجود وافرش بحر
مکارم و الطاف بر طبع گوهر بارش ضبط گنج شایگان چون نظم قوافی شایگان گران و آب تیغ
جوهر بارش در جویبار ملک چون صاف لآلی اشعارش در عروق روانها روان ماشطه طبعش شبیه
مشاطکی تقدیر در تصویر خوبان دلپذیر صور شاهدان الفاظ را آراسته و باغبان فکرتش گلبن هر بیت را
از خس و خار الفاظ بیگانه مانند دل بلبل از غیر خیال گل پیراسته روابط شیرین کلامش از ربط عشق شور انگیز
با حسن دلاویز بیشتر و زواید در بین بیانش از تکیه دل حسرت نصیب محبان از روی حبیب کمتر است
شاهنشاه ستاره سپاه فلک بارگاه جهاندار اسکندر جاه دارا دستگاه سلطان المشرقین و برهان الخافقین
خلیفة الله فی البلاد و ظله الظلیل علی العباد السلطان فتحعلی شاه القاجار لازال نظم مدته الطویل مصروفه
برد العجز الی الصدر و اعلام شوکته الجلیلة المفوفة بنشر الفتح و النصر وجود خصمش از بسیط عالم مقطوع و مکفوف

و مراد دشمنش از دایره حصول **عنوان ترکیب بند** مطروح و محذوف باد

این ابیات دلفریب لآلی چنداست که بنظم ترکیب بند عقد ترتیب یافته و طاووسان ریاض دلپذیر

هو الله
شایگان نام گنجی است از
گنجهای خسرو پرویز و نیز قافیه
شعر را گویند که در آن تحکمی باشد
و آن دو قسم است شایگان خفی
و شایگان جلی اول آن است که
الف و نونی که مفید فاعلیت باشد
در آخر کلمات آرند همچو گریان و
خندان و این کلمات را با زبان و
کمان شوان قافیه نمود دوم
الف و نونی بود که در آخر اسما
بجهة افاده معنی جمعی آورند
همچو یاران و دوستان و این
کلمات با فردوش فسلان
و بهان شوان قافیه کرد
و بر تقدیر وقوع در یک محل
بیشتر جایز داشته اند چه در غزل
و چه در قصیده
والله
[illegible]

که باغبان فکرت همایونش از فضای خیال بگلزار صفحه بار داشته و تا باز هوای پرواز بگریز از رشتهای

گوهرین بپای هر یک **عنوان ابیات متفرقه غزلیات** بندی که داشته است

طرایف منظومه و لطایف مرقومه این صفحات نافه نافه اباتی است که غزال فکرت خسروی

بجستجوی آبشخوری عذب الروی در مصارع مرغزار غزل جسته ریخته و یا فرایدیست که در تلاطم

ملاح معانی و صباح الفاظ از قلاید بحور نظم گسیخته مجملا هر فردی در بدایع لفظ و معنی فرید است

و هر بیتی مجلت **عنوان رباعیات** ده مجلس عید

ارباع این چمن بدیع که چون ربیع ریاض جمع همیشه ربیع است ربیع ازمربوعات شمع طبعی است

که در رباع براعت مربع نشین **عنوان مرثیه** چاربالش براعت و بلاغت است

بر متون این صفحات ظهور معانی از نقوش بدان ماند که مرآت اسکندری نمودار رشحات حیات

در ظلمات آید و یا بر رخسار سیمبران ماتم زده **عنوان مقطعات** در خم گیسوان پریشان قطرات عبرات

این بوالعجب نقش کلک تازکی و نوی طره بخش خامه سحر نگار ماوی مقطعات دریست بسلک

مثنوی پرورده طبع بحر محیط سلطنت و خسروی که در قصه جنان جهان زیو مشاهی عذار حوراست

و در صوامع اذکار و مجامع سماع مثنیات شفاه و استماع ثانی مثانی سبع و مثالث سرود

خاتمه دیوان همایون

اختتام این نامه همایون که بنام خداوندی آغاز و انجام افتتاح یافته جز بایتان مبانی از شکر

نعم بی پایانش شایسته نیست فحمدا لله ثم حمدا لله که ما بندگان آزاد در سایه عاطفت شاهنشاهی شرف

استظلال داد که چو در صورت بمعنی پادشاهست در بساط افلاک فروه از قدرش بیخبر نیست

و در بسیط خاک ذره از جودش بی اثر از میزان عدلش بهر کس قسطی رسیده و از میزان قهرش هر ناکسی

بهری دیده رایش با پرتو آفتاب بهر بوم و بر تابانست و عزمش با باد صبا بهر بام و در شتابان گیست

آبشخور
سر چشمه را گویند
عذب الروی
یعنی صاحب
آب شیرین و گوارا
صباح
خوب و جمیل
ربع
بالفتح سرا
ریاض
سبع کنایه از افلاک
هفتگانه است
طره
خفت و سبکی
جنان
بالفتح قلب را گویند
عذار
گیسوها جمع غذیره
سبع المثانی
قرآن و فاتحه
مثلث
تار سیم از چهار تار
تاراست

که وصفش

که وصفش ندانند یا مدحش نخوانند ولی از آنجا که این پادشاه آگاه را چنانکه در عالم آب و گل کاخ سلطنت

بی قصور است در کلک معنی و دل نیز قصری بی قصور خاصان آن بارگاه را بدین پیشگاه راهی نیست

و محرمان آن کارگاه هم از این کار آگاه نه جهانبان را جهانی دیگر است این

زمین و آسمانی دیگر است این	بهارش را زبان از دی نباشد	شرابش را خمار از پی نباشد
بگنج وی فنا را نیست دستی	که هرچ افزون دهد افزون شکستی	در آن گیتی که ملکی پایدار است
شهنشه باج گیر و تاجدار است	ببر تاجش ولی از گوهر خویش	ستاند باج لیک از کشور خویش
بدرگاهش کسی را راه باشد	که با وی خاطری آگاه باشد	از آن دریا که غواصش ضمیر است
در آن ایوان که از فکرش سریر است	چو خواهد طبع شه گوهر برارد	چو خواهد رامی خسرو پا گذارد
پی ضبط گهر گنجور گردد	بپای دست او دستور گردد	نه هر کس در خور این کار باشد

نه هر سر لایق اسرار باشد و از این وی ضبط دقایق افکار حقایق افروز را که مفتاح کنوز رموز است

لازم افتاد که در خاتمه ابیات عقدی از جواهر نکات و لآلی حکم باهرات که در مطاوی مقالات

طیباتش بسلک اشارات و عبارات پیوسته است زیور صدر تحریر و تقریر آید تا دیوان عام از تهی خاص

و خلوتی باختصاص باشد و از آنجا که دقایق این حقایق را شماری و بحر فکرت همایون را کناری نیست

از مقاصد مختلفه نکته چند اشعار رفت تا هر کرا گوش بر آواز هوش است و لب بر مشرب سروش دارد

که این نغمه از کدامین زخمه خیزد و این نشاه از کدامین جرعه این قطره را بجری ژرفست و این شجره را ابری

شگرف و هی هذه برهانی است شهودی بر وجود واجب الوجود که بتقریره لا شرف جذ و الجذ و الفاظ

بالفاظ املا میشود گاهی خاطر اشرف را حالتی دست دهد و بجانبی التفات آرد که نخست ندانم الملفت

کیستم همی بینم بذاتی حی تقرب جسته ام که در وی بجز هستی هیچ نه بینم و ویرا امکانی دون مکانی و زمانی

غیر زمانی اختصاص نتوانم دادم و او را از حالات خود خبیر یابم و بر هر چه در حیز امکان محیط و قدیر بینم زیرا

زخمه
مضراب را گویند

که از او درخواست حاجات کنم پس گویم که او وجودیست واجب و عالم وفاد بیرون از حد و مکان و

زمان است و صانع و پروردگار **در بیان اشتمال بدن بر نفس** جهان و جهانیان است

نفس در بدن مانند شمعی است در فانوس که نخست بر آن پرتو شمع تابد و از آن بر مجلس جمیع اکنون تن

نور است و اگر نور از آن باز گیرند خود نیز مستور او در باطن نیز قوی و اعضا باشد اشرف و اقوی

از ظاهر ولی اسباب ظاهر آثار باطن را مانع است و نفس بدان تابع چشم جسم حجاب چشم جان و گوش

تن پنبه گوش روان لب منطق روح را بند است و دست بر بازوی دل کمندی پا در قدم عقل سنگست

و نام بر شخص معنی ننگ باطن را قوتی بایست تا اسباب ظاهر را مقهور تواند و از مقصد

و مقصود **نکته ظریفه** دور نماند

پادشاه در مقابله شمس حقیقت مرآتی است مصفی که انوار فیوضات الهی در آن تجلی نماید و از آن

بر اعیان ماسوی منعکس آید ولی انعکاس فیض بی مواجهه صورت نبندد و مواجهه نفوس مر نفس اقدس را

عبارت از خلوص ارادتست و این معنی باصابت تجربه روشن و ثابت زیرا که هر که از سعادت

این محاذات گذشت سهم بلا را هدف گشت و هر که در مقابله این آفتاب نشست بدری بی کلف

معنی شعر حکیم سنائی عارفان در دمی دو عید کنند عنکبوتان مگس قدید کنند مقصود

از عید بانصراف اعم بسوی اشرف عید اضحی است و مراد از دو عید بمناسبت قدید دو قربانی که عبارت

از نیست کردن عارف است خود را و نیست کردن هستی خود را که در عرف عرفا فنا از فنا عبارت از آنست

و مراد از عنکبوت خودبینان ظاهرپرست و از مگس نفسی که در او تار حواس و قوی گرفتار هوس و هوا است

و حاصل معنی بیت آنکه عارفان که در دمی دو عید کنند خصوص جمال و جلال مطلق نیستند هر دم از شهود

سطوات جلالی از خود نیست شوند و از ظهور انوار جمالی از بیخودی خود و این نیستی عین هستی است

و خودپرستی که زمانی جدا از شهوات حیوانی نیست نفس انسانی را در دام هوا مهمل و ضایع گذارد و خود را

بدین مقام راضی و قانع دارد والحمد لله اولا و آخرا و ظاهرا و باطنا آغاز بی انجام و انجام

بی آغاز برا منت که آغاز و انجام این نامه همایون بر حسب ایجاد و تکوینش بایجاب و تکلیف شاهنشاه جمجاه

روحی و روح من بروح فداه بدیباچه و خاتمه موشح و مزیل افتاد

دیباچه کتاب شهنشاه نامه فتحعلی خان متخلص بصبا ملک الشعرا

نخست چون بنگری جهانی هستی پر از چون و چند همی بست و گشادیش ستم و داد ناز و نیاز و

نشیب و فراز شهد و شرنگ شتاب و درنگ فزایش نگری و کاستن نشستن بینی و خاستن یکی را

پوست هستی وان دگر مغز یکی را زشت پستی وان دگر نغز بستگیها و رستگیها درستیها و شکستگیها

گرگان نگری دگر شبانان دزدان بینی و پاسبانان یکی گمره یکی رهبر یکی نادان یکی دانا خوبها یک باده گرستیزه جو

و روبهانه بریکو بسی شگفت نبغد که این گونه گونه آفرینش را با نهادی جداگانه و از یکدیگر بیگانه یابی تا دل

جدائی بنگری و جهان از یکتائی بنگری فرسوده دلی باید و آسوده نگاهی باری همین مایه توان دانست که

سرمایه این پراکندگی جز مایه و افزایش و زندگی و دانش نیست و بر انگیزگاه این بهم در شدگان جز یکتا

گوهران آخشیجان نباشد و این چهار گونه گوهر را اگر چه با سرشتی جداگانه یابی نهاد و بنیادی یگانه باشد

نه هستی که هر یک نزد یک دیگری در رنگ نماید بخوی آن باز آید و اگر هر چهار با یکدیگر آمیزش پذیرد خوئی

یگانه گیرد و اگر راه منش برفی پوئی درین شگرف پراکنده خوبان ستیزه جو یکی مایه بیش نجوئی و

این مایه را که گسترده سایه یکتای پاکست در خور هر پایه خوئی یابی گهی سرد است و گاهی گرم و گاهی

خشک و گاهی تر گهی خاک و گهی آب و گهی باد و گهی آذر گهی سنگ است در کهسار و گه سرو است در بستان

گهی جانست در تنها و گه هوش است در جانور انجام هستی است و آغاز هستی ویرا گنج و خانه رنج نیست

دراز جدائی فرو تر پرده ساز خدائی است و چون نکو هستی این مایه را از هستی جز شایستگی و سزائی آن هیچ

نیست و هستی که در او هیچ هستی با یکی پیش نیست هر چه بدیده در آید و باندیشه بر نماید بی پایه و پایان شوند بود

آخشیج عنصر را گویند

شگرف زیبا

وهرچه را پایه وپایانی است بی نیستی نباشد. دیدها واندیشها پایها ونیستها نمودار چیزهاست
وگرنه گوهرها وهستها بدیدکس پدید نیاید وباندیشها نماید پس ازنخستین نگارکه درکارگاه شایستگی
آغاز کار خودنمائی است تاگوهرنخستین که پایان نمایش وپیدائی است هرچه هست چیستی
نه اوست زیراکه درهستی نیست ونیست که او همه نباشد زیراکه هم دراونیستی نیست نگونبگرکه
جزوی درمیان نیست بجزیک هست پیداونهان نیست هوالاول والآخر والباطن والظاهر

تمثیل تجلیات صفات

خداوندیرابنده ایم وپروردگاریراپرستنده که بی سزا بخشد وسزائی هم او بخشد نیستی راپیوند
هستی داد وبنیاد جهان برنیستی نهاد نیستی آیتست وهستی آفتاب پیکرخورشید پیداپیش دراست
گرچه این خورشید ایجادی است که توانائی وگه دانائی است درشهان پیداتوانائی او
مؤبدان مرآت دانائی او گیتی خدایان دادگستر آینهٔ شاهی ویند وروشندلان دانشور
نمودار آگاهی وهم اورامنت که درین خجسته عهد غایت آگاهی راباآیت پادشاهی دریکی مظهر
همایون بهم پیوسته است فروغ سایهٔ یزدان براقطار جهان تابان نگوخورشید راپنهان چو
سایهٔ نورافزا یکی سلطان یکی یزدان یکی پیدا یکی پنهان یکی عکس ویکی اصل ویکی لفظ ویکی معنی

ستایش افعال

زهی آفریدگار ماه وهور مقدراعوام ودهور مکررایام وشهور مقرراحکام وامور پدیدآرندهٔ
ربیع وخریف نگارندهٔ بدیع وطریف برازندهٔ رفیع وشریف نوازندهٔ صریع وضعیف طلعت افروز
باغ ازبهارشنعت اندوز زاغ ازهزارحله طراز بساط بساتین غالیه ساز ریاح ریاحین رنگ آمیز
عارض گل عطرانگیز طرهٔ سنبل قامت افراز شمشاد وسرو نغمه پرداز قمری وتذرو صانعی که گوهرگل
ازجوهرگل آورده وازصورت جسم معنی دل بکیرا مخزون حدایق داشت ویکیرا مخزن حقایق آفتاب

قدرتش بردامن دمن وانجمن چمن ونوک شوک وستاک تاک وجبلت جبل وحجر حجر وترائب تراب
واصلاب غاب وسلاله ازواج وزلاله امشاج تافت وازرشحات سحاب مشیتش مجاط محیط وبساط
بسیط وحدب تلال وکثب رمال وشامخات جبال ودارسات اطلال واعماق غبرا وهاد قتما
وطلاع نضرا وربا ع خضرا وعاقرات نسا وناشئات جبلی هریک نصیبی درخورخویش یافت
ساحت شوره زار ومنبت خار وغصان اشجار وافنان ازهار واصداف بحار ومعادن کهسار و
بطون اشرار وارحام اخیار واختلاف اطوار مظهر آثارگشت یکی بوخواست ویکی رنگ یکی نام جست
ویکی ننگ یکی صلح آموخت ویکی جنگ یکی شهداندوخت ویکی شرنگ یکی شتاب آورد
ویکی درنگ قطرات غوادی بادیش دربحر گوهرناب شدودرکوه لعل خوشاب برالحمام صورت
ژاله گرفت ودرارحام خلقت سلاله زهربرسرخار آغازشکفتن کرد وشرردردل خاره سازنهفتن
فاخته دل باخته وسروقامت افراخته سمن گوش بازکرده وسوسن زبان درازگلزاردستاردستان
وخاره اهن کیراخیار درخورتاج آمد ولعل ملکی راخراج زرقابل رواج گشت وخزف لایق اخراج
لطف راعنه واجنه فراعنه ونبات اطیاب وبنین انجاب هریک ازطرق قابلیت واستعداد روی
بساحت شهود نهاد نمرود وخلیل یکی قضیب اشجار راوقود نار ساخت ویکی موقدات اخشاب را
گلشن بنجارازکف موسی آیت بیضا جلوه کرد سامری درنکایت لامساس سمر شد ترح رافرح
درخدا وستم راکرم ازقفا موزرا دراز اشتا وخزانرا بهارجانفزا ازپی هرناقصی کاملی دربر
هرغافلی عاقلی هرگمرهی رارهبری هرکهتیرا مهتری هرخسرویرا کشوری هرقوم راپیغمبری آفتاب
نبوت بی زوال که ازمیزان امتحان وامهال بغایت انقلاب رسیده گاه بطلعت یوسفی در
دلو مقام وگاه بکسوت یونسی درحوت آرام داشت درخلقت احمدی ونورمحمدی صلی الله علیه وآله
شرف اعتدال گرفت هستی ازنوررخش پیرایه یافت زافتابش بردوعالم سایه تافت بازا

رسالتش بی زبان وگلزار نبوتش بی خزان ولی یکچند از تطاول زاغی پر آفت هزار دستان باغ
خلافت از نغمه سرائی زبان بربست و با هزار دستان غرابی پرفسون قوم را دلیل و رهنمون و
بومی بی نوا بر نشیمن هما لحن سرا و سرود خوان بر نشست احرار در دست اشرار گل پابست خار گلچین راه
باغبان بست و دزد دربر پاسبان الشوک زهی والزاغ شدی وصاح العندلیب الیس الموعد بقریب
مدت مهلت منقضی گشت و نوبت امتحان درگذشت کشت زار هدایت را از سپهر ولایت سحابی
پدید آمد و جویبار خلافت را از چشمه سار امامت آبی پس از شجره ولایت که موقد مصباح هدایت بود
پیوند اغصان و پرتو انوار شجرا بعد شجر و قبسا بعد قبس بسرو بوستان امامت و شمع شبستان آفاقست
چراغ دوده نبی و ولی یکاد زیتها یضیئ حجة الله القائم پیوست صلوة الله علیه و علیهم اجمعین و از آن پس
آفتاب خلافت لاریب در غمام غیب متواری و در ظلمت ظلم زنا و قدرت اصحاب عناد واری
بجا اغدر و رهزنی و صرصر خلاف گرد انگیز و دبور اعتساف وزان و گلبن انصاف را خزان و از تصاریف
دور خلفا جو خلفا بعد سلف در حلبه فراخ لاف توسن خلاف تاخته سیف حیف آخته آمد و علم ظلم افراخته
و یکچند عارض شعایر شرع در غدایر غدر محجوب ماند و بر صفحات دین از آثار کتائب کین آیات صفایح ظلم
و مراسیل مکاید مکتوب شد گلشن گیتی افسرده گلبن امن پژمرده سرو راستی بی ثمر و شمشاد شادی بی بر
بلبل نغمه سرا خاموش و زاغ بینوا در خروش تا این زمان خجسته که ارجا و اکناف آفاق از ظلمت اعتساف
و اختلاف رسته و در مطلع آفتاب خلافت بخلاف بانوار احتساب و انصاف پیوست و انوار شوکت
و اقتدار مقتبس از مشکوه قدرت و احتشام سایه آله شاهنشاه عادل باذل آمد الم تر الی ربک کیف
مد الظل بوستان مملکت از اهتزاز نفحات عنایتش گلهای امنی مشحون شد و از جنبش صرصر سطوتش
ساحت زمن از خار و خس مفاسد و فتن مصفی ماند و اکنون در گلزار زمانه که از آثار این خسرو یگانه بهشتی است
جاودانه تسنیم معدلت روان است و نسیم مرحمت مروحه ساز روان سحاب مکرمت دربار است

و گلبن مناظم عالم گلهای شرایع و حکم در بار غراب بلابل و هموم غربت طرید و بلابل آمال از انغام نغمه تغرید

عجز از ستایش خدا و درود رسول و وجوب ثنای شهنشاه دین پناه خلد الله ملکه و سلطانه

نه واجب را با دیوان امکان شماریست و نه ممکن را در خلوتسرای وجوب گذاری نه ذاتش معروف کس
تواند شد و نه صفاتش موصوف زیرا که ذاتش بری از صفاتست و صفاتش یکی با ذات هرچه بوهم
اندر آید مخلوقست و هر آنچه اندیشه بروی سابق آید مسبوق کلما میزتموه باوهامکم فهو مخلوق مثلکم مردود الیکم
اگر ستایش ذاتی که در وهم خویش تصوری از ماعدا ممتاز داشته خدای خود پنداشته ایم گوئیم بیامردود است
و اگر ثنای عبدی مشهود راجع بمعبود فرنمایش بی شناسائی روا نیست اگر خاموش نشینیم سزاست
همان به که در طریق درود ذاتی پوئیم که اگرچه در حریم حضرت وجوب نشسته ولی از قید امکان نرسته
مظهر تقابلات اسماء جمالی و جلالی و مبدأ اطوار و شئونات افعالی است و این خود حقیقت کامله
جامعه صورت و معنی یعنی سید بنی آدم حضرت خاتم است و او را در عوالم امکان سلطنتی دایم و در
عالم شهادت تجلی غایب است اگرچه قائم و در غیبت حجت نیز نقصی از ستایش موهوم خویش
جز شهود موجودی مشهود که علی حسب المقدور مظهر حقیقت جامعه تواند بود غیر میسور و الحمدلله که امروز نیکرا
خاتم سلطنت در انگشت است و حجت خلافت در مشت که ولایت باطن را مجتمع با امارت ظاهر آورده
و از کنه جوهر عبودیت سلطنتی با هنر نیز چون چنان باشد که ستایش حق جل و علا بذات و صفات بیرون
از حوزه امکان ازلی این کار دستی نتوان داشت مگر بر دامن افعال و بر سر این راه پائی نشاید گذاشت
مگر بر اثر آثار سپاس حق و ستایش حقیقی توان گفت که از صورت نخستین تا عقل اولین هرچه در حیز
امکانش بفعلیت پیوستگی است با وی نشانی باشد و فیه انطوی العالم الاکبر پس عنان بارگی ثنا را بساحت
دربار شهریاری مصروف به که اجزای عالم اکبر بوجهی الطف و نحوی اشرف در اطوار ذات همایونش منطوی
و ملفوف بل منتشر و مکشوف فضلش ماده عفو زلت و خشمش مجرد از اغراض شهوت عدلش برزخ مابین

رافت وسطوت است ارکان عالم را از عزمی صبا آسا سایر و حزمی خاک صفت ثابت وجودی
آب مثال ساری و قهری آتش نشان واری مظهری چار کانه دارد و با مزاج این خجسته بساطی
از دولتی ساکن و شوکتی نامی و حکمی روان موالید سه کانه را نشانه سپهر از قدر و مهر از رای و ابر از دادو
بحر از دل شرف قطب و خرد پرتو عطا باران و کف ساحل سبحان الله زهی حیرت ارستایش
خداوند جلیل عدم شناختم عاجز داشت و از ثنای ظل ظلیلش ثنا سایم عاجز گشت بجری یراعی
والعیون بمرصد منی و ستری بین کتم وریعة اگرچه خامه نگارنده نامه را از سرخامی در کشف استار دستی
تمام است انم من النسیم علی الریاض از سرح نامه دهشت این مقصد چنانش باز داشت که خلعت
عذاره واسمت فیها فرجع وهو یضحک فی عذاری قائلا یا من قصدت مدیحه قف واحتذر کل التحذر
کم ریم فیه وکم وکم عطل الحجی بطل الفکر ما زال ان خطر الموارد فی شرایعها الخطر شتان بینک والمنی
یا انت ویحک کم تغر این الظلام من الضیا این العشا من السحر هذا مقالک فامرک خذرا یک
ثم ذر شمس الضحی وبهائها مدح البها وما بهر بلی حقیقت نگرا زاهمین بقدر اشارت کفایتی تمام است
و دیگر ان از این زیاده مایه تحیر او هام همان بهتر که از آیات ذات همایونش بدانچه مشهود خاص و عام است
اکتفا رود تا سرور خاطر یاران حاضر را تذکاری باشد و محرومان غایب را اگرچه مایه هزار گونه حسرت
خواهد بود فلتخرس الالسن ولتنصت الاسماع یا معشر الارواح امتزجوا و یا مجمع القلوب ابتهجوا یا بهجتی فارجعی
یا مهجتی عودی انی اتیت بمقصودی و موعودی تعالی الله زهی شاه جوانبخت طراز افسر و از اسرش
تخت خیالی آسمان از پایه او مثالی آفتاب از سایه او تصاعد الغد النجوم وتهاوت القمر رجومه
خلق بین المجد والنجد و ولد بین الطعن والضرب کان مهده من العلی و رضاعه من الدهی اخذ القیام من
الرایات والمشی بین الاغارات ما وضعه عود المهد الا واعواد منابره موضوعة وما عض باسنانه الا
والاسنة امامه بالطعان مرفوعة ما فتح فاه بثغر الا والثغور له مفتوحة وما رکب الا راجیح الا والاتراب ارجوحه فزدن

وارتیه
ای ستره و حفیه

تم
نخست بینی نمودن

سرح
جسته اگاه

حجی
بالکسر عقل

انصات
ساکن شدن بجهة استماع

تهاوت
ماخوذ از هوة است بمعنی نشیب

دهی
بالفتح زیرک شدن

ارجوحه
ریسمانی را گویند که بدان نشسته بازی کنند

زاندیشه بیرون از گمانست چگویم کاینچنین یا آنچنانست منور طینتی مایه اش از سایه خدا مطهر خلقی
شخص مکارم را مرآت پیکرنما همایون سری بر سر سروری افسر فرخنده رخی رخساره فرخی را فر کشاده
جبینی قضا کرهی از عقد جبینش گشیده حاجبی قدر تیری از کمینش چشمی سواد مردمک بینشش گوشی نیوشنده
راز آفرینش بیانی وصدری از پی عقد و حل کار جهان بسته و باز زبانی و لبی در بسط و قبض
بیان کلید قفل مخزن راز بازویش بنیروی دل قوی بری و برزی در خور یال خسروی سهی و آسا
قامتی و لی ز بوستان عدالت مهر صفت طلعتی ولی از آسمان جلالت جمالی آئینه دار پیکر جلال
جلالی صیقل گر آئینه جمال خجسته دستی زبردستی از زمین وی یسارش عطفی بر آستین مبارک پای سرافرازی
بر سر ربگذارش نقشی بر زمین نقشبندان قدم در کارگاه حادثات امتحان را هر زمان بر نقش دیگر
داشته گاه تمثالی ز جم که از فریدون ساخته گاه نقشی از ملکشه که زسنجر داشته اند نکو
بدآموخته آنگاه نقش روی او کار بسته از سیه کاری قلم برداشته وهو السلطان الاعظم الاکرم الافخم
مالک ازمة القلوب و مالک رقاب الامم معاذ حوزة الاسلام ملاذ ملوک الایام السلطان بن
السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان آن سپهر مکرمت آن آسمان هیبت آن مو
بی نشان فتحعلی شه خسرو خسرو نشان آسمانی بی تغیر آفتابی بی زوال پادشاهی بی قرین شهنشهی
صاحبقران نسبت هستی و ذاتش نسبت چشم است و نور الفت دوران و جاهش الفت جسم است
جان رایتش با شیر گردون خفته در یک بارگاه نصرتش با نسر چرخ آسوده در یک آشیان لوحش الله
رحمتی سابق و غضبی فایق سطوتی چندان که زیر دستان و نزدیکان را از مشغولی تدبیر خدمت باز ندارد
تارکا اقبال الارض فی ارجائها واجفة القلوب متجافیة الجنوب مقسومة الضمایر منقضة المرایر راقی جنان
که سرکشان و دور گردان را بتقلید بندگی حضرت باز آرد آخذا ابناء الدهر فی آنائه علی وسادة الامن
فی رغد العیش و نجح الامل و منح العمل آمنة المآرب منفیة الخواطر مکفیة الزواجر از نجر بن سیاست و عنایت

برزه
بضم اول قامت و شکوه را گویند

اقیال
جمع قیل بفتح قاف بمعنی پادشاه

واجفه
لرزنده

تجافی
بیکسو شدن

مرایر
رسن محکم تافته مریره جمع آن

فی اناء
فی اوقات

سیف را آبی در نهاد و قلم از لالی با مداد بود و هذا عذب فرات سائغ شرابه و هذا ملح اجاج و ما یستوی
البحران یخرج منهما اللؤلؤ و المرجان و اذا مرج البحرین یلتقیان و اینک دست همایونش بینهما برزخ
لا یبغیان تیغ خلاف در غلاف رفت و خامه اعتساف با تصاف آمد خامه از کینه دیرینه دل تهی کرده
در پیش تیغ قطع مشاجرت را گردن نهاد و تیغ بر خلاف عادت غداره خویش پشت خضوع خم آورد
سر تسلیم بزیر افکند مفاخرت این بنانه هر یک را از نسبت کف و بنانش بی صنعت مغایرت را
آمد خامه بتجید تیغ و تحمید دولت بی دریغ را در اعواد انامل همایونش از پی رفع ابهام بر ابهام جای
گزیده و از نشید نشاط انشا د کرده فقد شرق السیف محو و سامن الفلل و اصبح الرای محفوظا من الزلل
سار العزائم فی سهل و فی حزن سال المکارم فی وهد و فی تلل فاض التخایا بلا من و لا حبس نال
العطایا بلا وعد و لا مطل ظلت علی روضة الاقبال غادیة و الدهر یغدو بظل غیر منتقل و باکرت
دوحة الامال لاقحة حملن منها بکر الجد و الخول نشر و بسط و افساح و توسعه الا الضیقة بین النجح و الامل
و السیف قاعدا علی قائمه منبسطا فی قبضة امضای مجاری قلم را تشبها به با مداد و ما بر صفحات
معارک و سطور صفوف از قطعات ابدان کلمات گونا گون نگاشتن گرفت آهنگ صلیل
مغفر آیات صریر گشت و صفایح بیض از سود صحایف فرمان پذیر از پی نصرت خامه سیوف
قاضبات مرهفات باترات بعضی من لحاظ فاترات خاطفات للابصار کاسفات للنهار
قواطع کادت ان تحل حدودها بین الشباب و شموله و الهرم و خموله و العاشق و هواه و المهوی و
جفاه و سهام صائبات و نصول راعیات و رماح شوارع و ناجخهای لوامع و تجافیف و مغافر
و تروس و زانات و دروع سابغات که از ومیض بیض و لمعان حمر و بیض اضحت احداق الایام
لها بارقة و امست اعطاف اللیالی بها شارقة و دیگر آلات جنگ از توب و تفنگ نهنگ صور
اژدر اثر آب سیر آتش سیر سماک شکل سماک سوز کالرعود القواصف و البروق الخواطف مرعدات مبرقات

جمع سیف و قلم
برزخ
گذاشتن دو چیز باهم
مطل
درنگ کردن در وام دادن
دوحه
درخت بزرگ
لاقح
آبستن کننده
باتر
شمشیر برنده
خاطف
رباینده
ترس
جمع ترس یعنی سپر
ومیض
درخشیدن برق
بیض
شمشیرها

یستطیر منها قلب الجنود و تحبا جهاها هولا و روعا و بجیش بها جاش الجیوش فزعا و خوفا اشتد ضرابها
من فواد مشوق صفر الجلود من الضرام کانها صب تلظب العرام جوانحه و اسبان بادپا و توسنان
کوه آسا نیل المنی فوق سروجها و آجال العدی تحت سنابکها و الغر بمرابضها و الاقبال قلایدها
و النصر غرة وجوهها و عافیة العاقبة عقدة اذنابها با لشکری پیل پیکر نیل پیکار شیر شکر دیو شکار تیغ گذر
تیغ گذار ماه سپر راه سپار رومی منظر ترکی مخبر تازی خنگ بازی خنگ هندی سلاح خطی رماح
غصون الثقا عند اللقا و حیات الصرائم حین الوغا در کاخ صماخشان صلیل البیض تقرع
بالذکور کمذاکرة تسلیل بیض ذی حجن مریض و طرف غضیض و عطف و میض و ردف عریض و فی رقص
عدو و قبیض العدو و ممرح بالسرور کالاسد الی ربض و السیل الی حضیض و الوجع الی هضیض و بضما
الی نضیض در سایه رایات جهانگشا روان شد و استظهار تیغ را در خدمت لحی مکتحل الجفن مکحل السهر
و تحی نشرح الصدر بوجه لغر آرای رزین و افکار متین و ضمایر صافی و اندیشهای درست و تصمیمات
کافی و عزیمتهای چست و اقوال با افعال و علوم با اعمال و خزاین مشحون و جواهر مکنون گار رفت
بزرگوار وزرا کاردان و هنرمند دبیران بسیار دان که در تسلیل ترسلات تدبیر پای تقدیر را از تحریر
و تحریری رقیق و ترتیقی و فتور قبات مهام را از ربقات تعویق محرر سازند دیوان همایون را ملتزم آمد
سیف با قلم بپامردی دست همایونش بر سر کار جهان دست بدست داده پیوند اتفاق بست آری
با تفاق جهان میتوان گرفت و علم و علم هر یک بکمال سنجی خود پیوست این مالک جهان شد و
آن ملک جان گرفت خطیبان درگاه و خرگاه تهنیت اوقات را علی اقصاء الحالات با ختلاف
لغات از املا منشیان رشیق البیان بخطبهای بلیغ طلیق اللسان و این خطب ثلثه که موالید ارکان
بلاغت و رشاقت و فصاحت و براعت و مثالث اوتار معنی و بیان و صناعت بروابط
دری و تازی و ترکی و ستایش خدا و نیایش خداوند از کلک فقیر بسلک تحریر پیوسته بود در این اوراق

عزائم
گروهی که بحیله کار از آمده باشند
وبیض
درخشیدن برق
غضیض تازه
نضیض
اندک اندک رفتن آب
تصمیم
بگذشتن در کار
رتق
حلقه که در گردن ستور کنند
پامردی
مددکاری

بنت افتاد	خطبه فارسیه	وبی هذه
ستایش خداوند بخشنده را	فروزنده جان رخشنده را	پدید آور مهر و اردی بهشت
نگارنده چهر زیبا و زشت	خرد آفرین بر کسی کی نکوست	که هم آفرین آفریننده اوست
خرد پرور از پیکر خاک اوست	زبان سازدی از بر تاک اوست	چه مشکل چه آسان توانا است او
چه پیدا چه پنهان چو دانا است او	از او گر بلندی و گر پستی است	اگر هوشمندی و گر مستی است
جز او نیست هستی و ما نیستیم	چو هستی جز او نیست ما کیستیم	بهر ذره مهر ضیا گستر اوست
بهر قطره دریای پهناور اوست	یکی نفخه از صنع او خواسته	جهان را چو باغی بر آراسته
بباغش فلک کرده نیلوفری	خرد را در آن دعوی عبهری	زهر نقص آرد کمالی پدید
بهر زشتی بر جمالی پدید	پی هر خزان اندر آرد بهار	اذا عسعس اللیل کالنهار
چو از دستبرد خزان در چمن	نماند ز نسرین نشان و ز سمن	در آرد نسیم بهاران بباغ
نه از خار ماند اثر نی ز زاغ	سهی سرو را سرفرازی دهد	بقمری سه نغمه سازی دهد
نوا بلبل از پرده گل زند	زهر گوشه گل راه بلبل زند	خروشش آورد سیل از آهنگ رود
صبا سبزه در سبزه گیرد فرو	گل از شاخ او زنگی آرد بزیر	ز کیخسروی نغمه ساز د صریر
ز کاخ عدم گل بشاخ آورد	پس آنکه ز شاخش بکاخ آورد	بایوان خرامد گل از طرف شاخ
بستان خرامند خوبان کاخ	ز عکس گل و سنبل و روی و موی	در و دشت گردد پر از رنگ و بوی
بهر جا یکی سبزه رست از گلی	گلی بلبلی دلبری بیدلی	دگر ره چو بینند بستان دل
نزاید بجز خار طغیان ز گل	ز سرچشمه گشت دنیا و دین	بجوشد کمال و بجوشد یقین
یکی را فزاید ز عون رحمانیش	بجو د بر نهد نام یزدانیش	ندانسته نیک و بد کار خویش
فرومانده در رنج و تیمار خویش	یکی پیکری سازد از سنگ و سیم	که این است پروردگار قدیم

عبهر: بستان افروز و نرگس

کیخسروی: نام لحنی از مصنفات باربد

فرو گیرد آفاق را ظلم و جور	بدان تا رهاند ز بیداد و دور	فرستد بهر قوم پیغمبری
نشاند بهر کشوری داوری	یکی بر خدا رهنمون و دلیل	یکی بنده کارا پناه و کفیل
ز پیغمبران مهتری بر گزید	وز او چون فروتر کمالی ندید	بر او وقف کرد آیت سروری
بر او ختم آیین پیغمبری	ز کشور خدایان با عدل و داد	بدین پادشه خاتم ختم داد
که بختش مصون باد و بخشش فزون	خدایش پناه و نبی رهنمون	فرومانده ام خیره در کار او
چگویم که باشد سزاوار او	اگر ابر گویم کهسه آرد او	اگر چرخ گویم درنگ آرد او
اگر بحر پیدا نشد ساحلش	اگر کوه سنگین نیاید دلش	اگر مهر زیبا تر آید بچهره
اگر ماه از وی ضیا دید مهر	اگر شاه بر وی سزاوار نیست	وزین برترم جای گفتار نیست

شمیم نسیم عدالت نسیم بهار جلالت بهار گلزار شرافت گلزار نجار خلافت نهال غصن عظمت
غصن نور حشمت نور ثمر رحمت ثمر شاداب مکرمت محیط بحر کامکاری بحر صدف بخشیاری صدف
گوهر تاجداری گوهر افسر شهریاری روان پیکر نصرت پیکر شخص قدرت شخص سایه کثرت سایه نور
وحدت نقش نگین هدایت نگین خاتم درایت خاتم دست کفایت دست آستین عنایت پرتو نور
احد نور اختر خرد اختر برج کرم برج سپهر همم شمس الضحی قمر الدجی فلک العلی ملک البشر غلب الاسماء
بقدره و اذا قضی غلب القدر السلطان بن السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان
بن الخاقان ابو الفتح و النصر و العلی السلطان فتحعلی شاه القاجار خورشید فر جمشید شان کی
حشمت اسکندر نشان که زرفشان که سرفشان این از کف آن از خنجرش ملکش چو بحری و اندر آن
از عدل کشتیها روان کز عزم دارد بادبان و ز حلم باشد لنگرش عزمش چو مرغی تیز پر زانسوی امکانش
گذر منقارش از نصرت نگر و ز فتح بین بال و پرش تا گردش گردون بود تا عیدها میمون بود ز اقبال
روز افزون بود هر روز عیدی دیگرش و اینک بسعادتی بامزید نوبت تجدید سال و وصول عید

نور: بالفتح شکوفه

سعید و جلوس تخت همایون جدید است تهنیت عید گاه میمون را از طبقات ملک قدسیان
ملکات اخلاق آورده و روشنان ملکوت اشراق بطبقات علی الترتیب هر یکی یکی از ارکان
قدرتش تقرب جسته قهر و لطف و بسط و قبض را آتش و باد و آب و ارض از طبایع خویش نثار
در پیش دارند و آخشیجان از بلوغ بکمال جمادی و نباتی و حیاتی در بر تخت و بخت و نام فرخش تدارک
ایثار را ناظم آثار خویش سلطان نامیه در دوران بهار انجمن گلزار را مشابه جشن همایونش خواسته
سرو بر سرافرازان سرو و صنوبر و پیشوازان اشجار زهر را از ثیاب خضر و منسوج سیم و زر بشبنه
اعیان کشور و قایدان لشکر آراست سلسال جویبار با طبع جوادش جویای برابریست و ابر گوهر بار را
بادست رادش سر همسری نفاس نسیم را دم از منطق الطاف اوست و شمیم ازهار را دعوی آثار
اعطاف او ملک بر درگهش خدمتگذاری فلک در پیشگاهش پیشکاری خرابی آسمان از کشور او
ثوابت ماندگان لشکر او زمین مشتی غبار از آستانش حجابی چند بر در آسمانش جهان بخبر گرید اساس
ازوی جهانداری گرفت آرایش ازوی جهان چون جسم و حکم او روان است جدائی جسم از جان کی توانست

زذاتش جز خدا برتر که باشد · خطبه ترکیه · کرین شاهی خداوندی چه باشد

جهاندا جمله اشیا دین چه پیدا و لسا چه پنهان	یاراتغان باری صنعیدین باری دین نخشی رک اول الغان
قویاش انجم ارا سیدین سحر تونکون زمانیدین	سکیب لیک عمر غیدین چاغرلاردین یاسا دوران غان
ایس انواعی آراعنبر یرک اقپاسیدین افسر	بولا غلاردین دور ور کوثر حدایق دین دور روضوان
باری اخلاق آرا احسان باری اعضا آرا کورکان	باری یولار آرا کعبه یازیلغان لار آرا فرقان
محمد انبیا ایچره وصی سنی اولیا ایچره	شهنشه بارچه شاه ایچره ممالکدین دور ور ایران

اول اوغ شکری کمالکا لایق دور کیم مشیتنیک اقتضا سبعه سیاره لارنیک خسروی مهر جهانتاب
شعاع لارینیک مواکبی و انوارینیک کتایبی پرلا خاورنیک تخت گاهیدین اولوچوق کوک

باکثر خوب روشان جمال تبسم

یکیب جسته چاق وقت بولاغلو چهرها یازنغان نوشته شده کوک آسمان

همگنعان

چمنغا شاتابان دور ور و داخی سحرغه شرفنینک ذاغیدین تابان اولور و حضرتینک امضا سیغه
هر بهارغه سلطان گل الحمامینک اورنگیدین یاشیل چمنیک هواسی ایتار و پر گلوراندین جونکره
شاخینینک کاخی آنینک مقدمیدین نیکی یرک تاپار و قدرتنینک تاییدیغه خسرو خورشید فرداو
انجم حشر گلبن شاخ ظفر گلشن باغ کرم خلافت کنامی نینک هیبت لوضرغامی شرافت جامی
نینک صفوت لومدامی عطاکوکی نینک یاغمارغان غمامی حمیده سمانینک پرشیکان یاغامی
بلند اختر خدیو معظم جهاندا ور خسرو اعظم شاهنشاه زمانه زاد الله تعالی سبحانه ملکه هر آینینک آغازیغه
رایت افرازیغه خلافتنینک مستقریدین نصرت راغیغه و ظفر داغیغه اقبال هواکبینینک خیو لی
خلیع العذار قیلغان مظفر عسکرینیک صرفاتیماکده بحار آراسیغه پر از صدف قویدی کوهر جالی تود
لشکرینیک بیتر ماکده معدن ایچره دین توکانی سیم و زر حاصلی انداق که قوللرینیک باشلاریتی
وچیل لارینی لولو گوهر دین مرصع ایتراری دشمن لارینیک بویون لارین مجوهر قلیچیدین قلاده با غلا
ایردی قلقچی نینک چی کیمسی دانکی تک کیم سیم و زرینیتی دین اندای و قویاش صوری تابان
قیلور ایدی خصم لارینیک کوزی مشاکلیدین و یوزچی شمایلیدین سیم و زر مخایلی نمایان آیرو ایدی
مسالک تامینی و ممالک تزیینی مناظم تدبیری و مظالم تغییری عدل مراسمی قویماقی و بذل مکارمی
یایماقی لشکر چیکاکی و کشور الماقیدین صونکره قایتماق غرمیتی پرلا دار الخلافه یاساندی و المنة لله
کیم بو دور همایون تخشنی اوزره یاسانتدی شهزاده لارچوک کیم اشعه قویاش قاشیدا هر قیتاسی
بود الیغا قارشو سیدا و همایون اردوغی نینک بیلکلاری و زیرنیندا توران هر یانی چریک یاشلاری
یاشلارین قوی مالیب سال سال ایاغه تورمیشلار و توراتور بی نظیر وزیرلاری و بخشی بخشی لار
هر ساری یاسال و رمیشلار سماهکانی تیلی ارض مسکونی آیتی لار کیم جمشید قانی داغی فریدون
تاشاه ایلا سپاه کورکان هم اورکا جا تخت و بخت بیلکای هم بیلکا جاه و کاه کورکامی

اندین صونکره یعنی بعد ازان

لازال قاعدا علی بساط السلطنة حتی یظهر القائم قائم غنیک ظهوری زمانی جا بو دولت قاهرهٔ

غنیک دوام اولسون ..... بحق الخاتم والقائم الفاتحه

خطبه عربیه

سبحان من یحمده الذاکر بلسانه والناسی سیئا والسماء بسموه والارض بدنوه واللیل بتلجلجه والصبح بتبلجه البر بفجاجه والبحر بامواجه المقدار بالخیر والقضاء والنبات بالنماء والغذاء الحیوان بانفاسه واحساسه والانسان بمدارکه وقیاسه والملائکة بتنزیهه وتهلیله والشیطان بتمویهه وتضلیله والقلم بصریره والسیف بصلیله الرمح بنصله والسهم بنیله وما من شیئ الا یسبح بحمده وما من سیف الا یجرد من غمده سمیع بلا سمع بصیر بلا بصر بل الاسماع کلها به والابصار کلها منه ابدع واخترع وضع وفطر جواهر باهره وانوار قاهره وصور فاعله ومواد قابله محجوبات حاجبات غائبات بادیات واذا بدت الارضین والسموات ساح الاجرام وطارح الاجسام زینها بالانوار وذللها الارواح فرکب بالارواح نفوسا مذعنة به مرتبة فیه مطیعة له عاصیة امره مقبلة الیه مدبرة عنه ثم ارسل الیها الرسل واوضح بهم السبل لئلا یکون للناس علی الله حجة بعد الرسل ثم بعث الملوک الاقیال وایدهم بالرجال والابطال وجعلهم خلائف الارض ورفع بعضهم فوق بعض فارقین قاسطین بین الظالم والمظلوم والقاصم والمقصوم والرعات والرعاع والمطیع والمطاع بهم تمت سیاسة العباد واستقامت حراسة البلاد وصلح المعاش والمعاد لولاهم لرجع النظام ادراجه واستشف الرجاج اوداجه فاستخلفهم فی الآفاق والاقطار واستودعهم الثغور والامصار وبعد لمن الملک الیوم لله الواحد القهار ثم اصطفی من النبیین احمدهم المحمود جامع شمل الملک والنبوه بالصحیفه والصفاح والکتیبه والکتاب ارسله بالحق بشیرا ونذیرا وجعله للحق سراجا منیرا املاء عوالم الکون نوره وکفر معالم الکفر ظهوره اوسط الانبیاء قبله وقسطهم سنة احکمهم کتابا وافضلهم قبله اشرفهم سلافا وامجدهم اخلافا اولیهم ولیا واعلمهم وصیا اثبتهم حجة وابقاهم بقیة صلواة الله علیه وعلیهم ما علم

العالمون

تجلجل
در سخن گفتن متردد شدن

تبلج
روشن شدن

فجاج
جمع فج است شادکمیان دو کوه را گویند

تمویه
تلبیس نمودن

نصل پیکان ..... نبل تیر

مسارح
جمع مسرح چراگاه

اقیال
سلاطین

قاسط دادگر ..... قاصم شکننده

رعاع
بالکسر مردم فرومایه و ناکس

الشف
بالفتح الزیادة والنقصان وهو من الاضداد

ثغر
سرحد کفار را گویند

شمل
پراکنده

کفر
ای ستر

العالمون وجهل الجاهلون وآثر علی الملوک ملیکا کملت له المصطفویه بنصره وتمت به العلویة فی عصره سیفه وعزمه لا یمتاز ایهما امضی رایه وسهمه لا یدری ایهما اصوب وجهه اغرام سره الکفه افسح ام صدره خیاله اشن کخیله وطیفه یمضی کسیفه اقشعرت الجلود من سطوته وخرت الوجوه بحضرته تشخصت العیون بلقاء شوکته وحصرت الصدور عن حصر ملکته حارت الاوهام لدی جلاله ولهت العقول عند خیاله هدرت الشقاشق بمدحه وصدعت القلوب بذکره قصرت الایادی عن ذیله آمنت المفارق فی ظله موقوف المساعی علی الوغاء مصروف العزائم الی الغزا فرق الجنود وفرق الشئود خالصا لوجه الله الودود واستنصر لله الواحد فی نفی التثلیث وقمع الکافر الخبیث اقام بالرمح عمود الاسلام واقرع بالسیف وفود الاصنام کم نهض فی ایام شامسة دامسة بشار العجاج ولیال داجیه بشاهر جراج وهو الملک الاعظم الاکرم الافخم السلطان بن السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو الفتح والنصر والعلی فتحعلی شاه قاجار لا زال اولیائه منصورین واعدائه مقهورین ثم الصلوة علی النبی وآله الحمد لله الحمید فعاله

تتمیم ذکر

اصل برومند وجود مسعودش را زیب از کثرت غصون و فروع است و مشکوة دودمان خلافت را فروغ از حدت مصابیح و شموع زلال چشمه سار سلطنت در انهار و شعب متفرقه روان و نسیم مهب جلالت با شمایم مختلفه وزان و هر یک از سلایل خلافت که فروع اصل همایون و شموع مشکوه میمون و شعب عین لطیف و نسیم مهب شریفند در ثغور ممالک علی ما یلیق بذلک با نتظام مهمی ما مور کنوراتن هر ملکی در سایه شاخی است و هر شمعی سایه افروز کاخی هر کشتی را بهره از نهری است و هر نفحه طیب ابکنز شهری مفاتیح ابواب الفتوح و مصابیح مشکوة الروح انهار عین الحیوة و ازهار دوح البرکات ارکان کعبة الافضال ابواب مدینة الاقبال کئوس طلا المجد وحدو و طباء النجد مخالب نسر الصول

شن
ریختن لشکر بجانی از هر طرف

خرت الوجوه
ای سقطت

الهدر
صوت البعیر

شقاشق
جمع شقشقه با لکسر آنچه شتر اشتر در وقت مستی از دهن بیرون آورد

فی نفی التثلیث
اشاره بنفی اقانیم ثلثه است که باصطلاح ترسایان وجود و حیوة و علم است و آنرا اب و ابن و روح القدس نیز گویند

وفود
جمع وفد است بمعنی پیشرو

دمس
سخت تاریک شدن شب

شاهر
شمشیر برکشیده

رجراج
جنبنده

دوحه
درخت بزرگ دوح جمع

صول
حمله کرده

واصابع شخص الطول مرايا وجه الغرو شطايا نجم السعد امواج بحر زاخر اضواء بدر باهر اشبال
ليث صايل ازهار روض زاهر الدست يعرفهم بالمجد والكرم والبيد تعرفهم بالخيل والاسل
بالصوارم بل تعرض عادتهم بالعفو مقتضی على الاعدا بلا مهل لا يسبقن من اولى سبق بهم احد يمشون
من خلفهم فى العلم والعمل الا الاصابه دون الرأى والحكم الا المهابه عند الحرب والجدل بقدم همايونش را
در احیای اراضى موات و عمارت بلاد بالیات اثر السلو من صبابه فى فواد من ابتلى در حالت
تمسق این تلهیفم بخاطر گذشت باشد دل خود نیز من آباد به پسنم شنیدم دل غمزده از نظم ولمی گفت
لک الويل سلی عن هوا مثلها سلا و بالجمله ادهم لیل و اشهب نهار از پی کامش کام سپار است
و مواکب کواکب سپهر گوکبه مرادش را متقفی آثار بهر زمین سنابک رخش سعادت بخشش بالا
نقشی بست شهری پدید گشت و بهر کجا از حوافر خنک بی درنگش مهری رسید مجره صفت نهری
آشکارا اکناف ممالک و اطراف مسالک را در سایه همای سلطنت همایونش نشیمن جغد نمونه سعد گشت
خرابی با آبادی بدل شده و وادی بنادی هواجر قفار ساکن دیار کنام شیران مقام دلیران
معابر ظباء نافرات محاجر نساء آنسات مراتع جاذر و غزلان ملاعب صبایا و صبیان و وکور
رئال مهاد اطفال و مطارح اغیال مجالس رجال تصایح بوم و غراب تخاطب احباب و اصحاب
لغیط قطاء و حمام تذاکر حدیث و کلام مکامن لصوص مخازن فصوص کثیب رمال کنوز لآل
صلاخید صلاد مطعم و مزاد سارح کور مراح ستور و الحمد لله الشکور اکنون ثغور مملکت معمور است
و قصور معدلت بی قصور و هر که یکی از زیردستان عهد اوست با دست تربیت همایونش عهدی
بجهدی دارد که هیچیک از افراد جهان از پی بلوغ سبوع ضفنی او بازنگذارد و هر یک از جوانان نژاد است
ستیز و آهنگ جنگ بر سر میدان نبرد پای درنگ است بخصم افکنی شتابست و کشور دشمنان
بنیرویش خراب اگر کودکی سرو قامتش از گلشن خوبی خاسته و مهر عارضش با تیز نگونی آراسته

لکین یاران

طول
توانگر سے
دست
صدر خانه
بید
بالکسر جمع بیدا بمعنی بیابان
الاسل
من نصل والذراع سنده
بالی
خراب
سلو
خرسند شدن
تمسق
بهم آوردن سخن
نادی
مجلس قعر زمین بی آب و علف
هاجر
دور افتاده
کنام
آرامگاه شیر
محجر
شهر محاجر جمع
جوذر
بچه گاو دشتی
رئال
بالفتح و سکون همزه بچه شتر مرغ
وکور
جمع وکر آشیانه مرغ گویند
اغیال
جمع غیل است
لغیط
بانگ جز و سش
کثیب
توده
صلاخید
اشتر قوی

صلاخید شتر گوشته
... شیار ...

لکین یاران بدل اندوخته است رسم عاشق کشی آموخته است چگونه کاهش سر جور و جفا باشد و گاه
بکاهش رای مهر و وفا کاه رقیبش از کشته خویش خواند جور کن گر بازوی پر زور و طبع پر غرور ایزدت
بیهوده اسباب جفاکاری نداد و گاه نشاطش از نظم خود گوید کیرم ای شوخ زنی داد و تو دل شاد شود
حیف باشد چو تو ئی شهره به بیداد شود حکما و متالهین که اسرار الهی در آثار طبیعی نگرند شاهین فی
ظلمات الطبع باشراق القلوب کاشفین حجب الانوار فی غیاهب الغیوب متکلمین ولکن سکوت
والهوی خلق متصوفین بصوف الهوی بلی ولا بخرق فقها و مجتهدین و قضات که اوامر و نواهی بنیان
در مجاری عبادات الهی انفی من حدود الظبات و اوفی من معاملات القنات متشابهات دین را
بمحکمات یقین پیوسته در ریاض شرع مبین اصلها ثابت و فرعها فی السماء متشبثین ثابتات
الاصول متفننین فی افنان الفروع مقطف فتاوی و مجتنی احکام مند اطباء حذاق که از لحاظ
مراض عیون طالبت را الهین کانها مرض فیهن ضعف وفترة با همه ضعف کنون آفت دلها باشد
تا چه بیند دل از آنان چو توانا باشد بنگاهی فتور و سستی بر بایند و از دل دلبر نادیده اگر مسیحش بر سر آید
گوید آنست بدائی مالکم و شفائی ذر و نی کی اموت بدائی بدستی دردهای کهن نفرتانید
شعرا و ادبا و خطبا که در معارضه هر یک عتبی لک العتبی گفت و بستی بستی گرفت معری معری ماند
و مغری مغری ابو نواس ساغر معانی نخست و صاحب اغانی تار اماتی گسست ابو فراس رایتغ لاف
در غلاف رفت و دیلمی از هوای تنیب تسلی جست قاضی مفضولیت راضی شد و صابی در
گفتار خویش مصابی از ترتیب عهدش در مهد قابلیت بشهد افضال پرورش دیده اند اگرچه در تحریر
این مدعا شاهد معنی در لفظ دعوی است و با اساعت این بلاغت و اشاعت این براعت
و طلاقت این سیاقت و صناعت این ضیاعت حاجت بحجتی جدا نیست مخالفت احتجاج
اصحاب لجاج را اشارت میرود که از دوران آل سبکتکین تا کنون که هفتصد سال فزون است

کمی
گم شدن

قطف چیدن میوه

متنبی
نام ادیب و خوشنودی رضا
اغانی
جمع اغنیه بمعنی سرود

تنیب
غزل گفتن
مصابی
صدمه رسیده

... ابیات ...
... افضل ...
مفضول ... فضل ...
... فضلا ...
... تصحیح ...

کتاب شاهنامه فردوسی در میان فحول استادان سخند از از ایشان بمثل این آیات معجز زبان
و برخی از آنان که بر تتبع او در بسیط نظم بساطی کرده اند و در تقرب آن همین تقارب بحر و تضارع
مضمون اکتفا آورده در سیاق معنی و سیاغ لفظ بغایت دور ند و اینک یکی از ترتیب یافتگان نش
منظومات فردوسی را مصداق و ماهی الا اساطیر الاولین ساخته نحن نقص علیک احسن القصص
گویان در بیان شطری از آیات سلطنت کبری که آیت اذا رایت ثم رایت نعیما و ملکا کبیرا حکایتی
از آن است بترتیب نظمی چنین پرداخته است که خود فردوسی است فیه ما تشتهیه الانفس و تلذ الاعین
ابیات فیهن خیرات حسان ابکار لم یطمثهن انس قبلهم و لا جان کئوس من الفاظ کامثال اللؤلؤ
المکنون معین من معان لا یصدعون عنها و لا ینزفون در مطاوی حکایات سلطنت همایون
وجودش حکایت از ظل ممدود است و جودش روایت از ماء مسکوب بسیط حضرتش سرر مرفوعة و بساط
نعمتش لا مقطوعة و لا ممنوعة عدلش لا یرون فیها شمسا و لا زمهریرا فضلش عینا یشرب بها عباد الله یفجرونها تفجیرا

شرح احوال عالیجاه مقرب الخاقان ملک الشعرا فتحعلی خان متخلص بصبا ناظم شهنشاهنامه

دریائی ژرف است اذا سکت عمیق و اذا تکلم مواج ابری شگرف است اذا توجه ظلیل و اذا تخاطب مطال
اگر دانش آسمانستی اینک آفتابش و اگر هنر بوستان اینک سحابش صباح معنی طرازیرا صبای
روح آمیز رواج سخن سازی را راحی نشاط انگیز آسوده و بردبار نیک خو و خوب کردار فطرتش
با سلامت صحبتش بی سآمت خاطر با هوای شرح رشحی از اوصافش پیوسته و دل بر سطر شطری
از اخلاقش بسته بودم بدین اندیشه خام با خامه ام حدیثی رفت گفتم اینک ذکر خداوند کلک و قلم
خلاق لفظ و معنی است اگر شرط بندگی بجا آری و بد ستیاری من قدمی گذاری با من نه این نخست
خداوندی تست ناگاه از دهشت این اندیشه هم زبان خامه را چاک دیدم و هم نامه خاطر را از نقوش

صوغ: در بوته ریختن
معین: بالفتح آب روان
هطال: ابر بسیار بارنده
سآم: بالفتح و سکون همزه ملول شدن

تذکار مقصد پاک با صغای دل از انشاد خامه شنیدم که در بی زبانیها با دو زبان می گفت
زین سخن بگذر که پایانش منیست چه در وصفش گوئی که با شهود حجتی چون این خجسته کتاب مستطاب
هنوز حاجت آن باشد یا باشاهد قبول خاطر همایون شاهنشاهی قابل بیان باشارت خامه که بر
کارنامه خبر بدستوری آن دستی شوان کشاد از مجاری احوالش بدانچه از اعلان آن ناگزیر بود اکتفا
رفت در مشکوه شهر کاشان مصباح وجودش روشنی بخش کاشانه عیان و هم در آن سواد دلکش
سواد مردم مردمان و ضیای عین اعیان و خلفا عن سلف بتوارث و اکتساب محرز قصبات
سباق اعمال و حایز معلیات قداح آمال بود اگرچه هم از عهد مهد حدیثش را با طرز بلغای قدیم
آمیزش شیر و شهد کا نها رضیعا لبان ام شفتان آن چه از مسودات صحایف فصحای عصرش در دیده و گوش طبع و
و هوشش کانها سواد الشدی عند الفطام و اکاذیب السمرة دون المنام و قبل از بلوغ عهد بلوغ
بلغ البلاغة باشدها و بالغا مابلغ از صباحی که صبای فکرتش آتشین او را د نظم را در گلشن خاطر
شکفتن آموخت زناد طبعش که همیشه بی نقاد قدحی معارض در قدح سخنوری آوازه افروز اخگرها تفاخر
اوج سخنوری افتاد و در مبادی نضد نادی استادی عهدی متمادی با استادان ثلثه آذر و صباحی
و هاتف باستماع مثالث رموز بلاغت که در صباح سخن سازی صبوحی زدگان مصابیح جودت فکر
و سلامت طبع و استقامت وزن از سماع آن ناگزیرند همداستان آمد و از آن پس روزگار بنغمه ساز
آهنگ استادی بقانون باستان تا آن زمان که منشد تقدیر در بسیط این دولت کامل که سالم از آفت
تقطیع با د طی نشیب تصیب نوبت سلطان سعید شهید را التخلص از تشبیب جدید ساخته متدارکا
للمقصود بانشاد مطلع این همایون عهد مدید پرداخت تهنیت جلوس میمونرا از انشاد این قصید
غرا که هر مصرعش مطلع آفتابی منیر است و لیس لها من مطلع الغزاله الی مغیب الجونه مثال
و نظیر ضیا اندوز ساحت اعزاز و از دیوان همایون بتوقیع ملک الشعرائی و التزام رکاب سلطان

اصغا: بالکسر گوش دادن
قدح: بالکسر تیر قمار و آن دوازده تیر است که عرب بدان بازی کنند قداح جمع
لبان: بالفتح سینه و بالکسر شیر دادن و عرب گوید هذا اخوه بلبان امه و لا یقال بلبن امه و ظاهرا رضیعا لبان که مشهور شده بدین معنی است
فطام: باز کردن کودک از شیر
افسانه
زناد: جمع زند چوب بالایین آتش زن
قدح: بالفتح آتش زدن
نضد: بر هم دیگر نهادن و خر آن
باستان قدما
نسیب: غزل سرائی
جدید و متدارک و مدید اسامی بعضی از بحور و فروع فن عروض است
غرا: بالفتح انتخاب

پادشاهی ممتاز آمد و بذه قصید

دو آفتاب گران تازه شد زمین و زمان — یکی بکاخ حمل شد یکی بکاه کیان
یکی مباشر آثار سیر هفت افلاک — یکی مکاشف اسرار ربط چار ارکان
یکی چراغ شبستان عیسی مریم — یکی فروغ تجلی موسی عمران
یکی بنور جبین پاک کرده زنگ ظلام — یکی بچشم یقین محو دیده زنگ گمان
یکی نتیجه انوار قدرت ایزد — یکی خلاصه آثار رحمت یزدان
مطیع سیر یکی شد ظهور لیل و نهار — طفیل ذات یکی شد حدوث کون و مکان
زخاره پرگهر آمد از آن دفاین این — زخاک خار تر آمد از این نتایج آن
فواید اثر آن بود مربی جسم — روایح کرم این بود مفرح جان
ازان کواکب تابان همه شدند لکام — وزین مواکب شاهان همه گسسته عنان
هم از مآثر آن شاخ پر گل و نسرین — هم از مکارم این کاخ پر در و مرجان
زفیض آن شده عالم چو عرصه جنت — زعدل این شده گیتی چو روضه رضوان
غنی ز تربیت آن مدام سائل بحر — فقیر از کرم این همیشه خازن کان
ازین مدایح توام دلا خموشی به — که تا زشرکت نسبی زبان ازین هذیان
میان این دو چه نسبت یکی مشاهده کن — گزین کمال مشاهد شود از آن نقصان
یکی نظاره رویش ز چشم بارد اشک — یکی شمایل خلقش بجسم آرد جان
یکی بقای شبابش دهد شباب بقا — یکی زمان حیاتش بود حیات زمان
بروی تابان بفروزد آن چو از خاور — برای رخشان نشیند این چو در ایوان
چه رشکها که برد روی آن ز خاطر این — چه طعنها که زند رای این بطلعت آن

باین دقیقه مگر راه مدح او پویم — که بوده بهر حدوث زمان این چنین
گزیده فتحعلی شاه آنکه نصرت و فتح — بظل رایت منصور او گزیده مکان
جهانگشای خدیوی که خسروان بشند — به پیشگاه جلالش چو پیشکار زبان
یگانه ملک ستانی که همچو بارخدای — بوحدت آمده در ملک گیریش برهان
زند تقلب یلان آتش از یمین و یسار — چو آورد ز یمین از یسار برق یمان
بخدمتش رخ احرار دهر سجده گذار — بخضر تش لب ابرار عهد بوسه زنان
زفضل و حشمت او محو کرده سپهر — زعدل و رحمت او در نوشته دور زمان
صحیفه‌های مرسم برسم اسکندر — صحیفه‌های موسم باسم نوشروان
فروغ آتش تیغش بدیده ابطال — خیال آب حسامش بسینه شجعان
عیان چو شعله نیران بلجه دریا — نهان چو لجه دریا بشعله نیران
برو زعید همانا زمین بخت سعید — زند بخت کیان تکیه خسرو کیهان
بحکم نافذش آراسته تختی را — که چون سپهر بخورشید شد فروغ افشان
شبیه شمسه آن کشتی آفتاب منیر — گر آفتاب شدی از فراز عرش عیان
نظیر پایه آن بودی آسمان بلند — گر آسمان نه نگون بودی و نه سرگردان
بچرخ و عرش و بکان و بمهر چون نبود — چگونه نسبت این تخت گوهرین توان
بچرخ رفعت عرش و بعرش کوکب چرخ — بکان اشعه مهر و بمهر گوهر کان
ز زرگران بدایع نگار زرین چنگ — که ساحریست از ایشان بسامری بهتان
چهار هدهد عرش آشیان ز زر و گهر — گرفته جا بیمین و یسار شمسه آن
تبارک الله از آن چار هدهدی که کنند — بصد هزار سلیمان رموز ملک بیان

دران دو پله اژدر مثال کاورد ند — ازان بمعجز معراج منکران ایمان
اشارتی است که این تخت شاه شیر دلست — که زیر پا سپرد فرق اژدهای دمان
بران سریر گهر دور سندی که بود — پدید هر گهرش چون بر آسمان کیوان
و یا فشانده بتهنیت چرخ از پی زیب — هران گهر که بپرورده در صدف عمان
نشست خسرو گیتی بهمین تخت سعید — صباح عید چنین بر فراز گاه چنان
مسیح وار چو جا شد بتخت خورشیدش — بیک سپهر همانا دو مهر کرد قران
چه مهر مهر ضیا بخش تخت عرش نظیر — چه مهر مهر جهانتاب تاج مهر نشان
بپای تخت شهی شاهزادگان جسته — چو قدسیان مقرب بپای عرش مکان
همه بر اوج سپهر جمال بدر منیر — همه بصحن ریاض کمال سرو روان
همه بفکرت و ادراک سالخورده کهن — همه بفطرت و اقبال خورد سال و جوان
تمام یوسف عهد و تمام عیسی مهد — همه چو گوهر عقل و همه چو جوهر جان
سحاب برتر از انجم کسی ندید و ببین — فراز این همه انجم سحاب شادروان
زیکطرف وزرا در نظام ملک زمین — زیکطرف شعرا در ثنای شاه زمان
چو در جناب فلک سای موسوی هامان — چو در رکاب همایون احمدی حسان
ببارگاه و شاقان بنظم مجلس عید — چو لعبتان بهشتی بجلوه گاه جنان
زمین بدر ثمین از نوال شاه زمن — چو سطح چرخ برین پر کواکب رخشان
ز بوسه لب شاهان چه طعنها که رسد — زمین حضرت او را بگنبد گردان
زنقش چین جبین صحن خرگهش دارد — عیان بخاک روان بخش موج آب روان
زهر طرف برد اسکندری بر غم خضر — زفیض خاک درش آب چشمه حیوان

چو سطح بارگه آئینه سپهر بچشم — ملون آمده از عکس جامه الوان
پرند پوشش دران هر کنار پرویزی — که اطلس فلکش گشته پرو زدامان
وران بساط همای نشاط سایه فکن — اگر ببزم سلیمان طیور در طیران
بیاد رفته دران گنجهای باد آور — بخاک رفته اگر از کلیم گنج روان
زشوق آنکه بجای درم فشانندش — بصبح دست فلک شد از آن ستاره فشان
زشرم آنکه طبقهای زر بگردش دید — بشام قرصه خور گشت از آن بخاک نهان
گذشت آنکه بناچار بود صوفی را — بدلق ژنده مباهات و خرقه خلقان
گذشت شیخ ز دستار چون بنو شدمی — که داده بار گران در بهای رطل گران
ردا و سبحه ز کف داد و نقل و می بنجرید — چه سودها که بزاهد رسید زین نقصان
ز جامهای زر اندود جام زرین گشت — بساقیان نگران آفتاب دل نگران
پی بشارت تحویل از اشارت شاه — گلوی نای غریوان و نای کوس نوان
برون بارگه او وسیع میدانی — که آسمانش گوئی است در خم چوگان
بصحنش اژدر شد رفعان تنین دم — زتوپهای شرربار برکشیده فغان
دران فضای زخمپارهای آتشبار — هزار دوزخ تفسیده در فضای جنان
کلیم وار هوا را شد از شراره و دود — پدید پرتو بیضا و پیکر ثعبان
ز دود از در آتش فشان بجای جهان — کشیده بختی افلاک کوه بر کوهان
برای تهنیت عید قاطنین فلک — بساکنین زمین هر یکی گشاده زبان
زهر دیار طبقهای گوهر آوردند — ببارگاه جهاندار حضرت سلطان
چه بود در نظر او بضاعتی مزجاة — چنانکه در بر یوسف بضاعت اخوان

دمی ز دست گهرپاش شاه یافت زوال	چو ز آفتاب جهانتاب اختر تابان
رهی که بود تهی دست بر در افشاندش	جواهری که بماند بدهر جاویدان
بمی لآلی منظوم بحر طبع صبا	جواهری که نیابد ز بذل شاه زیان
غرض بطالع میمون بصبح عید سعید	قدم بگاه کیان زد چو شاه کی دربان
نوشت کلک صبا از برای تاریخش	نهاد فتحعلی شه قدم بگاه کیان
ز تخت و بخت ملوکت طراز زین	ز عهد عید سعید است تا نشاط زمان

بلند باد چو این تخت تخت عالم پیر
سعید باد چو این عید عهد شاه جوان

و از آن پس در مضی سنین قوابل قابلا بعد قابل علی سبیل التزاید کتزاید الایام فی اوایل الربیع قابل مزید مکرمتی بدیع از حضرت خلافت شاهنشاهی گشت و یکچند بحکومت کاشان و قم مباهی و چون تقلد مهم ولایت با التزام دربار خلافت منافی و مشغولی آنگونه خدمت عایق ثناگستری و مدح سرائی و فوات این موهبت در هر خدمتی متعذر التلافی بود بارش از مهم کاشان باز داشته بالتزام حضرت همایون فرمان رسید و در سنه که مواکب کتائب رکاب اقدس بدفع کفار روس در مسارح غزا خلیع العذار و از هر سو قاید فتح مبشر و جنود ظفر آثار بود و نیز از ملتزمین معسکر پادشاهی و از مجادله کمات و مجاهده غزات بمعاینه و مشاهده آگاهی داشت وقعات یکی از غزوات را در بحر تقارب موزون و بعرض همایون رسانده تحسین اشرف مقرون افتاد و از آغاز دولت قاهره ذکر آثار شوکت باهره را بانجام کتابی اشارت یافته و از اهتزاز مکرمت همایون بمقالی از غایت و در تخیل روان سلطان غزنوی استاد طوس را از لسان غیب بدین مصراع کفایت رفت چه شد که وعده تو کردی او بجا آورد و بالجمله این خجسته نامه که اینک بسعادت مختوم و بشاهنشاه نامه

تمامت شجاعان

صبا موسوم است در اندک زمانی بسعی خامه سحر نگارش از آغاز بانجام پیوست کتاب مرقوم یشهده المقربون ختامه مسک فلیتنافس المتنافسون والقلم و ما یسطرون که این کتاب مستطاب و انه لقول فصل و ما هو بالهزل بر منظومات قدیم که حدیثی دروغ و افسانه چند بیش نیست تمیز با مزیدات و یعلم کل من له قلب او القی السمع و هو شهید و آن کیست که تا چنین بدایع انکاری درین تواند ورزید و من یکذب بهذا الحدیث سنستدرجهم من حیث لا یعلمون

خاتم کل مومی که بدان مهر کنند
نامش
ای رعب

خطبه کتیبه مسجد جامع جدید دار السلطنه طهران

الحمد لله الذی رفع السماء سقفا و ابراجا و وضع الارض سبلا فجاجا و بدی الخلایق و الاخلاق بحارا امواجا و جعل الهدایة و الغوایة فیهم عذبا فراتا و ملحا اجاجا و رسم الشرایع للمهتدین منهاجا و العباده سراجا و الصلوة معراجا و السلام علی المصطفی محمد المبعوث علی العالمین و المرتضی علی امیر المومنین و آله ائمة المتقین و له الحمد ثانیا علی افضل آلائه و اجزل نعمائه و اجل آیاته و دلائل دلالاته و برهانه الباهر و سلطانه القاهر ظله الظلیل و الملک الجلیل فخر الوری فجر العلی لیث الثری غیث الندی اصبح و امسی فی ظله الفتح و النصر شمس الضحی و ظل الله المنبسط فی العصر اعظم السلاطین و اکرمهم اعدل الخواقین و اصفهم اتقهم دینا و اتقنهم یقینا بالله و رسله و کتبه السلطان بن السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو الفتح و العلی فتحعلی شاه القاجار لازال المجد فی ایوانه و العدل فی دیوانه و الیسر فی سلطانه و لو قف فی دورانه ثم نحمد الله ثالثا علی اتمام هذا المسجد الذی اسس علی التقوی بامره مسجود اسطحه للجباه مجسود اسقفه للسماء اصبح معجبا للناظرین معد اللذاکرین من نظر الیه کبر الدیه و هلل من اقبل الیه شید الله مبانیه و ابد ایامه بانه اضحی المسلمون فی ظلها قاعدین و القاعدون فی ظله سالمین فیا معشر المسلمین ادخلوها بسلام آمنین و کونوا له راکعین و الی رضوان الله ساعین و انما یعمر مساجد الله من آمن بالله

اجاج
بالضم تلخ

والیوم الآخر واقام الصلوة وآتی الزکوة ولم یخش الا الله ابقاه الله بالمهجة الطاهرة والسنة القاهرة والسیف الراکع الشاهر والخط القاعد الساهر رمحه قائم فی آناء اللیل واطراف النهار وخصمه نائم مدی الاعوام والاعصار والحمد لله اولاً وآخراً وظاهراً وباطناً وکان ذلک

عنوان خطبه نزول کوکبه اجلال چمن سلطانیه

ستایشی بیرون از پرده قیاس وسپاسی فزون از تیرهٔ حواس شایسته پیشگاه کبریاء پادشاهی است که شادروان عزت ازلی را در ساحت قدم نعماد وجوب برافراشته باطناب حدوث واوتاد امکان برپا داشت خیمه سیمگون سپهر مشحون بمسامیر نجوم وقباب زرین ماه ومهر وپیشکاری کارگذاران قضا وقدر دیوان احکام تقدیر اوست وسراپرده ضمیر واقفان منازل ایقان پرده داری حاجبان قوی وحواس خلوتسرای اسرار تدبیر او ظهر امره وقهر قدره وتبارک شانه وتعالی سلطانه ومواکب درود نامعدود روان برروان پاک محرم پرده سرای افلاک که از مستقر سلطنت وجوب رایت نزول درمنازل حدود امکان برافراخت و خلافت درظل اعلام انوار هستی خویش ماهیات اعیان ممکنات را محمل مطایای وجود منزل بمنزل بعرصه ظهور آورده بچند ساحت چمن شهود را مضرب خرگاه رسالت ساخت محمد کامد انجم خاک راهش فلک قبه از خرگاه جاهش ورکائب سلام بی انجام برآثر واسطه قوام اوتاد سرادق اسلام ورابطه نظام اطناب سراپرده ایمان شهسوار مضمار امامت وولایت وپیشتاز موکب نبوت وهدایت سائق نفوس السالکین قائد الغر المحجلین امیر المؤمنین ع وروا حل تحیات بلانهایات پی سپر بارگاه حضور امام غائب قائم بقیة الله فی الارضین وحجة الله علی العالمین

خطبه ورود موکب اقدس بدار الخلافه طهران

خداوند پر امنت جل شانه که باقتضای مشیتش خسرو سیارگان سپهر صباح باموکب اشعه وکتائب

انوار از نخجگاه خاور رخت این فسیح چمن اخضر شتابان است ودر صباح دیگر باز بسیر اعلی شرق تابان وتابنده قدرتش خسرو گردون حشم داور انجم خدم پرتو مهر قدم مهر سپهر کرم بلند اختر خدیو معظم جهاندار خسرو اعظم فلک سریر ملک کرم ملک ضمیر دارای اکرم شاهنشاه یگانه پادشاه زمانه خلد الله سبحانه ملکه وسلطانه در بدایت هرسال رایت جلال از مستقر خلافت قاهره برفرازد وساحت چمن بنصرت وفیروزی واربعاء دشت خرمی وبهروزی را مراتع خیول خلیع العذار موکب اقبال مصون از زوال باهره سازد ودر اعدا اعداد شکر بحر گروه کوه شکوه بحر وکوه را از حاصل اصداف گوهر ومعادن سیم وزر بپردازد چنانکه سر وکمر چاکران کشاده دست بسته میان از عاطل از عقود لؤلؤ وگوهر نپسندد ورقاب بدکیشان خلاف اندیش را نیز از جواهر آبدار سیف گوهر بار قلاده بندد وبدانسان که دامان وجیب خدمتگذاران بی گمان وریب را خالی از نقود سیم وزر نگذارد دشمنان حسرت بهره را از مشاکل دیده وچهره مخایل سیم وشمایل زر آرد وپس از اطلاق ازمّه ملک ستانی وانتهاب سخط قهرمانی وهیز ریاح لواقح عزم وبریق بروق روایح رزم ومطارح علایق کمند وزلازل سنابک سمند وصل سل سیوف وبل نبل حتوف وتنظیم ممالک وتامین مسالک ودل آسائی اهالی ونشر نسایم مراحم وبسط شمایم مکارم ورشح غوادی ایادی وفیض رشحات ایادی ووعود عواید عمیم ووفود فواید جسیم با هزارگونه سعادت وشرافت بمستقر خلافت گراید از قدوم مبارکش تخت فیروز رخت سعادت باوج سپهر کشد واز شرف تارکش تاج وهاج باج از پیکر مهر کیرد جلوس همایونش فرخنده وسعود وفرخنده بخش درپیشگاه تخت فیروز بخت نواساز این سرود کای فرش ره تو عرش والا عرش از تو بفرش آشکارا نه واجبی ونه ممکن آمد در دهر ترا نظیر وهمتا هشته بعدوی تست مغنون اقبال بروی تست شیدا این همچو سواد لیل وخفاش وان همچو ضیاء مهر وحربا از رزم ببزم چون خرامی درسایه چتر آسمان سا دردست گرفته دست نصرت برپای فکنده فرق اعدا شاد از تو

خاکی زنده زنده
مخایل بالفتح آثار وعلامات وجاهای
خیال وگمان بردن
هیز
وزیدن باد
جمع لاقح ...
صیل
بالکسر وتشدید لام بلا وسختی
وشمشیر تیز
وبل
باران بزرگ قطره
نبل تیر
حتف مرگ
غوادی
جمع غادیه صبح کنند
ایادی
عطاها وجمع ایدی که جمع ید است
وهاج
درخشنده
وفود
جمع وافد سفیر ورسول

روان ملک و ملت خرم ز تو جان دین و دنیا کرباده کوثر است و تسنیم کر حاصل معدن است
دریا کر دست تهمتن است و دستان کر ملک سکندر است و دارا در مجلس بزم و عرصه رزم بستان و
بده به بند و بخشا اقبال همیشه بر درت باد اجلال کمینه چاکرت باد و انت السلطان الاعظم
الاکرم و الخاقان الامجد الافخم غوث الاسلام و المسلمین معاذ الدنیا و الدین ملاذ السلاطین
ملجا الخواقین قهرمان الماء و الطین شمس الضحی قمر الدجی فلک العلی ملک البشر لا زالت اولیائک
منصورین و اعدائک مکسورین مدحورین و صلوات الله علی خاتم الانبیاء و قاید الاولیاء و قایم
حجج الله و الائمة المساکین ازمة الهدی سلام الله علیهم اجمعین و آلهم الطاهرین

عنوان وقفنامه عمارت جدید البنا دار الامان قم

الحمد لله الواقف حیث النبوة لخاتمها و الفاطم منبت الولایة لعاصمها الحسنین لطفا و قهر العابدین
سرا و جهرا الباقرین صدر الصادقین قولا الکاظمین بالرضا الراضین بالقضا الجوادین بالعطاء
النقیین عن الوری المنصورین عسکرا المهدیین اثرا صلوات الله علیهم اجمعین و علی اولادهم المعصومین
و بعد بر واردین این ساحت بهشت بنیاد سواء العاکف و البادی آشکار و هویدا باد که شاهنشاه جمجاه
سپهر خرگاه انجم سپاه خسرو عادل باذل خدیو ابر کف دریا دل ملاذ خواقین جهان معاذ سلاطین
زمان الغازی فی سبیل الله بالسیف شاید و المحیی سنن نبیه بالرای الباهر مروج شرع مبین پناه
اسلام و مسلمین ظل الله فی العالم مالک رقاب الامم الخاقان الاعظم الافخم ابو الفتح و العلی
فتحعلی شاه القاجار لا زالت قصور اجلاله منازل الاقبال مصونة عن القصور و عتبات آماله
مفتحة الابواب حیازة بالسرور وقف صحیح شرعی نمود عمارات مبارکات را که از ابنیه جدید البنای
سلطانی است با جمله ملحقات و حمام و بیوتات و فروش و مضافات بر زمره زوار روضه
مقدسه بهیه علیها و علی راقدها آلاف التحیه مشروط بر اینکه فلان

مدحورین
رانده شده

عاصم
نگاه دارنده

عاکف
مقیم شونده

بادی
مرد صحرائی

حیازة
جمع کردن

وقفنامه دعوات

وقف الحمد علی من وقف کل محمدة لدیه و ثنی کل ثناء الیه آل الصلوة و دوار السلام الی رسول الله
و علی آله هداة دار السلام سیما ابن عمه و وصیه و خلیفته و ولیه فقد وقف بذی الاوراق من فاق
ملوک الآفاق ملکا و سلطانا و لاق مکارم الاخلاق طبعا و بدانا اظهرهم نسبا و افخرهم حسبا
ارغدهم عیشا و اجدهم جیشا اصفهم حنفا و اعطفهم طبعا اتقهم دینا و اتقهم یقینا بالله و رسوله و اولیائه
ذو الملک المؤبد المخلد الخاقان الاعظم الافخم السلطان الاعدل الاکرم السلطان بن السلطان بن
السلطان و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو الفتح و العلی السلطان فتحعلی شاه القاجار
وقف الله علیه الدهر وقفا للمراد و واقفه التوفیق وقفا فی موقف الاسناد واقفا علی نفسه
اکبر و اتقی اخلافه طالبا مرضات الله اعقابه و اسلافه وقفا صریحا صحیحا فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه

علی الذین قباله نکاح نواب فلکجناب حسنعلی میرزا یبدلونه

الحمد لله الذی تفرد بخلق الازواج و توحد متکثرا ابحر مواج ازدوج الاضداد بحکمته رطب بابس
ثابت رجراج فابتدع الانسان بقدرته من نطفة امشاج و الصلوة علی من وقع فی عقد الاعداد او
مراتب الزوج و عند تلاطم بحر الایجاد بدایة اللطمة و نهایة الموج و علی زوج البتول و اثنی عشر
من ولد الرسول ما دامت البروج تدور حضیضا و اوجا و الاعداد تعدد فردا و زوجا خطیب خطبه
الست عز و علی با جابت قالوا بلی عقد ارتباط و اختلاط مکونات را بتدریج و ترتیب اقتضای
تزویج و ترکیب داده و قبول اعیان ممکنات ایجاب وجود را مستلزم زوجیت افتاده و مشاطه
فیض لم یزلی در پس پرده عنایت ازلی از پی تزویج و تالیف صرف وجود شاهد عین ثابت
اشیا را بطراز استعداد و قابلیت آراسته در حجله حدوث نشانید جواهر عقلیه و انوار قاهره و صور
کلیه و مواد قابله مجردات و مادیات را که متولدات این ازدواجند از دواج عدم جیاط منبسط هستی کشانید

آل ای رجع

حیف
جور و ستم کردن

عسف
غضب

تراج
بالضم بالاپوش

جنبش نفس حمانی از بحر متلاطم وجود موجا بعد موج جواهر زواهر ولآلی متلالی برکنار آمد آخرت

ومؤلف منیت سبحانی زوجا بعد زوج در رشته تالیف منعقد ومرتبط ساخت نخست نفس

نخستین در حجله غیب قبول ترویج عقل اولین کرده از تالیف این دو گوهر شریف نفس انسانی

پدید آمد و طبیعه فاعله با ماده قابله در حجله شهود عقد ترکیب پذیرفته از این ازدواج بدن جسمانی مزاج

گرفت پس در حجله عبودیت که خاتم حجال و مقدمه مدارج کمال بود نفس شریف خاتمی که نتیجه استنتاج

وجسم لطیفش که عارج معارج است الفت ازدواج یافت ذات بیمثالش سفینه آسا بباد بادبانی

عشق ونا خدائی عقل در مجمع البحرین نبوت وولایت باشارت قلنا احمل فیها من کل زوج اثنین

حامل شئونات ذاتی وصفاتی وقابل متقابلات اسماء جلالی وجمالی گشت آیت من رکب

علیها نجی ومن تخلف عنها غرق خوانده از سواحل معنی به بنا در صورت وازمعابر کثرت بیار کاه

وحدت راند مالک ملک معانی وصور جامع سلطنت باطن وظاهر آمد باشاهد ملک منقطع

صورت پیوند متمتع بست وبا مستوره خلافت کشور معنی بعقد دائمی پیوست محجوبه خلافت مملکت

باطن از آنجناب نسلا بعد نسل بحضرت قائم رسید ومقطوعه سلطنت ملک ظاهر اهلا بعد اهل بعقد

شهریار کامکار دائم گردید وهو السلطان الاعظم والخاقان الاکرم مولی العرب والعجم ملک ملوک

العالم مالک رقاب الامم شاهنشاه جمجاه فلک دستگاه واسطه عقد ملک وملت ماشطه شاهد دین

ودولت غازه رخسار اقبال وبخت زیب وزیور دیهیم وتخت غالیه ساز پرچم فتح ونصرت

حله طراز جوشن قدر وشوکت ابر کف دریا دل الملک الباذل العادل السلطان بن

السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو الفتح والنصر والعلی فتحعلی شاه

قاجار زین الله تعالی فلک قدره بمصابیح کواکب الاقبال غارته عن الافول وتنور مشکوة صدره

بسنا شموع الامال شارقة من الحصول بنا علی هذه المبانی در زمانی از صروف نحوست پیراسته

واوانی بصنوف سعادت آراسته کواکب سیار پی سپار حدود سعود وثوابت مرصوده

مترصد اثار میامن وسعود از مشغولی سور مبارک جمع ملک تارک تسبیح وتقدیس وتعمیم جهات سیر و

ناقض حصر تسدیس فلک محدد قاصر از تحدید جهات انبساط و دو پیر فلک در مزرع سنبله خوشه

چین خرمن نشاط زهره زهرا دسته دسته متاع سعادت بسته از وبال کساد رسته در رسته قوس

بکنار مشتری نشسته ترک سپهر از غایت مستی بی اندیشه کرند در خانه عقرب جای گزیده مانند چشم

مست ساقیان بزم بر طرف زلف معقرب وپیر سالخورد کیوا زاکه در عشرت خانه ناهید بسر فرش

اعتکاف بر حسب وقت خویش این ترانه برلب در این پیری بدین عشرت سرایم خانه با سیتی مشاطه

ماه چنان سرگرم آرایش شبستان سور که از آراستن عروسان بستان ذاهل گشته ودایه مهر خندان

مشغول ترتیب مهد سرور که از تربیت اطفال گلستان غافل گذشته صبا از نفحات عنبر برین اطراف

بزم عشرت مشکبیز وسحاب از رشحات گوهرین نثار مشگاه طرب گهر ریز چمن را آغاز خریف وانجمن را

برگ ساز ظریف ساغر لاله بی ژاله وباده لاله گون در پیاله خرمن گل سوخته وعارض شاهد افروخته

بلبلان خاموش ومطربان در خروش زاغ در ساحت باغ انجمن ساخته وانجمن سرور از حضور

زاهدان پرداخته سرو نوان از حرکات نسیم عاطل وسرو قدان قیان از اهتزاز اوتار اغانی متمایل

در مزاج عالم از امتزاج نشاط عنصری خامس پدید وجنس ابتهاج در مهد مسدس عهد رابع موالید

بامر پادشاه دین پرور که ترویج شریعت دینش پیوسته منظور نظر انور وپیروی طریقت شرع

مبینش همیشه اندیشه خاطر فیض گستر است عقد مزاوجت که از حکم بهیه رب العالمین وپیوند

مناکحت که از سنن سنیه سید المرسلین است فیما بین همایون پرتو مهر خلافت وجهانداری فرخنده

صدف بحر شرافت وشهریاری فروزان گوهر مخزن موهبت وتاجداری فروغ سایه بلند پایه

حضرت باری نیروی بازوی جلالت وساعد آستین سعادت شاهزاده آزاده حسنعلی میرزا

زاهل
غافل را گویند

قیان
کیتر کان سرود گوی
جمع قینه

زاده الله تعالی شرفا و زهره زهرای فلک عزت و عفت بلقیس سیرت مریم سیرت فلان بسته

و سلک این ازدواج ملفوف بعقود فرح و ابتهاج تا انقطاع رشته ابد پیوسته گردید و صیغه شرعیه نکاح علی

ما هو المقرر فی شرع الرسول من الایجاب و القبول بوکالت فلان از طرف بهی الشرف نواب

شاهزاده والاجناب و وکالت فلان از جانب علیا جناب سابقة الالقاب بحق الصداق

مبلغ فلان جاری گشت و السلام

قباله نکاح نواب شاهزاده عبد الله میرزا

الحمد لله رب العالمین بدیع السموات و الارض انی یکون له ولد و لم یکن له صاحبة و خلق کل شیء

و هو بکل شیء علیم الذی خلقکم من نفس واحدة و بث منها رجالا کثیرا و نساء و جعل لکم من ازواجکم بنین

و حفدة ذریة بعضها من بعض و هو الذی جعلکم خلائف الارض و بشر الذین آمنوا و عملوا الصالحات

ان لهم جنات تجری من تحتها الانهار کلما رزقوا من ثمرة رزقا قالوا هذا الذی رزقنا من قبل و اتوا به متشابها

و لهم فیها ازواج مطهرة و هم فیها خالدون سبحانک لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک

اول حمدی لا انتهای تینک عقدی کیم نادی ایا دید اتالیف ایادی اعتراف ایلا عجز رشته سیغه پیوسته

بولغای و اول شکر جواهری تینک سلکی کم عددی تینک عقدا نامل اصابع اذعان قصورلارا ایلا

عقد مصادفت بسته اولغای فرد صمد لم یلد و لم یولد و لم یکن له کفوا احد حضرتینک صطناع عدیم

الانقطاعی بساطین شایسته دور و لآلی فریده حمد و درود ایلا اگر گوهری شایسته عقد ارتباط اولسه

و جواهر خریده شکر یگانه معبود سرلا اگر ذره لایق سمط انخراط بولسه واسطه عقد غیب و شهود ماشطه رخسار شاهد

وجود انجمن نازیافته و نی فندلی محرم حریم او ادنی خاتم النبیین سید المرسلین درودی دور و بو

ذکر بو بیغه اگر بو عقد ایلا مرسله با قلماق سزا اولسه صهر الرسول و زوج البتول بو السبطین مولی الخافقین

تسلیمی اولغای که حسام دو زبانی خطیب عقد انجمن اسلام ایدی و زبان تیغ نشانی فارق حلال

نشر: پراکنده کردن

و حرام اگر اشبو مرسله غه پیزاویزه و ابولسان ذریه طیبه و سلاله طاهره لاریمی تکریمی بولغای که

درج امامتینینک لآلی تابان ایردی لار و برج لایتینک دراری فروزان و اگر بو جمله عقدی ایچون سمط

لایق تاپسا ثنای سلطان مؤید غازی غازه رخسار ملک ترکی و ملت تازی همایون طراز اقبال

و تخت مبارک زیور دیهیم و تخت زین و زمان آرایشی جهان و جهانیان آسایشی خدیو عادل

خسرو باذل غوث الاسلام و المسلمین مؤید الدنیا و الدین دورکه مهمات شرع متین دین تخلف

ایمیوب لاان تجمعوا بین الاختین منطوقه سیدین کیم دنیا و آخرت یلکی سنین جمع ایتمش و محظورات

دین مبین تجاوز قیلمیوب لا و المحصنات من النساء مصدوقه سیندین ممالک حصینه عرایس بسطت

و قدرت اوزره تصرف قیلمش و هو السلطان بن السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان

بن الخاقان فتحعلی شاه قاجار کیم همایون امر مقتضا سیغه بو زمان سعادت اوانده کم که زاهد تک

جمعه دین گریزان دور و طرب شاهدی بی انجمن ایچره فروزان کون طلعتی عذار سودا قیان ایلا ممتزج

ایتمش و تون وسمی عارض مصابیح فروزان پرلار مزدوج بولمیش صباح لبانی رواج صماخ سیغه

یولج النهار فی اللیل ایتی اتیب رواج خامه سی صباح صفحه سیغه یولج اللیل فی النهار حکایتی ماز

اجزا جهان کل مع اکفا مها ال العه پر ب لعب ایچون مصاحب لوب و فروزمان طرب و زره

کل مع اخدانها پرکا ملاعب بولوب شهر ایلان سور و هر ایلا سرو عقل لار حیرت ایلا عشق

انذر نشاط و عدلار قا ایلا عهدلار و فا ایلان عهدلار ثبات صدر لار انشراح ایلان قدر لار ازدیاد

حکم لار عدل امر لار نفاذ خواجه لار نعمت ایلان لار خدمت ایلا جیش لار ایلا نصر خصم لار ایلان ایلا

ایلا نظم عطایا ایلا افزایش رعایا ایلا آسایش آل لار ایلا سجود قول لار ایلا صدق داسی پل لار

دولت قاهره سنیه و منهاج ولیه خلافت مهری ندگر پرتو جهان آراسی شرافت بحری نینک گوهر یکتاسی

سلطنت فخر دواج سپهر صباحی جلالت مشکوه تینک الطاف نیر مصباحی شاهزاده آزاده عبد الله میرزا

زاده الله تعالی شرفا و بین عزت محجوبه حجب عفت مستوره سی درج جلالت گوهر برج الاصل اختری فلانه کریمه مخمه فردوس جایگاه رضوان آرامگاه سلیمان خان قاجار طاب ثراه از اسید امزاوجت عقدی که ابد بلکیبا پیوسته او لغای حق الصداق فلان نقد بلغیعه واقع او لدی مقرونه بهذه العطایا المفصله فی ذیل الکتاب من جانب الاشرف الاعلی و قد جرت صیغة الایجاب و القبول لما قررت فی شرع الرسول و کان ذلک فی شهر فلان سنه فلان

حکمت رخصت شراب در سور نواب سپهر رکاب نواب نایب السلطنه

شبی چون صباح صبوحی زدگان مایه فتوح و دمی چون رواح راح رسیدگان مفرح روح در کنجی نشسته دیده بر خواب غفلت بسته بودم نه بر سر از درد و دردانگیز شهوات نفسانی خماری و نه بر خاطر از هوای گرد آمیز تعلقات جسمانی غباری نظری بکار خویش کردم و روزگار پیش بخاطر آوردم با خود گفتم عمری وادی تعب سپردی و روزگاری رنج طلب بردی در هر قدم منتظر مقدمی و در هر کام متهر کامی بودی از آن چه سود و از این چه گشود نه دمی از طلب آسودی و نه قدمی بر ساحت مراد سودی یکچند بی علاقه گاه در حجره تحریر ریاضی کرسی نشین حلقه تدریس و گاهی در پرده تصویر آلهی وحدت بین تشبیه و تقدیس ناطقه را منطق منطقی آموختی و طبع را از طبیعی طبعها سوختی از مشارق اشراق لامع و با مسالک شرع تابع و خلاف نشائین را با تصوف تصوف جامع شدی استخبار اخبار باستبصاری دانی کافی کردی و استفسار تفاسیر بضمیری صافی صافی سحری نگذشت که در دعای بی اثری از اشک خونین و آه آتشین رخسار کف الخضیب در اضطراب نرفت و روزی نیامد که گوش پند نیوشت از سخن زاهدان بهره یاب و از نصایح جانکاهت دل دردمندان در عذاب نبود این طرفه که طرفه غافل نشستی و از هیچ طرف طرفی بر بستی ندانستم با اینهمه تک و پو محرمان حرم قدس بچه جرم چون مجرمانت در حریم حرمان

نشاندند و با اینهمه آمد و شد آشنایان خلوت یگانگی بکدام جنایت از جنابت چون بیگانگان راندند از تلف عمر سلف و تنگنای از طلف علوم صلف با بخت خود در جنگ بودم ناگاه سروش ضمیم بگوش این نکته خواند و پیک قدسم بهوش این مژده رساند بر آستان نشین گر بخانه راهی نیست کجا روی که جز این آستان پناهی نیست کاین درگه ما درگه نومیدی نیست نومید مباش و حلقه بر در زن ولی در مجلس مستان جز می پرستان راه نیست و از راز پیدلان جز دلدادگان آگاه نه برهان دور و تسلسل سلسل گفتی و شنیدی ولی از تسلسل هر سلسله مویان دوری نکشیدی حرفی بزبان بی زبانی نگفتی و رمزی از دفتر آشنائی نشنفتی اکنون ورق ماسبق بشوی و از این ورق سبقی بجوی از این باده جامی نوش کن و هر چه دانی فراموش آنگاه در حریم حرم محرمی و دم قدسیان از همدمی پس از این بشارتم بجامی اشارت رفت برگرفتم و گفتم شربت و لکن لا من الکاس اشرب طربت و لکن لا من الخمر اطرب بدیتاری مستی از بابت هستی رستم و بجمع حق پرستان پیوستم سرتاسر این کوره را از این باده سرمست دیدم ولی بیخبر از مستی و جمله جهان را در قید نیستی یا هشم ولی با تهمت هستی هر که دیدم در عین خاموشی ذکرش ورد زبان و بهر چه رسیدم در عین فراموشی یادش مونس جان هم مجلس افلاکیان از باده شوقش پرشور و هم محفل خاکیان از پرتو مهرش پرنور خمخانه سپهر را در گشاده دیدم مجره چون پیری پشت خم در پیش خم ستاده سیارگان از اصلای باده داده ساقی دوران در پیمودن شراب چندان شتاب داشت که درد و صاف باده یکماهه را بساغر ماه ریخته نور غره اش با کلف آمیخت عطارد را کوی شراب ممزوج داد که بعادت دبیران چون از نظر یکی برفت مزاج دیگری گرفت مشتری چون متاع زهد را خریداری ندید لاحول زنان بکنجی خزید مریخ از بیاعش باده کهن چون ترکان موکب شاه سپر خاکش داشت و کیوان برسم هندوان خرگاه دیده بر راه انتظار باز گذاشت باده فروش چون مجلسیان باده نوش را از فقدان شراب در خروش دید از تحریک چوب

طرفه
بالفتح نگاه با چشم بر هم زدن

طلف
بالفتح و الفتحتین هدر و باطل
صلف
کونه و نوع اصلاف صلوف جمع

شهاب بتدبیر شراب آفتاب پرداخته بکمند خم مشرق را بسر جیب ظلمت انباشت پس از زمانی بدستیاری نسیم سحری آستین از ساعد سیمین برگرفته قدح زرین را از راح ریحانی لبریز و شمیم نسیم را از رواج آن مشکبیز کرد ناهید که هر گز از اطراف خم باده جدا نیفتاده بود بمژده کوی باده جویان از صبح صادق و شفق بربطی و بطی بر کنار و پیش گرفته در کنار افق آهنگ این ترانه ساخت باده در ساقی بکریم و جامی که دوران گردون نگردد بکامی لنا البدر کاس و هی شمس یدیرها هلال و کم یبدو ستاره سیاره اذا مزجت نجم روشنان آسمان از آن باده هنوز نوشیده بخواب مستی و در حجاب مستوری چشم پوشیده خفته و طیران بوستان از آن پرده نوائی نشنیده پردهٔ طاقت و صبوری دریده گفتند سحر خفته بودند یاران دریغا که باد صبا داشت از وی پیامی طربنا و بعد القول فی فهم نشید سکرنا و بعد الخمر فی بد ساکب کهن پیر دیر سال بر روزگار چون قدحی پر از باده و اسباب نشاط آماده دید پیرانه سر هوای جوانی نموده ساغر آفتاب را که تا آن زمان باعتدال آورده بود و خود برگرفته بستر و شاهد روز را در بر عادت دیرینه جور و کینه از دست بداد و با آشنا و بیگانه بعادت مستان بنیاد مهربانی نهاد از اثر آن باده در محفل مسدس جهات مربع نشینان امهات بکیه زن چهار بالش کیفیات شدند و از ذوق آن مدام آباء سبعه بحرکات شوقی روان و اطفال موالید از پی یکدیگر دوان آمدند مرا هم که از شراب دوشینه در سر شوری و در خاطر سروری بود بقای نشاطش را بر آستانه دعائی گفته چون بحالت خویشتن دیدم صحبتش گزیدم و گفتم تا ز هشیاری چه دیدی کاینچنین مست آمدی هوسناکی را رندی و طربناکی در عهد شباب اولی بر غفلتم عتاب آورده بدین دو بیتم جواب گفت طربت و ما شوقا الی البیض اطرب و لا لعبا منی و ذو الشیب یلعب رفت آنکه باده باعث نقصان هوش بود امروز در فزودن دانش مسلم است عیش خلف خلافت شرف شرافت مصدر صدارت منبع فخامت مهبط موهبت معدن معدلت شاهزاده آزاده عباس میرزاست زاده الله تعالی شرفا و مرا که یکی از

دیرینه بندگان آن آستانم از معنی خرد رخصت باده پادشاه زمان شاهنشاه جهان خاقان قیصر غلام جمشید خورشید جام سایه آفتاب وجود آفتابی سایه آتش جود ملک سیرت فلک سریر مشتری بصیرت مهر ضمیر قمر رش سرعی در رکاب زحلش حاجبی بر جناب تیرش دبیری فصیح هرام خادمی صبیح و جودش بی نهایت خشمش عفو انگیز قهرش مهرآمیز دستش زر افشان تیغش سر افشان پایمرد از دست رفتگان دستگیر از پا افتادگان سئول عطایش سؤال آمال منحایش آمال قضای ملکش وسعت فزا ادای امرش احکام قضا از پی عزم او شتاب فلک از شرم رای او حجاب ملک در دشت جودش دریا سرابی از بحر جاهش گردون حبابی دریا جودش نصاب کرم در بار حلمش رقاب امم قلم خشمش صرصر صریر رقم عفوش اندک پذیر شاهباز عطایش فاقه شکار صید تیغ تیزش دلهای فکار دست ابر خصالش گهرریز تیغ آب مثالش شرر خیز ناوک تیرش پیوسته در تن اعدا صدر نشین پایه قدرش بصدره بر سدره صدر گزین ستون سنان جان ستانش خرگاه جهانبانی استوار داشته و پیستون خشمش خواب شیرین در چشم خسروان نگذاشته حدت تیغش بحدی که پیوند مهر عاشقان از دلبران تواند برید جذب کمندش چندانکه زاهد از الحلقه رندان تواند کشید تیغش بر آب از آنست که قرار در کف دریاست تیرش در التهاب از آنکه پیوسته در دل اعدا آفتاب بر فلک اکنون عکسی از ضمیرش چنانکه در آب عکس آفتاب جوهر آبدار شمشیرش بدانسان که در آئینه عکس امواج آب در معرض رزم سازی بر عارض سیه بختان تیغش آفتابی ظلمت اندوز و در هنگامه که ترکتازی بر دل تیره روزان تیرش شهابی اثر سوز بر گرد آورد گاه گردون توسن تیزگردش سحابی شهاب خیز و در عرصه جنگ خنک بی درنگش برقی سحاب انگیز هنگام اهتزاز شد باد غضبش اگر فلک را حلمش لنگر نشدی ملک و ملک را غرقه موجه فنا ساختی و در التهاب شعله قهرش اگر ترشح سحاب رحمت آبی بر آتش خشم نزدی از زمین تا سماک سر تا سر این بحر اخضر کداحی مزاج سلطنتش از امتزاج ارکان چهارگانه کرم و رافت و غضب و سطوت

پایمرد
مددکار

فاقه
فقر

حاصل و ابطال بقای معتدل حقیقی بعدل تحقیقش باطل کفی از بحر کفش دمی که عرض ایادی دهد کفاف
مسلت ایادی فقر عالم امکان ونمی از ترشح کرمش یمی که بازورق تخیل حاجات عالمی از آن عبور
تواند ز باران افضالش در کشت آمال بی برکان سبزه سئوال روید و سرعت قبولش در ادای
سئول برق آسا خرمن انتظار منتظران جوید لاله باغ مکرمتش بی داغ انتظار سرو بوستان بندگیش را
پای در دل احرار از اثر عدلش جهان چنان شده که از تابش ماه قصب آسیبی ندید مر جودش در زمانه یکی از آن
بود که نهالی بی ثمر نکشیده مثنی بر پیکر دلبران که ماه قصب در بر آورده و سرو ماه بر آورده در دبستان
فکرتش از حیرت ابهام بدیهیات فلاطون خم نشین چنان نماید که جنینی در ظلمت رحم سر انگشت ابهام
بلب دارد و در دار السرور مملکتش ظلم بخانمان غریبی را ماند که جز رسم روستا ندیده از دهشت پای جسارت
بهیچ خانه نگذارد و گوهر کفش صدفی که بحرها در میان دارد و سلسال طبعش بحری که گوهرها در میان گذارد
گوهر موزون سخن را غواص خیال هنوز از بحر طبعش بر نیاورده منظوم یابد و بکر معانی بدیع از خلوت
فکر سخنوران بعقد نظم در نیامده بحجله مدحش شتابد کذشتن بسفینه سخن از بحر پرشور طبعش بشیرین کاری ملاح
ملاحت است صحایف کلام الهام نظامش در ساحت فسیح مدینه معنی معجز فصاحت دولتش
با نهایت تا ابد سر گران است مدتش را بدایت با ابد همعنان آسمان را اگر حرکت بر قدر رخویش بودی
با قدر روز افزونش همسری توانستی بوستان را اگر آفت خزان نرسیدی با خلق خلد مونش برابری
جستی بجز کلاه سروری کسی را با او سر همسری نیست غیر از تاج خسروی دیگری را با او لاف برتری نه
آسمان قطره آبی است که سقایان آستان قدرش بزیر چکانده زمین مشت غباری که فراشان
بارگاه جاهش از ساحت آن رانده بر کناری افشانده اند نسیمی که از گلشن اقبالش وزد هم غنچه دل
دوستان شگفته و هم خار بن خاطر دشمنان آشفته دارد صرصری که از مهب مواهبش آید هم غبار
ملال از خاطر هواخواهان پردازد و هم آتش دل مخالفان شعله ور سازد در موسم بهاران گلشن بر گل

قصب: جامه نازک کتانی

دهقان: روستا

فسیح: گشاده و فراخ

از گلزار عنایتش مشت خاری در هنگامه دی باد خزان از صرصر قهرش مستعاری اگر پرتوی از رایش
با تابش شمس تا مهی دیده خفاش حوادث فردا را ایمن من الامس یافتی اگر صورت شرابش می تصویر
خروش در آید هیات خم دم از فلاطونی زند اگر پیکر کباب بعادت عنایت باد لسو حکان نظر
نماید چوب شبان اثر ثعبانی کند آبی در جویبار ریاض ملکش که پیکر بی ثبات حیات از آن حیات
خضر یافته شرابی در جام لیلی وشان بزمش که در مستی آن عقل خردمند مجنون صفت بدریوزه هوشمندی
شتافته از آستان آسمان مثالش اقبال بکار رود که هر گز بجائی خوشتر از این نرسیده شاهد
ملک بکام دیگری چرا شود که زیباتر از بخت جوانش ندیده هر شام آسمان بزیور اختران خود را بیاراید
که باشد شبی خادمان ایوانش بسوی نشیب نگرند هر صبح رضوان پاس جنان از آن دارد که شاید
حوران روزی بر فراز خلد ساحت ایوانش دیده از طرف جنان بگذرند مگر دیده گردون روزی
بحسرت بر پایه قصر جلالش دیده که هر صبح و شام بر سر این سودای خام روان است و یا نسیم
بهار را شمیمی از لطفش بمشام رسیده که بسراغ آن از راغ بباغ و از شاخ بکاخ دوان است اگر لاله
نگون بخت دشمنانش نشده بخسته دلش پر خون و پر داغ از کجاست اگر بید مجنون بهوای همدستی
مخالفانش بر نسته سر افکنده و بی ثمر چراست دوشم گذر در مدایح او سخنی میرفت گفتم نسیم بهار
شمیمی از لطف اوست گفت زنهار مگر ندیدی که غنچه تنگدلست و سرو پای در گل اگر زیب باغ
از اثر خلق اوست داغ بر دل لاله از چیست و چاک سینه گل را کیست گفتم اگر قدرش از سپهر جویم رواست
گفت این بجز کوته نظری نیست گفتم اگر دانش عقل نخستین گویم سزاست گفت این همه بخردی چیست
گفتم سایه خدایش خوانم گفتا تا سایه چه باشد گفتم از خدا جدایش دانم گفت اگر شرک نباشد چون خردم
چنین گوید وادی بی پایان مدحش بچه سپر و سپارم همان به که وصفش در عهده زبان عجز و بیان جمود بشی
گذارم همین جبارتم بس که نامش بر زبان آرم و هو السلطان بن السلطان بن السلطان و الخاقان بن

دریوزه: گدیه و گدائی باشد

راغ: مرغزار و صحرا

الخاقان بن الخاقان ابو الفتح و المعلی السلطان فتحعلی شاه قاجار خلد الله ملکه و سلطانه از حسب
تا بنکری برتر ز برتر میرود و ز نسب تا بشمری سلطان بسلطان میرسد سقی الله مدته بمداومة الدوام
و اسقاه مدی الایام دوار بکاس المرام اکر در سر هوای می پرستی داشتی صرصر خزان پای جسارت بر
شاخ از آن نکذاشتی و اکر خروش قدح اقداح راح نمودی علی الصباح شریعت الی الرواح مدام
از کف صباح مباح بودی همتش تا بجائی که بهوای باده نیز دست طلب در بر ساقی نکشاد
رحمتش تا بحدی که بریختن خون رزان هم رضا نداده خروش باده افتاد چنانچه باده دشمن هوش
و هوش و ساغر از دستش همان دید که سبحه از کف می فروش ولی از آنجا که در هر سری هوائی و با هر خاطری
اقتضائی است و درین سور پر سرور از نزدیک و دور مردم موالف و مخالف از اصفهان تا شیراز
و عراق تا حجاز و نشابور تا ماوراءالنهر بلکه از هر مملکت و شهر در آستان رهتان نواز دستان بسازی
قانون نشاط را همداستان آمدند دستوری رفت که هر سری با سودای کسی و هر کسی با هوسی که هست
سر خویش کیرد و بکیش خویش آئین عیش و سرور پیش اکر احیانا زاهدی از سبحه و سجاده ملول و خودنمائی
و خویشتن ستائی عدول آرد واعظان بو الفضول بی ملامت و نصیحتی بصحبت رندانش کذارند و
اکر نعوذ بالله رندی می پرست دل بر ترک مستی بسته سر خویشتن پرستی دارد رندان مست و
از دامنش بدارند و کریبانش بدست زاهدان سپارند ساز طرب ساز شد و در میخانها باز الحمد لله
از جمع مستان و حلقه می پرستان کسی کرد زاهدان خودپرست نکشت ولی از هر طرف زاهدی دل بر
مستی از دست داده از شرب صافی می کفت من این عمل که بمحشر بهیچ می نخرندش چرا بباد
فروشش بجرعه نفروشم و از زبان چنک و عود این ترانه می شنود بشارت باد خاصان حرم را
که عزم کعبه دار و بت پرستی پنبه که در دهان صراحی بود بکوش نصیحت نیوش دادند و عقده که از زبان
چنک کشود بر لب حریفان غماز نهادند کشتی ساغر باده لعل کون چون کونه خوبان از حیا افروخت

مخالف
و اصفهان و شیراز و عراق
و حجاز و نشابور و ماوراءالنهر
اسماء هفت مقامند
از مقامات موسیقی

کانها حمرة فی خد مخجل و یا شراب خونین از دیده عاشقان ترشح آموخت کانها دمعة من عین مهجور
دشمنان کهن چون یاران نورسیده بصحبت هم پیوسته شد و دوستان نوکزیده چون دشمنان
دیرین دمی بی یاد هم ننشستند در هر کناری سری در کنار یاری و دستی در میان نکاری جز غم
که پا در میان کاری نکذاشت و بر هر رهکذاری دستی و دامن مستی بدستی همین ستم بود که سر بکریبان
داشت پس از یک دو هفته که بر این قیاس بر تمامی عوام و خواص بعیش و نشاط و شرب و انبساط کذشت
بازار درکاه آسمان جاه که در حقیقت حرمش شارع شریعت و طریقش مسلک طریقت است امر شد
تا می فروشان در میخانها بستند و زاهدان بفر اقبال بر در دکان خودفروشی نشستند دردی کشان
مصطبه نکته دانی دانستند و ازین نکته غافل نماندند که برین پادشاه آکاه که پیر خرد در پیش دانشش کودک
دبستان و افعال حکیمان روشن روان مانند اطوار مستان است نسبت امری بی مصلحت و حکمی بی حکمت
نتوان داد و درین رخصت نیز قطع نظر از مصالح ملکی و فواید مملکتی که بیان آن نه درخور این بندکان است
و فایده شرعی حاصل آمد که هر که بر سر از شراب پندار دانش اثری و در هر پا در دکشان باده تحقیق
سری دارد از آن غافل نخواهد بود و این معنی ثابت است که بکمال عبادت و ظهور طاعت
در حالت استطاعت و قدرت بمعصیت باشد و هر کرا غبار شهوتی دامنکیر ضمیر است اکر احترازش
از مناهی نه از پی پاس ناموس حکم الهی بلکه برای ننک فام و ملامت انام است بمفاد الریا شرک
شرک بلکه کسی که از حضرت خالق شرم نیارد و از مخلوقی چند اندیشه دارد بکیش اهل یقین کافر
پس بر حکم پادشاه دادکر دو اثر مترتب شد آنانکه منکر باده از انکار زاهدان بودند از حجاب کفر و
شراک شرک رسته شد و کسانیکه با رخصت پادشاهی و قدرت بر ملاهی اقدام بدان ننمودند بارباب
یقین و عباد متقین پیوسته شد و بالجمله هر که جرعه جز باده ننوشید مسلمان شد و هر که چشم از مستی دوره
پوشید کامل در ایمان آمد تا صهبای مهر و ساغر ماه مدام بجام و کام دوران است دوران ماه و مهر بکامش باد

شراک
دام صیاد

وباده اقبال ومرام درجام غم دور همی زخاطرش باد پیوسته نشاط بردرش باد

ذکر ورود موکب جهانبانی بدار العلم شیراز

بهار سال فرخنده فال دررسید جهان پیر چون بخت پادشاه جهان جوان شد و آفتاب
جهانتاب از شرم رای خسرو کامیاب باز در حجاب سحاب نهان گشت گفتی ابر بهاری از دست
گهرپاشش باریدن آموخت ویا جیب و کنار شاخ از بهر گنجور شهریار مروارید تر اندوخت شاخ را
خلعت دیبا داد و باغ را جامهٔ خضرا عارض گل زیبا کرد و قامت سرو رعنا تحریک صبا
درختان متعانق و از نظم صبا این بیت موافق آمد چمن چون بزم خماران مروق باده باران
درختان همچو میخواران زیاری دست درگردن اگر عشق گل فغان آموز بلبلان است چاک پیراهن
گل از دست کیست با پریشانی سنبل زچیست واگر نوای فاخته از هوای سرو نوان است سرو را
خود بیقراری از کجاست باد را آشفتگی یارب چراست اگر بچشم حقیقت بنگری و طریق غفلت نسپری
جمله را آشفتگی از عشق اوست دوست میگویند و میجویند دوست فسبحانه تعالی شانه و تبارک سلطانه
و دربدایت این سال آفتاب عالمتاب جهانبانی بر ساحت احوال فارسیان پرتو افشان گشت
و در هنگام اعتدال بهار روح ساحت فارس و سواد شیراز شخص معموره را اگر بجای دیده و مردمک

ملحوظ شود **در تعریف شیراز نوشته است** بجاست

خطهٔ خضرای شیراز که برخط خضرای سرو طراز خط خطا کشیده فضای جانفزایش طرب آمیز
و هوای دلگشایش نشاط انگیز است شکر از رشک لب شیرین لبانش لاحول زنان و الله اکبر
گویان به تنگ آمده و نسیم صبا تا کسب شمیم هوا نماید از قضا با دل تنگ بهشت فضایش عجز بخش و غنچه
ساز است هوایش مایهٔ ناز و نیاز است مذاق عاشقان از عجز بخشا مزاج دلبران از نار فر ما
در آتش کیفیت شراب نهاده و بخاکش قوت اطراب داده اند همانا آب از خجلت طبع جوانان نکته

گنجور: خزانه دار را گویند
متعانق: دست بگردن هم درآوردن
تنگ الله اکبر: مکانی است در شیراز

دانش عزم تواری داشته که فراشان شمالش همواره سلسل کرده اند و یا خاک از مقابلهٔ تمکین پیران
روشن روانش شرم آورده که قوای نامیه بر بسیطش از بساط سبزه پیوسته نقاب بسته خاک مصلایش
کوی مشک اذفر است که از پی سجود بخاک افتاده و چشمهٔ آب رکنیش مقسم زلال کوثر است که از آنجا
بخلد نیز بهره داده اند از مردم آن سواد بهره که چشم افلکی سواد مردم چشم دانش و نکته دانی و از اهل آن دیار بهر کس
نظر کنی روشن ضمیر پیری یا خوبرو جوانی است مهارایت القوم قد حسنوا بالوجه فی الشباب
وبالسر فی المشیب خاف الجمال اذ خلت خطوطهم من خدهم یفروفی سرهم نغیب مردمش
بدانسان لطیف و خوش زبان و الیف و مهربانند که نکورویان آنجا نیز عادت معشوقان
از دست داده رسم جور و جفا ندانند گفتی طبع برجیس و ناهید بهم سرشته طبیعت ساکنانش گشته زیرا که ارباب
فضل و ادبش در عین تمکین و ظرافت و ظرفا و اصحاب طربش در حالت اطراب با ادب در ترتیب
نثار قدوم سعادت طراز جهانبانی زبان حال سعدی شیرازی می گفت ما چه در پای تو ریزیم
سزای قدمت سرو جانرا شوان گفت که مقداری هست عرصهٔ باغ و بستان هر صبح و شام
از گلرخان سرو اندام انجمنی است و ساحت کاخ و شبستان از طبقهای گل و سنبل چمنی زینت کاخ را
از شاخ آورند و طراز باغ را از کاخ بهر جا یکی سبزه رست از گلی گلی بلبلی و لبری پدلی و لی نازپرور دکان
کاخ را در شاهراه شاهدان باغ از عارض گل اعراضی است و بر قامت سرو اعتراضی که هیچ جا
مثالی از طلعت ماست درپس صد پرده باید نه بر سر شاخسار و هر کجا نشانی از قامت دلرباست
در دل صاحب نظری نه در گل جویبار گاه جعد کاکل آشفته پریشانی خاطر سنبل را از عقد این نظم
جویند برگ برگ گلت را اگر شمم پیچ پیچ زیر هر پیچی چه داری هیچ هیچ گو اسیر هر خم برگت دلی
گو بهر گیت دلی را منزلی و گاه با همه سنگدلی به تنگدلی غنچه زحمت آورده گویند اگر مثالی از لب ما نی
چه شد در سخن تا که سخن سر بدنت و اگر مانند این لب جانفزائی کجا رفت وقت گفتن همو جی خندید نت

تواری: نهان
بفتح ز ... زیبوی
برجیس: مشتری
ناهید: زهره

مهاالیت زجیاکالظرف ذی البحور تدنوالیها وترنوالنظرة الشزر ثم قالت باشد ارمانند این چشمان مست ازچه شواند ولی بردن زدست درنگاه لطف ماکه خشم کو وقت کین دیدن زیر چشم کو شاهدان عنبرین موبقاب ازعارض دلجو کشاده شمیمی ازگیسوی صبا بالعاریت داده کاه ازنگاهی کلبن پرکل را شرمنده دارند وکاه برطراوت باغ وترشح سحاب خنده همی کویند ابر نوبهاری که دارد هردم این افغان وزاری

زعشق کلستان آتش بجان است ولی یارش چو ما

نامهربانست که هرکه پندش کریان نخندد

کهی کریان کهی نالان پسندد

۱۲۸۱

نظر شرزر
نگاه کردن بگوشه چشم
برسبیل شدو تیزی

هو الله

درج سیم

از کتاب مستطاب گنجینه

میرزا عبدالوهاب معتمد

اعلی الله مقامه

درج ثالث در مخاطبات
و نامجات و فرامین و احکام اعلیحضرت شاهنشاهی

بار خدایا کریما کردگارا رحیما

زهی خداوند توانا که ناتوان بندهٔ را رتبت گیتی خدائی دادی و بکار خویش فرو مانده را قدرت فرمانروائی بی هیچ طاعتی جهانم در قید اطاعت آوردی و بی هیچ خدمتی هر گونه نعمتم میسر کردی زهی خجلت که شبی بر آستان طاعت سر ننهادم و از کرم روز افزونت آستانم مطاع سلاطین است و براستی پشت عبادتی خم ننمودم و روی زمینم در زیر نگین اگر بر سروران زمانم چیره دستی است تا کان لا بقوتک و اگر بازوی نیرویم قوی است لا حول و لا قوة الا بک کوکب حشمم را سعادت دادی و در کوکبه حشمم نصرت نهادی کف انعامم بر دوستان باز داشتی و دست انتقامم بر دشمنان دراز کردی زمانی زیانی و دمی غمی ندیدم نفسی بی میل هوسی نکشیدم نه هرگز بر دلم دردی نه بر خاطرم اکردی جهان را جمله آوردی بکامم ای جهان آرا

ادای شکرت را سپاسی نیاوردم و سپاسی را قیاسی نه سعادتی که در بندگی حضرتت بقدم تقرب پویم و نه عبادتی که بدان خشنودی جیب جویم بدوستی یکی از دوستانت بر جمعی از دشمنان دولت هنگام قدرت عفو آوردم و ثواب این صفح را نیز وقف صفحه اعمال او کردم و این صحیفه را برای حجت نگاشتم

از جانب همایون اشرف سلطان محمود خان خوانکار نوشته شده

الحمد لله الذی جعل المحبة مفتاحا لابواب عرفانه والرسالة مصباحا لاسباب ایقانه اول سپاس و نیاز لآلی سی کیم جنان و لسان موافقتی و حواس و ارکان متابعتی باطن و ظاهر شارکتی قول و خاطر معاضدتی ایلا اذکار عشق و افکار رشته سبحه اودا لیل و نهارده منعقد و مرتبط اولا بولغای اول بوغ منکر اشیکیکا سزاوار دورکیم رایت ظهوردین خزاین مخفیه وجوددین ابواب مفتاح محبت ایلا اچمش و بساط نبسط شهوددین ازدواج عناصر و افلاک و امتزاج آب و خاک و ارتباط انوار و اختلاط ارواح و اجسام و آمیزش مواد و طباع و پیوند اجناس و انواع ایلا فی احسن التقویم زیب نظام انتظام ایلان پیرمش آیری لیغ وادی سی ننیک ارغونلاری ایجون سبل امارات رسل اشاراتی ایلا قویوب اتحاد انجمنی ننیک اوراق لرنغه صحف انزالی و کتب ارسالی بیرلا نوید منه المبدا و الیه المعاد بیروب وضع الکتاب وجئی بالنبیین والصلوة علی خیر الانبیاء والمرسلین و آله و صحبه الطیبین الطاهرین سلام الله علیهم اجمعین تحمید حمید و درود تسلیم احمد محمود دین سونکره هدایای دعای مصادقت التواکه مطایای افلاک مراحل ناسوت دین قوافل ملکوت ایلان جیکاجیکا منازل استجابتغه تیرکای لار و طرائف ثنا کیم نجاح صفای ولادن جیقاجیقا جوهریان اسواق اداسلیکا جیکیکای لار خلافت سپهر ننیک خورشید جهان آراسی شرافت بحری ننیک گوهر یکتاسی سماحت هواسی ننیک باغارغان غمامی

بسالت قرابی نڭ چاقلغان حسامی دوده ستوده اعثمانی نڭ فروزنده سراجی تارک
مبارک قیصرلقی نڭ دره التاجی پادشاه عادل باذل خدیو ابرکف دریا دل معظم السلاطین
مفخم الخواقین ناصر الاسلام والمسلمین مؤید الدنیا والدین خادم الحرمین الشریفین السلطان محمود
خان بن سلطان عبد الحمید خان لازالت احبانه منصورین ومقهورین واعدائه انجمن انجم
خدیمه نثار قلبیان شهوررای ملک آرائی ایچون لوحه صدق وداد گذارش رسم اتحاددن
بو وجهله نگارش پذیر اولدی کیم جهان وجهانیان یزدانی وزمین وآسمان اوغانی حکمت
بالغه سی اقتضا سیغه عالم قوامی وبنی آدم نظامی ایتلاف والتیام عهده سیدامقرر اولمش مقدمات
وفاق واتفاق نتیجه سی اتفاق ذو الابصار ایلا غرت واعتلا مدارجی نڭ ارتقاسی ورومهدات
اتحاد واجتماع اولی الافکار ایلا رفعت وارتقا معارجی نڭ اعتلاسی دور اختلاف ضمایر
وافتراق سرایر قوام دین ودولت تفریقی نڭ لاملی اولغای اتحاد مآرب واطراد مطالب
مناظم ملک وملت تنسیقی نڭ سالمی بولغای خصوصا سلاطین ذوی الاقتدار اتحادی
اصحاب قدرت واختیار رودادی که آسایش عباد وآرامش بلاددین مایه سی دور روضه کیتین
وحوزه ملکتین پیرایه سی والحمد لمالک الملک الاکبر بو ازمنه سعادت اثرده ارباع بو ایکی دولت عظمی
واکیم خضرا احتشامی حضرتی نڭ چشمه بقادین سیراب بولسون سحاب ملهمات غیبی فیضیدین تازه تک
لیغ بکریک لیغ کل لاری تیبیب نسایم قدس انفاسی نشر یدین عطر الیغ مودت نفحاتی الیب
بریدلر خطاب محبت ایلان اول حضرتدین بو دولت عه قوشلار کیبی بو چمیدین اول چمنیه
وسان سروستان اولدی لار ایلچی لار کتاب مودت ایلان بو جانبدین جانبغه عندلیب تک
پیر دوحه دین داغی روحه غه ابلاغ اشواق ایچون سردار الدی لار یسحی زاده سید عبد الوهاب
زید فضائله مصحوبی نامه محبت ختامه که هر سطری لآلی عبارات کمجهتی مارا تین حاوی اولغان سلک

اتحاد نڭ واسطه العقدی ایدی وهر شطری نفحات اشارات کاکمی بشاراتین ناشر اولغان ریاحین
ووداد نڭ رابطه النضدی ایردی بساط شهود منیر داواصل دست مهر پیوست اولوب مضامین محبت
تضمنیدین خاطر مودت ذخایر منزلی خاطر مسرتغه قرین قیلای مطاوی الفت فحاوی سیدین ضمیر
مهر سمیر سیرنی ضمایر بهجت غذرین ایتدی دیو دورکیم دهقان خامه دستیاری ایلا آمیخته شهد اشواق
الوب مقال صفوت اشتمالن لآلی سطور جویباریدا روان دور وتوزلوغ کوزیغه نامه کورکوسیدا
منطبع اولغان مستورات ضمایر محبت عکوسی الفاظ وعبارات صوریده عیان دور موما الیه
دریافت میثاق حضور بساط مهر انبساط میرغه فایز اولوب موجب فر ایلا کمال محبت ووزره ارسال
بیورلغان هدایای بهیه لرین ایصال وعین رغبت وتکریم کوزیغه کوروزکان تحف سینه لرین وصل
انجمن فلک تمثال اولدی واذاق که مامور اولمیش ایدی رسالت خدمتی نڭ لوازم
رسوم وشرایطین وجه الیق اوزره اداقیلدی ومقدمات سفارتیدین شکل اصوب ایلا نتایج مقصود
حاصل ایدی مزید نوازش خاطر همایون میز ایلا مفتخر ومباهی اذن سونکره اول حضرت فلک رفعت
جانبغه اشبو نامه مصادقت نصاب ایلا مأذون عود وایاب اولمشید وان شاء الله الوهاب
لدی الوصول منعقد ومرتبط اولغان موکدات یکجهتی واتحاد دولتین علیتین تفصیلی نڭ مزید
ظهور ووضوحه مقرون الغوسی وجانبین معاودت جالبین دین ممهدات موافقت ووداد آثارینڭ
وفوایددور ونزدیک ایلان مشحون بولغوسی دولت انگلیزه بو ایکی دولت قاهره نڭ علی الاشتراک
دولت پاک الوب واذاق که اول جانب مسعوددین رقمزد کلک اشعار اولمیشدی دوستلار
ودشمنلار باره سیدا اولیای دولتی حضرتین معاهدات موافقت ومعاضدت دین هر عهد ومجاهدات
مجادلت ومصادمت دین هر جهته متروک ومهمل قالمغوسی علی اقتضاء الاوقات تعاضد وتوافق
حضرتین بهتیسین ایلا کفره فجره ودفع ورفع وقلع وقمعیدن تهیه معدات واسبابین تعطیل وتسویغه

رسالت: شمشیر کشیده
قراب: غلاف شمشیر
حرمین: که مکه ومدینه کریمه است
خدیمه: خدم است که جمع خادم باشد
جهتله: کلمه تعلیل است بمعنی همان
وله: اسم اشاره است پس بمعنی کلام جهه این نگارش است
ایتلاف: جمع آوری نمودن
اعتلا: طلب بلندی کردن
سرایر: جمع سریرت که بمعنی نهانها باشد
مآرب: مرجع حاجتها را گویند
تنسیق: نسق ونظم آوردن
حوزه: مجمع را گویند
ارباع: جمع ربع که بمعنی اطراف وسراها ومحله ها باشد
تیب: یعنی باید باشد

رابطه النضد
علت ترتیب واتصال
اشیانی را گویند که بروی هم بر چینند
اتیدی
یعنی کردید
توزلوق
اذاق
اشاره است که آنها باشد
مصادمت
صدمه زدن بر طرفین
تسویف
تاخیر انداختن

سالمقوسی و بالجمله اول همایون دولت مدید دفع فشنه باجوج صفت لاریچون سد سدید ارکان

اول شوکت عظیم حوزهٔ اسلام ایچون حفظ قویم وصون قدیم دو روجهه جامعهٔ اسلامیهٔ دین مبین

الدولتین القاهرتین نه ربط اشد واقوی دو رمطابقت بذه الشوکتین القاهرتین دین نه الفت

و یکجهتی انسب واولی پس بو حالده اولیای دولتین قاهرتین پیشرفت مهام ملت و دولت

وابرپرپیکا معاضدت و معاونت ایتمکای لازمکای لازروداعی دولتلرایلا مجاری محارات

وسالمت و مسالک موافقت و مخالفشند ایکی دولت قاهره مصلحتین رعایت قیلماغای

لاریه قیلغایلار و بالجمله حضرت احدیت توفیقی پیرلاو هو نعم الرفیق مزید تالیف و ترفیق غایت

همو نامو بیبر دوروتشیید مبانی اول شوکت سدیدنهایت نامولیبر

از جانب اشرف همایون بامپراطور فرانسه ناپلیون نوشته شده است

نخستین ذکری که بایکدلان را سزاوار است سپاس خداوندیکانه ایست جل شانه که ما را

توقیع الفت از دیوان قدرت اوست و شخص یکانگی در ظل وحدت او همه را کفیل و هو نعم الوکیل

وازآن پس درود پیام آوران و راهبران که از کثرت خویش بر وحدت او دلیلند و با اختلاف

شرع و افتراق کتاب راهنمای یک سبیل و بعد مکشوف رای مهرضیا میدارد که چون طراوت

دوستی از تواتر نامه و کتابت است و در گلشن یکجهتی خامه را منزلت سحاب نشید رسولان در محفل

دوستان تغرید بلبلان و ساحت بوستان است و سزاوار با یکدلان چنانکه گاه و بیگاه از مجاری

احوال یکدیگر آگاه باشیم تا کار ها بر کارگاه مقصود نقش یکرنگی بندد و مراد خاطرها از دو جانب بهم پیوندد

دراینوقت سفیری از جانب دولت روسیه وارد این حدود و کارگزاران ما را با او مقالات

و مکالمات چند رفته بود و جوابی که بدو گفتیم همین بود که آن برادر جلیل در هر یک از امور ما کفیل است

بهرچه نشان قبول نهند ما را رضاست و بهرچه رضا ننهند و بهرچه رضا دهد ممضی هر که صلح آورد جنگ

صون: بعضی خود و حفظ است

تشیید: مبانی بلند کردن و محکم نمودن

نشید: شعر مشهور

تغرید: آواز کردن

بریگانیم دبهرجا

بگوئیم و بهر جا شتاب جوید درنگ ما را دل بر هوای اوست و مراد ما رضای او و تفصیل مقالات ما را

فلان خبیر و آگاه است

ایضاً بناپلیون پادشاه فرانسه نوشته شده

شکر و منت خداوندیرا که شکرش نعمتی است و اقرار بر منتش خود منتی در پیکر آدم از دمی صفوت

روح نهاده و نوح را بجودی خلعت نجات داده پور آذر از گلزار خلتش کلی آتشین است و نور طور

بر اطوار نور تیش آیتی مبین عهد خضر را اگر با ابد عهد است بین بدیه و کلمه طیبه را اگر تکلم در مهد

یصعد الیه. دست رسالت را خاتم از نقش محبت او در انگشت است و ختام نبوت را از مهر او مهر

در پشت و درود فراوان بر ایشان و نزدیکان و خویشان باد و بعد گوهر دعائی که پرورده دریای

ضمیر است و اختر ثنائی که بر منطقه مهر سپهر شایسته نثار انجمن انجم خدم شهریار کشورگشا جهانگیر

جهان آرا فرمانده فرمانروا عدل نگار ظلم زدا طراز تخت و کلاه زیور بخت و جاه صباح بزم رامهر تابان رواح

عزم را ماهی شتابان پادشاه مکرم خسرو معظم خدیو اکرم امپراطور اعظم ممالک فرانسه و ایطالیا

روانش شاد و جهانش بر مراد باد شهریار اکامکار را از روزیکه مابین این دو دولت جاوید بنیاد عهد یگانگی بسته

و شاخهای گلبن یکرنگی بهم پیوسته است تاکنون بمیامن بختهای فیروز روزی نرفت که رشته دو

در دست الفت تابی نه پیچد و گلشن یکجهتی از مشرب صفوت آبی خصوصا در این اوان که عالیجاه

فلان از حضرت سپهر بسطت مرحله پیمای طریق مراجعت گشته و از عرض مهربانیهای کارگزاران

آن درگاه شرح الطاف آن فروغ بخش مصابیح دولت و جاه ضیا افزای انجمن محبت گردید و الحمد لله

از هر دو جانب دقیقه از رسوم یکجهتی متروک نیست و گامی جز به نیروی عهود یگانگی مسلوک کارگزاران

دولت از این سو اگر بر الواح ضمیر نقش بندند صفحات خاطرها از آنجانب مرآتی صافی است

و هواخواهان شوکت از آنصوب اگر در بیان مهمی سخن رانند مصداق زبانها از این جانب ترجمانی

خلت: دوستی

ختام: گل و مومی که بر او مهر کنند

منطقه: دایره ایست که اعظم از او در فلک فرض توان نمود

رواح: بالعشی شبانگاه

کافی وازاین روآینه اقبال دوستان پاک است ومنطق آمال دشمنان پرخاک بیدان ومعتمدان
این دولت درآنحضرت سپهرآساد بخت سان سایر وعاکفند ووالجیان وفنچالان آنحضرت در
دولت فلک نشان اقبال اشمال دایروواقف ودرخدمات حضرتین فلک بسطت ثابت ومستقیمند
ودرعین استقامت گاه راجع وگاه مقیم وریهبوب والسلام

کذلک بیکی ازسلاطین نوشته شده

شایسته هرآغاز سپاس شهریاری بی انبازیست که همه رابدو نیازاست وازهمه او بی نیاز درهمه هستی
جزاو یکی نیست ودریکانگی او شکی نه ودرود وافر پیغمبران ورهبران ورسولان وپیروانرا که بدست
سعی ایشان درهای معرفت وشناخت بازاست وکار ملک وملت بساز وازان پس گلهای دعا فی
که ازانفاس مسیح برکشاید نه ازباد بهار وساغر ثنائی که ازلب خضر بازآیدنه ازکف باده گسار هدیه ونثار
انجمن مهرآثار شهریار فلک بزم قضاعزم قدررزم خدیو مهر افسر جود پرور دادگستر خسرو ماه طلعت بهرام
جیش ناهید عیش دارای انجم حشم ابر کرم بحر شیم برادر مکرم معظم مفخم امپراطور اعظم که حسرت دشمنانش
چون بهجت دوستان زیاده وآمال نیکخواهانش چون آجال بداندیشان آماده باد ساحه مکشوف
رای خلت آرا میداریم که درهنگامی که برچهر مهرورزان این دو دولت ابواب سعادت بازو
سفیر تقدیر باکارگزاران این دو حضرت همراز بود فلان سفیر با نامه که فلان است وارد شد

ایضا کذلک

لآلی ستایش وسپاسی که دررشته تهلیل وتوحید بتالیف اذکار جنانی وتصریف دوار لسانی منعقد
ومنسلک آید وجواهر حمد وثنائی که درسلک تسبیح وتمجید بتدویر اطباق فلکی وتقصیر اشواق ملکی
مولف ومرتبط شاید سزاوار پیشگاه کبریا خداوند بنده نواز یگانه رابته ساز آشنا وبیگانه موجود کعبه ودیر
موجد اقامت وسیر است مقدری که دست قدرت بی مثالش درهوا اضداد صوری با همه تباین ودوری

عاکف
نشیننده در مسجد یا در معبد دیگر برای عبادت

طیش
سبک وسبکی

چندان خاصیت اتحاد نهاده که ازآمیزش آتش وآب وامتزاج باد وخاک خلقتی لطیف چون پیکر شریف
انسانی صفت قوام پذیرد وازتفاعل کیفیات متخالفه وتقابل انفعالات مترادفه باحسن الوجوه
سمت التیام گیرد وتعلق نفس وبدن با غایت اخلاف ازاثر ایتلاف مسجود ملک ومسجود ملک و
مقصود فلک گردد مدبری که ازاثر حکمت بیهمالش چنانچه دراجتماع واتفاق اضداد آثار نیک و
نتایج نزدیک نهاده تباعد وافتراق انداد رانیز اثر حصول مقصود ومراد نیز داده است نیرین اعظمین آفتاب
وماه رونق بخش این بلند خرگاه وظهور نور وکمال ظهور درحالت جدائی ودوری این وآن وتباعد
وتقابل مقام ومکان است تعالی شانه وتبارک سلطانه ودرود میحان افلاک برروان پاک
رسل وانبیا وخلفا واوصیا که بتواتر ابلاغ واخبار وتوارد کتب وآثار کاشف پیوند اول وآخر وشارع
مسلک باطن وظاهر ومخبر ربط قدیم وجدید ومظهر فرق شقی وسعیدند علیهم الصلوات جمیعا امابعد
الانداد وخالف لااضداد وبعد هدایای دعائی که ازبسیط خاک بحمل مطایای افلاک بمنزل انتها
وموقف اجابت شتابد واذکار ثنائی که دراد وار انجمن سروش موقع تذکار ومورد قبول یابد
نثار پیشگاه حضور پادشاه فلک دستگاه انجم سپاه خورشید سایه جمشید پایه دوست نواز دشمن گداز
عدل اندوز ظلم سوز قائمه سیف دلیری پنجه ساعد ملک گیری نظام بخش ممالک امن بهار مسالک
خوف پرداز مهالک سلطان معظم برادر مکرم امپراطور اعظم که تا دردیر مسدس جهان راهبان فلک
هرشام طیلسان ساز ظلام وزنار بند مجره وصلیب آویز جوزا وناقوس نواز ثریاست معابد بخت وکاخ
وصوامع بخت وجاهش دراذکار زبور خلافت ازنغمات داودی پرآواز ومرغان خوش الحان
اقبالش دراوج هوای آمال باانفاس عیسوی دمساز باد ساحه مکشوف رای ملک آرا که گنجور عقود
موالفت ودستور قواعد مصادقت وترجمان سرایر دوستی ومغبر آیات یکجهتی است میداریم

ازجانب اشرف اقدس پادشاه انگلستان نوشته شده

ایتلاف
سازگار آمدن باهم

انداد
جمع ند بمعنی همتا

مطایا
جمع مطیه است شتر بارکش را گویند

دیر مسدس
کنایه از کیهان است که از شش جهت تیز خوانند

کنجور
خزانه دار را گویند

پس از ستایش پروردگاری بیانباز خداوندی نیاز پیوند ساز دلهای یگانه وفاق آموز جانهای
فرزانه آفریننده که باهمه جدائی و خلاف از آمیزش تیرگی شب و روشنی روز صبح صادق را جلوه
بروز داده و در امتزاج آب و خاک و ازدواج آتش و باد که اضداد صوریند باهمه یگانگی و دوری
قوت ترکیب حواس و قدرت ترتیب قیاس نهاده است حکیمی که از ارسال انبیا و ابقاء
اوصیا و تواتر صحف و اخبار و توارد کتب و آثار با فراموشی پیشگان عهد الست پیوند تذکر بسته
اوراق معرفت و شناخت را از تذکار آیات و تجدید دلالات بهم پیوسته است سبحانه و تعالی شأنه
و تبارک سلطانه رخشنده گوهر دعائی که در بساط انجمن ملک واسطة العقد سلک اجابت تواند بود
و فروزنده اختر ثنائی که با روشنان فلک منطق فخر و مسمطر تواند گشود نثار محفل حضور پادشاه
کشورگشا و شهریار ملک آرا طراز فرهنگ و اورنگ برجیس خطاب بهرام جنگ فلک رکاب
زمین درنگ محسود دشمنان و مقصود دوستان فرمان روای ممالک انگریز و هندوستان ساخته
مکشوف ضمیر مهر تخمیر میداریم که چون دیری گذشته و دهری منقضی گشته که از طرف قرین الشرف
آن آفتاب سپهر سروری در طی نامه محبت اثر از سحاب خامه گوهر ریز رشحه که شارح حالات دوستی
آیات باشد نضارت بخش کشت یگانگی و وداد نگردیده و ازین جانب سعادت جوانب نیز
عندلیب آسا سفیری با صفیر تقریر احوال از شاخسار امانی و اشواق در گلزار وفا و وفاق بال
افشان و نغمه خوان نرسیده از زمان رجوع فلان تاکنون نه از آن صوب بریدی و اعلامی و
ازین سو سفیری و پیامی در اینوقت که فلان وارد این حدود و از گذارش احوال آن دوست
بی همال اطلاعی حاصل و تذکار عهود سابقه مهیج اشواق دل محبت مایل گشت نسایم غرایم
مودت ضمایم از مهب ضمیر مهر تاثیر در اهتزاز آمده و به نیروی سرانگشت دبیر شوق در مطاوی
این نامه بهجت شمامه مفتاح خامه مفتح ابواب رشد ملزوم رسم یگانگی و مرسوم شرط مودت آن است

که هر یک چند از تحریر مکاتبات دوستانه که دلایل تشیید ارکان موالات است مراسم وداد را
ممهد سازیم و ارسال رسل پاک ضمیر و سفرای سافر التقریر بترتیب مقدمات مصافات که نتایج آن
استحکام مبانی اتحاد است پردازیم چمن خضرای محبت را بی تواتر رشح اقلام صدق ارتسام
نگذاریم و کوشش و کردن شاهد مودت را عاطل از لآلی عبارات دوستی اشارات نداریم که سلوک این
طریقه انیقه هواخواهان هردو دولت را موجب آثار نیک باشد و اندوه فزای خاطر بداندیشان
دور و نزدیک گردد

بیکی از سلاطین فرنگ نوشته شده

طراز آغاز هر نامه بی نشانی است جل شانه که او را نه آغاز است و نه انجام و همه را هم آغاز است
و هم انجام خداوندی که ترشح سحاب قدرتش در چمن دلهای یگانه خضرای یکجهتی برویاند و جنبش
نسیم مشیتش در گلبن جانهای فرزانه گلهای رنگارنگ یکرنگی بشگفاند شمیم این کاخ دولت را
معطر دارد و نسیم آن غباری بر شاخ شوکت نگذارد و پس از ستایش آفریننده جهان چنند
آشکار و نهان تحیت و سلام بیکران بر روان انبیا و راهبران و رهروان و پیروان ایشان باد

ایضاً کذلک

لآلی بیقیاس شکر و سپاسی که از مخزن انفاس من تکلم فی المهد صبیا و منطق گوهر اساس آدم
و کنت بنیاد در رشته اذکار سبحوا بکرة و عشیا منتظم آید سزاوار نثار دربار خدائی که بنا خدائی انبیا و رسل
و انبیا و ابقاء کتب و اوصیا کشتی نشینان دریای ژرف عبودیت را با شراع شرایع و بادبان
ادیان از غرفات کفر و طغیان بساحل ایمان و ایقان رساند و از معبر درایت و ارادت بیارگاه
هدایت و سعادت کشاند تقدس و تعالی شأنه العزیز

ایضاً کذلک

تشیید
برافراشتن
بنا
مصافات
بایکدیگر در مقام صفا
بودن
عاطل
خالی از زیور
انیق
خوب و عجیب

بیکران
بی اندازه

سلامی چون آفتاب آرایش تابنده دعائی چون سهم غرش شتابنده ثنائی چون ارکان بخشش
پاینده وتحیتی چون آثار بخشش فزاینده نثار انجمن خدیو فلک یاور بلند اختر خسرو اعظم اکرم برادر معظم
مکرم امپراطور افخم پادشاه ممالک فرانسه وایطالیا ساحت لوح ضمیر الفت پذیر را از نقوش
جدائی وتغییر پرداخته بر صفایح یکجهتی ویکرائی مرتسم میداریم که فلان والسلام والاکرام

بیکی از سلاطین نوشته

خداوندیرا بنده ایم وکردکاریرا پرستنده که بی سزا بخشد وسزائی هم او بخشد گل از گل آرد ومهر از دل
آرایش بوستان از چهر گلها دهد وآسایش دوستان از مهر دلها بلبلانرا با هزار دستان در پیشگاه
وستان شاخ کاشتعار را باغ سازد وبریدانرا بی هیچ دستان ولاغ از پی داستان همدستی
دوستان واسطه ابلاغ وپس از ستایش یزدان پاک درود ما بر پیام آوران نیکو نهاد ورهبران مبدأ
ومعاد واز آن پس سلامی دوستانه وتحیتی بیکرانه نثار انجمن مهین خسرو یگانه شهریار کامکار نامدار خدیو
جود گستر عدل شعار کرم پرور پیدریغ خداوند نگین وتیغ نیروی دست جهانگیری قوت بازوی دلیری
همایون نوای نای کشورکشائی آوازه صیت گیتی خدائی پادشاه ذیجاه فلک دستگاه برادر
معظم مکرم امپراطور اعظم اکرم شهریار ممالک فرانسه وملک ایطالیا لا زالت رایات اقباله
ملفوفه بالعز والنصر وقصور اجلاله مصروفه عن الکسر والقصر ساخته مکشوف رای مهر ضیای گرامی میداریم

دستان: مکر و خدعه
لاغ: هزل و ترب

جواب ذریعه محمود شاه افغان فرمانروای قندهار و کابل که مصحوب رشید خان بدربار پادشاهی ارسال داشته بود

چندانکه نظام دنیا ودین وقوام دولت وملت بسبب معاضدت سلاطین ومظاهرت
خواقین ومطابقت آراء رزین وموافقت افکار متین منوط ومربوط است گوهر مسعود اختر محمود
فروزان اختر برج سلطنت وشهریاری رخشان گوهر درج خلافت وتاجداری نهال بلند فراز بوستان

دولت واقبال زلال روحبخش چشمه سار سلطنت واجلال جمال افروز اورنگ کمال دانش وفرهنگ
پادشاه ذیجاه کامکار نامدار لازال مرتقیا فی مدارج الاقتدار زینت افزای افسر دولت ضیا بخش
سپهر شوکت بوده مشهود رای مؤالفت آرایش باد که در هنگامی که بارقه عزیمت صرصر آثار ما در رجم
دشمنان دیوسار ورغم سرکشان اقطار تاثیر شهاب اثیر ورای جهان آرا بر ساحت استیفای
پیمای یاران واستبقای پیوند دوستداران با تابش مهر منیر در انقطاع ساحت بوستان آغاز
نوبت ربیع وارباع خاطر دوستان را برگ وسازی بدیع کارگزاران شوکت را از کار دشمنان
دین ودولت از هر طرف آسایشی حاصل وخاطرها از هر سو بدل آسائی دوستان وهواخواهان
مایل افتاده بود گل شاخسار وفا یعنی صداقتنامه محبت التوا از گلشن یکرنگی دمیده وترشح سحاب
یکجهتی پرورش دیده از دست بریدی رشید به پیشگاه انجمن همایون رسید نوا ساز هزار دستان خاطر
گردید بشارت ارتقای آنجناب سلطنت مآب بمدارج شوکت واقتدار واستقرار بر سریر فرمانروائی بسیار
که قدیما مراد خاطر مهر نهاد ما بود سرور افزای ضمیر منیر وبشارت واستشعار او بمصالح معاضدت ومظاهرت
واستظهار او بمظاهر مصادقت وموافقت مهیج مواد مودت والتفات خاطر خطیر آمد در طی مصادقت
نامه دوستی ختامه سطری چند از مودات وفاق وموجبات اتفاق نگاشته مشهود رای نور ضمیر
عاطفت گستر داشته بود واین خود بر کافه عالم ظاهر وآنجناب اظهر است که ما را باقتضای ملکات
رای ملک آرا که دستور مآثر رأفت وگنجور ذخایر رحمت وقانون مکارم الطاف ومیزان مراسم
انصاف است با هر یک از دوستان دور ونزدیک شرایط تلطف مبذول افتاده بر عارض
حقوق وداد ابواب اعداد گشاده ایم استجاب در فاتحه کار تاسیس موالات را خود بنفس نفیس پیسپار
طریق ملاقات ومرة بعد اخری خاطر مهر مظاهر ما را بدیدار بهجت آثار قرین انواع سرور ساخته تطلب
معاضدت ومظاهرت را با یکدیگر در مجالس عدیده سخنها رانده وآیات مظاهرت را در مصحف شهود بالمشافهه

رجم: راندن و سنگسار نمودن

خوانده‌اند و از آن زمان تاکنون انتزاع دولت موروث او را از دیگران جویا و عمری در حصول این مدعا
منتظر و منتهز مانده‌ایم اکنون که بعون الله المعین مدام مرام در جام و آنجناب در صدر دست سروری
سرمست صهبای کام است لاشک رسمی از رسوم یکجهتی و یگانگی را از این جانب مهمل و متروک نخواهیم
گذاشت و برعایت حقوق سابقه و پاس مراودت لاحقه در حال و استقبال زیاده از اوقات ماضی
مبانی الفت و وفاق و مراسم مودت و اتفاق را علی حسب مقتضیات الامور از نزدیک و دور
مشید و ممهد خواهیم داشت و انشاء الله الودود از اثر این اتفاق که مایه اتساق دولت و شوکت است
دشمنان مقهور و دوستان مسرور خواهند گشت

شهنز
کسیکه در مقام فرصت است

اتساق
فراهم آمدن و تمام شدن

وهم بپادشاه انگلستان نوشته شده است

ستایش و سپاس خدائی را رواست که فلک دوار فلکی است بنا خدائی جودش از دریای
متلاطم وجود بساحل شهود رسیده و بحر ذخار قطره‌ایست بجنبش نفس رحمانی ز شتیتش از ترشح غیب
بساحت ظهور چکیده قمر اسفر سفیر آسا سیار است که با شیر برجیس و بهیر بانظار دوستی متصل گردد
و در غیبت مهر منیر آثار نور رشش بر بساط بسیط پیوند دوستی رود و از سفیران مسافر پیمان و همبران وافی
عهد صافی جنان که بگفت راست و کردار نیک ناظم مصالح دور و نزدیکند و السلام والاکرام

از جانب اشرف بشیخ الشیوخ شیخ احمد احسائی نوشته شده

الحمد لله الذی شوقنا بلقاء الشیخ الجلیل والحبر النبیل قطب الاقطاب و لب الالباب حجة الله
البالغة ونعمته السابغة اضحت به دوحة العلوم غصنها سمقا وامیط عن صباحها من ... غسقا علامة
العلماء اعرف العرفاء افقه الفقهاء ادام الله بقائه ویسر لنا لقائه وبعد لا یخفی علیک یا بدر الهالة الذی
وبحر ملة الیقین کعبة الفضائل ونقاوة الخصائل انا نشتاق الیک شوق الصائم الی الهلال والعطشان
الی الزلال والمحرم الی الحرم والمعدم الی الدرهم ونرجو منک بعد وصول هذه الورقة ان تقدم بالعطف

سابغ تمام

سموق
بالضم بلند و دراز شدن

غسق
تاریک شدن

سمط
در رگردن

فی الدعاء
اعوذ بک من العدم یعنی الفقر و اعدم الرجل افتقر و هو معدم و عدیم

والشفقة وتوجه الینا وتوقف برهة من الزمان لدینا حتی نستفیض منک وانت السحاب المطیر ونقتبس
وانت السراج المنیر ونقتطف وانت الروض الطاهر ونجتنی وانت الشجر الباهر واذا دعیتم فاجیبوا
وان ننزلکم عندنا بالترحیب والسلام علیکم ورحمة الله وبرکاته

از جانب اشرف بجناب آقا سید علی نوشته شده

متع الله المسلمین بطول بقاء سید الافاضل وسند الفضائل مفخر الانساب بالنسب الرفیع ومقتدی
الاطیاب بالحسب المنیع فروع اصول الدین واصول فروع الیقین علامة الاعلام مجتهد الایام
مرجع الاسلام حفظه الله مفیدا ومفیضا ولا یخفی علیه بعد ما یکشف لدیه سرورنا ببقائه من مواهب الله
تعالی وسوابغ کرمه فی العباد و تواتر حکمه فی مصالح العباد ببقاء الود والقاء الاتحاد بین اولیاء
دولتنا البهیة السنیة ووکلاء الحضرة العلیة القیصریة لازالت فی مهد العهد رضیعی لبان وفی حلبة
المجد جوادی رهان قد ارتبطت سحب لولا فیقعدوا المسلمون فی ظل السلامة واختلطت انوار الهدی
فیروح المشرکون فی ظل الندامة ولیعلم انه وصلت مواکبنا الباهرة الی دار الخلافة القاهرة
وانصرفت الاسود الی الغاب واغمدت الابطال فی القراب عرض علی حضرتنا انه قتل المرحوم علی پاشا
وودع دار السلام وسلم الامر الی جناب سلیمان پاشا استودعه المقام ووصل الخبر منها الی حضرتنا
وهی اقرب مسافة من مستقر ملک الخلافة فاذا اقدرانا فی صحف الاتفاق ثابتا علی ذمة همتنا الکریمة
اطلاق ازمة العزیمة الی تشطیم امره وتعظیم قدره وتنظیف شارعه وتلطیف مصارعه واسالة مصادر رایه
وازالة موارد نهیه وتیسیر مهامه وتدمیر مخالفی مرامه حتی یوصل الیه من لدی الحضرة البهیة العثمانیة توقیع
رفیع یوقع فی صدور الناس وتشریف شریف یخلع عن الامر لباس الالتباس لئلا یبقی دار السلام
فی ایدی السقام معصوم الاساس ومشرب السلامة باحجار الملامة مثلوم الکاس وبعد علینا کفایة مهماته
وازاحة ملماته ورعایة احواله واصابة آماله فی کل الامور مدی الدهور وعلیک بعد ما وصلت رسیلنا

اقتطاف
نزدیک شدن میوه چیدن

رحب
وسیع

مهد
جای استوار و مرد عزیز و ارجمند

حلبه
میدان

غاب
بیشه شیر جمع غابه

تدمیر
هلاک کردن

قصم
بالفتح شکستن

الیک وکشفت سیرتنا لدیک ترغیب موافقیه وترغیب جاحدیه بان تنشر شمایم غرامنا فی کل باد
وتقرع بما تستمع سمع کل عاکف وباد ثم علیک ابقاک الله ان لا یبقی مما یلیق بشانک فی اشاعة
رسمه عافیه وسمه خافیه ولیعلموا اقطان تلک البلاد انا امرنا شبلی غاب الخلافه وولی سحاب
الشرافه والی ملک سلیمان حافظ وسواحل عمان ومحمد علی میرزا ناظم ممالک خوزستان و
لرستان وکرمانشاهان بان یکونا مواظبین مراغبین ان دخل علیه واهیه وفعاها وان خرج علیه طاغیه
منعاها حیثما وقع داعیه ایداه بجیش اولی بطش وطیش ممدین له فی کل مخمصه وحیص فلا یشتغلوا بالهم
ان بدا لهم من جانب اتباع الوهابیه نهضه ورکوض ولا یبدوا فیهم وحشة ونغوض فان المسلمین اصبحوا بعضهم
اولیاء بعض ولا یرضوا فی سنة الاجماع برفض فرض والسلام

بلکرنه جار و تله عز ترقیم یافت

اعلموا انه لما طلع من مطالع الاقبال طلایع کتائب جلالنا علی ربی هذه المحال واطلع الروسیه
علی وصول مواکبنا السنیه وامرنا مقدمه موکب کوکب فلک الخلافه البهیه نایب السلطنة العلیة عباس میرزا
بتسخیر قلعة الشوشی ارسال الحذر لو لکونیات حاکم الکنجه بامداد المحصورین مع جنود المقهورین فتلاقی العسکران
وتصادف فتصادموا مصادمة الکفر والایمان وتصادم الحق والبطلان والحق فایق قاهر والباطل
زاهق وابروا الکفرة طاغوا وباغوا وما اطاقوا اذ اطلقوا فاشتاقوا الی الموت اذ لاقوا سبیلا الی المفاک
فولوا مدبرین وتولوا الی معبره قربت من تلک المعابر فقاد الوجل وساق الاجل الی ذاک المساق
والتفت الساق بالساق واحاطت بهم الجیش احاطة خزنة الجحیم باصحاب النفاق واوقدت علیهم
ضرام الحراب وردت لهم زناد الحراق وجرت الیهم انهار السیف وجداول المزراق من حمیم وغساق
فاصبحوا دماؤهم مسکوبه واموالهم منهوبه رقابهم مضروبه واجسادهم مصلوبه فلما اقربت بیض اشعة البیضاء
وارخیت سدول اللیلة الظلماء رعیت منهم وعجزوا عن الوقوف وخرج قایدهم مع من بقی من علائه الیسوف

وحاله الخوف نعشاء الظلمه محفوف رضوا من الغنیمه بالهزیمه ومن الذهاب بالایاب فطرحوا ایا مالهم
ووضعوا اوزارهم واثقالهم حتی الفضه والذهب وذهبوا مع فاضحه نصب وغدد ما تعدد من الخمسین وعوقبوا
وتعاقبوا الجنود لا تزال مع النصر قرین فتحصنوا الحصار واقع فی الطریق واحاط بهم فوجا من تلک الفریق
سیوخذونهم بعون الله اخذا وبیلا هذا جزاء من اتخذ من دون الله سبیلا والسلام

بشیخ الشیوخ شیخ موسی کاظماوی نوشته شده

الحمد لله الملک العلیم مالک الملوک علام الغیوب لا یقبض ملک الا بسلطانه ولا یبسط علم الا
ببرهانه والسلام بکماله علی النبی وآله سیما مالک ملوک الولایة والوصایه وعالم علوم البدایه والنهایه
وبعد فقد اتی ایها الشیخ الجلیل والحبر النبیل متع الله المسلمین ببقائک وایانا بلقائک منک الینا
کتابا کاشفا حجاب الارتیاب عن وجوه الالباب حاویا جمله من الحکم والآداب واتیت بما لدیک
واویت ما علیک من المواعظ والنصیحه باخبار صریحه صحیحه وعلی الله ان یوفیک اجرا جمیلا ویزیدک
فضلا جزیلا ونحن نرجوا من الله المستعان ان یوفقنا بطاعته وقضاء ما وجب علینا من العمل بتلک
النصایح والحکم ویقربنا الی ما یحبه ویبعدنا مما یبغضه ویعصمنا من الذنوب ویحفظنا من الخطوب بغیر
ما تغیر النعم ویرفع ما ترفع العصم ویقطع ما تقطع الرجاء ویرد ما ترد الدعاء ویحبس ما تحبس غیث السماء ویزیل
ما تزیل الاعداء ولک المنة بالمفاوضة التی اصبحت علینا کالغوادی بفیضه وامطار النصح منها
مستفیضه تواترت منها ریح القدس وانتشرت بها فوایح الانس ضربت بیدک ینابیع المطالب
حتی صارت لها ملاعب وشوقا الیک شوق ظمآن اشرف علی الماء الی الورود وشفیت غلیلنا بارد افیک
ریق الاعتذار فی کاس القعود واما العلامه الخبیر والنحریر البصیر محقق الدقایق مدقق الحقایق الحاج
میرزا محمد سلمه الله سبحانه فهو ذاک نستفیض منه ونستعین به عمن سواک واما عنک فاجتنبنا
اقتران الفرقدین وافادة الخبر الواحد غیر الاثنین والسلام

بسعود وهابی فرمانروای نجد وحجاز مرقوم شد

تبارک الذی بیده الملک وهو علی کل شیئ قدیر وبعد فقد اتانا منک کتاب مصدق لساننا عربیا تضوع منه عرف المعارف منشرا وسطویا والعجب ثم العجب انک دعوتنا الی التوحید ونفی الشریک عن الله الحمید المجید ونحن بین یدیه مفطورون علیه نحدث به قدیما وان هذا صراطی مستقیما نعم وجد اولیائنا کتابک دلیلا علی انک قد اخذت فی هذا الطریق سبیلا اذا لاتخذوک خلیلا ولا تجدوا لسنتنا تحویلا والمؤمنون بعضهم اولیاء بعض وعز من قال ربطنا اذ قاموا فقالوا ربنا رب السموات والارض وقد ذکرتم انکم ترسلون عالما منکم الینا لنطلع علیکم وتطلعوا علی ما لدینا ولیکون لکم ما لنا وعلیکم ما علینا فارسلوه من لدیکم انما المؤمنون اخوة فاصلحوا بین اخوتکم وعملوا فیه فانما المعروض علی حضرتنا من مذهبکم غیر ما تکتبون والناس من عندهم یقولون ویسمعون وان یتبعون الا الظن وانهم الا یخرصون ثم استعجلوا حتی ینکشف من امرکم الحجاب ویرتفع الارتیاب وظل المسلمون فی ظل الوداد ونحن الموحدون ولا یلیق بنا الا الاتحاد فیا حبذا ان صحت الاعلام وتفقت منا ومنکم الاقوام ولو انفقت ما فی الارض جمیعا ما الفت بین قلوبهم ولکن الله الف بینهم انه عزیز حکیم ان الله هو ربی وربکم فاعبدوه هذا صراط مستقیم وان کان الامر کذا فهذا اتفاق المسلمین وکان حقا علینا نصر المؤمنین بمددکم باموال وبنین موقعین علی شبل الخلافة ومن له علی سواحل العمان قدره وشرافه حسینعلی میرزا ان یعاملکم بالمودة سرا وجهرا ویمدکم بما تستمدونه برا وبحرا ان الله سخر لنا الامصار وبر لنا البحار وهو الذی یسیرکم فی البر والبحر انه علی ما یشاء قدیر والحمد لله علی ما هدانا والسلام

جواب ذریعه پادشاه یمن

ادام الله عزه واقام نصره ومتع به المسلمین وایده لنصر الدین فانه وصل الی حضرتنا کتابک احسن الله تعالی مابک مبتدا بتحمید الله الحمید وتمجید رسول الله المجید حاویا حالات تلک النجد

ضوع
پاشیدن و منتشر شدن
عرف
با لصبح بوی خوش شنیدن

خرص
دروغ گفتن

حاکیا ما جرت علیها من تطاولات صعود مبشرا بشارات المنام ویا حبذا ان صحت الاحلام شارحا استجبارک من معاشر المسلمین لدفع الکفرة والمشرکین ناصر الدین الله طالبا بذلک رضاه مهدیا بهداه اما ما ثبت فی طی الذریعة من استیلاء الوهابیه وافعالهم الشنیعه بلی قد استولوا علی بلاد النجد وما والاها ثم الحجاز وما جاورها فتسامح فی امرهم الولاة والاشراف وتساهل حماة الاطراف حتی انبسط البغی برا وبحرا وانتشر الشر شرقا وغربا فانحدروا یمینا وشمالا وتکثروا رجالا ومالا وانتهکوا حمی الدین وسفکوا دم المسلمین وکانهم ارادوا حوزة الاسلام بلا حام ومراع فسرحوا فیها بلا راهب ولا ارتداع وترکوا حماة تلک الثغور کانهم سقوا کاس الحتوف لکم بلغوا بحیلتهم ما لیس یبلغ بالسیوف وللزمان صروف نهضه ووقوف بثبت ومحو تکدر وصفو کم صلحت الامور بعد فسادها وانسدت الثغور بعد نفادها والطفت الفتن بعد ما صلت وغیضت الدواهی بعد ما جرت ولطالما کانت الدعائم انثلمت والمناظم انخرمت والامور مارت والفتن ثارت والرسوم تغیرت والسنن اضطربت فصرف الله ذلک باولیائه ونصرهم علی اعدائه وان ذلک علی الله یسیر والی الله المصیر کم من حق مال فاداله الله وکم من باطل ضال لعنه فازاله الله ولیعلموا آنا اه واسلام والاکرام

بجناب علامة العلمائی میرزا ابوالقاسم نوشته شده

تا شهریار معدلت مدار سیارکان بهر عام ازلی تعدیل ایام راه سپر بیت الشرف واعتدال است بیت الشرف افادت وافاضت بوجود مسعود جناب حقایق وشرایع انتساب دقایق وبدایع الکتاب المقتبس من المنقول والمعقول المجتنی من الفروع بالاصول مفخر مفاخم الآفاق مصدر مکارم الاخلاق المکنی عن صاحب الشرایع صلوات الله علیه اسمه المصرح بالآثار المنتبه الیه رسمه مجتهد الزمان علامة الدوران مقتدی الانام مرجع الاسلام میرزا ابوالقاسم حفظه الله تعالی حاضر اغا با ذاهبا آبا شحون وبعد مکشوف رای سعادت آرا میدارد که در این اوان خجسته

که ما را میعاد روضه رضیه بضعه احمدیه علیها و علیه آلاف التحیه بود و بعد از استسعاد موکب مسعود
بورود دار الایمان قم و خاطر مهر گستر را که توسن سپهر رام جنیبت و مهر در لگام است بعادت
هر عام قاد ما را جلاء عزیمت پیت مالوف و مدرس مانوس آنجناب بابت فی حفظ الله محروسا
عن الدروس و امن کبیر با شوقی فوق تحریر عازم آن سعادت خانه و قره باصره دین مبین میرزا جمال
الدین و سایر منسوبان آنجناب را مشمول عاطفت بیکرانه داشتیم از آنجا که باطن برابر ظاهر مرتبتی ظاهر
و معنی را بر صورت رجحانی باهر نشر فوایح افاضات از اهتزاز ضمایر و نقوش سعادت از امداد از کی
خاطر است در غیاب آنجناب ابواب شهود و غیبی باز و خاطرها در مجلس قدسی هم از روز زیاده براوقات
پیش ضمیر عطوفت اندیش فایز افاضات گشت و چون هر ساله بدست میمون آنجناب از سرکار
همایون وجهی با رباب مسکنت عاید و این معنی منتج آثار و فواید بود اگرچه در انوقت نیز وجه مزبور
در وجه فقرای قم مبذول و عایده مستمره علی القاعده معمول شد ولی از آنکه بی مساعدت ساعد آنجناب
که مقالید سعادتش در آستین است فتح ابواب صواب بی نیروی خیرات و مبرات میسر نخواهد بود
السیف یعمل لکن فی ید البطل وجهی که هر ساله بدست ایشان در وجه جمعی از مساکین پریشان مبذول
میرفت مصحوب فلان ارسال داشتیم که در آنجا بارباب احتیاج رسانند و این وسیله همایون اندکار خاطر دارند

کذلک

وجود مسعود عالیجناب قدسی آداب مؤسس قوانین الفروع و الاصول مرسم معالم المعقول و المنقول
حاوی الاصلین جامع الفرعین مرجع المغارب و المشارق صانه الله تعالی عن البوایق و الطوارق
علامه العلماء الافاخم ابو الفضایل و المفاخم میرزا ابو القاسم ابقاه الله محفوظا و ایانا ببقائه و لقائه
محظوظا از نایرات نوایب محظوظ و محفوظ و برای صوابنمایش مشهود و مکشوف باد که سعادت نامه
گرامی واصل و از فحاوی محبت سطاوی مهیج مواد اشواق خاطر ارادت مایل گشت و چندان ضمیر

دروس کهنه

بوایق ستمها و تجشیها

منیر تلاقی آنجناب شایق افتاد که اگر نه نهضت موکب جهان گشا بممالک جهاد در پیش بود و مقتضای
خاطر مهر اندیش دریافت صحبت آنجناب را عزیمت اشرف غزتصمیم میافت اشعاری ببعضی مطالب
که سابقا اظهار داشته بود نموده بودند از آنجمله یکی امر مصطفی قلیخان که هفت سال پی سپر طریق
خلاف ما گشت و توهمی باطل باعث خرابی ولایات و تضییع نفوس و سفک دماء مسلمانان شد
و آنهمه رنج و خسران در مخالفت او بردیم و هیچگونه او را نیازردیم نفس موسوی با قوت نبوت ازلی
عفو گوسفندی که بخلاف راعی آن گامی چند برداشت مستحق چندان جزا شد ما با رنج کذا البته جزائی
درخور آن خواهیم داشت و از این پس نیز بر حسب تمنای آنجناب ورای کفاف معاش نخواهیم
گذاشت اینکه نوشته بودید عزیز بود ذلیل گشت تعز من تشاء و تذل من تشاء و چه عزت و کدام ذلت از این بیش
بظاهر عزتی با تشویش داشت و حال راحتی بی ذلت و غیر من قال و ما ارسلنا فی قریه من رسول
الا اخذنا اهلها بالباساء و الضراء لعلهم یضرعون زهی سعادت که اکنون او را عبادتی باضراعت مقدور است
و عزتی با قناعت میسور در خصوص آفت مزروعات قم شرحی داده بودند و زبان خامه را بنوای
تاسف و تاثری زیاده گشاده از این سانحه خود بوضوح پیوست که ما ظلمناهم و لکن کانوا انفسهم یظلمون
درین سال تکلیف آنجناب و تکالیف دیوانی بتخفیف رفت و آفت آسمانی پدید آمد بلی بکوشش و
تدبیر تغییر تقدیر نتوان داد ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم و این قاعده در بعضی دیگر از ممالک
و امصار مانند ترشیز و امثال آن نیز جاریست و گرنه نهاد خاطر شهریاری جز ترفیه عباد و تعمیر بلاد
و آرامش عالم و آسایش امم نبوده و نیست و لو ان اهل القری آمنوا و اتقوا لفتحنا علیهم برکات من السماء
و الارض و لکن کذبوا فاخذناهم بما کانوا یکسبون وجود ما سایه وجود مطلق و قدرت ما نمونه از قدرت
حق است آسایش کس در پناه سایه با تخلف از شخص صورت نخواهد بست هر که در سایه احتیاط ما آسایش
خود جوید از طلب رضای خدا ناگزیر است یهدی به الله من اتبع رضوانه سبل السلام دیگر آنکه ما را

در رسمهای سلطنت و فرمانروائی تتبع سلاطین قبل از بعثت اشاره کرده بودند هر دوری مربّی
طوری است و هر ملتی مقتضی دولتی لو شاء ربک لجعل الناس امة واحدة ولا یزالون مختلفین و در این
اختلاف حکم و مصالح بحسابست و نیستند گر اولوا الالباب را با سلاطین ملل دیگر بسنجند و اگر
احتیار عدلی جور نما پسندند برنجند عسی ان تکرهوا شیئاً وهو خیر لکم مصادفت ملت احمدی صلعم
سلاطین اسلام را محمدتی کافی است و اینگونه نگاره را که مستلزم خیرات بی شمار است بر جورهای
پادشاهان کفر که اثر آن جز رفاه نفوس اماره و رفع موانع شهوات غافلین نیست مزیتی وافی هزار و
دویست و اند سال در ملت احمدی صلعم گذشته و هر قرنی قرین دولتی گشته است و جل من قال
ثم اورثنا الکتاب الذین اصطفینا من عبادنا فمنهم ظالم لنفسه ومنهم مقتصد ومنهم سابق بالخیرات
اگر در پیروی این ملت غرا یکی از سلاطین سابق را بر ما سابق یابند و حجت نمایند رواست و الحمد لله
الذی فضلنا علی کثیر من عباده المؤمنین واوتینا من کل شیء ان هذا لهو الفضل المبین از آنجا که همواره آنجناب
باقتضای کمال محبت و التفات گاه و بیگاه باشارات ناصحانه و تکلیفات مشفقانه خاطر ما را خوش
داشته اند ترغیب بر تخفیف حقوق دیوان از رعایا و امثال آن می‌نمایند جاء بالحسنة پیوسته ما را
بمواعظ مستحسنه خوش سو بمفاد من جاء بالحسنة فله خیر منها در این اوقات که از مذهب کفر و طغیان
بر ساحت حوزه اسلام
نکبا اجدال و عناد در اهتزاز است و بمقابله اجتهادها در سلک جهاد ابواب نیل سعادات بر عارض مسلمین
بازم ما نیز آنجناب را از روی کمال ارادت بفوز این سعادت تکلیف می‌نمائیم و مأمول از همه آن است که این
مسئول بی تکلف بقبول افتد زیرا که عمده تکالیف آنجناب بر ما تخفیف حقوق سلطانی است که اگر
از رعایا بازیافت شود صرف مرسوم غازیان و تهیه اسباب احتشام اسلام خواهد شد و در تخفیف
آن اگر ثوابی باشد از مجرد قبول امر آنجناب خواهد بود و گرنه اخذ وجوه دیوانی را خصوص در این
اوقات عقابی نیست و در ترک آن بنفسه ثوابی و اقدام در مسالک غزا قطع نظر از تکلیف ما

مصادفت: یافتن

مستلزم اعظم مثوبات و اجل حسنات خواهد بود والذین آمنوا وهاجروا وجاهدوا فی سبیل الله
باموالهم وانفسهم اعظم درجة عند الله واولئک هم الفائزون و اگر آنجناب قعود خود را از جهاد
بقوانین اجتهاد حجتی آرند در انبعاث اصحاب و مقلدین و اجماع علما و متقلدین شرع مبین که
زیاده باید جاهد و ساعی در نصرت دین و خائف و هارب از قعود و تخلف از مجاهدین باشند
و انما یخشی الله من عباده العلماء عذر نخواهند داشت در ضمن مفاوضه گرامی بسطری از نصایح و حکم
بالغه که ناشی از الطاف سابقه بود اشارت کرده در ذیل آن ادای معذرت را از فرستادن
فراش و امثال آن فرضی محال آورده بودند سبحان الله ما را از آنجناب جز این مقصود نیست و همین
سیاق مراد خاطر مسعود ادع الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة الحسنة و اگر العیاذ بالله خاطر ما را اگر
نصایح آنجناب باعتبار منافات با مقتضیات عادات بظاهر آزردگی دست دهد پاداش
آن همان نشر آثار الطاف و بسط اخبار اعطاف ضمیر اقدس خواهد بود که جز از خلوص ارادت و محبت
نیست ولی مستلزم تراکم ارباب حاجات و تزاحم خاطر آنجناب از تکریر رسائل و مهمات است همان
توقعات اوباش قم از آنجناب بجای پرخاش صدهزار فراش است وما ارید ان اشق علیک
ستجدنی ان شاء الله من الصالحین

کذلک

مکتوب گرامی که هر سطرش مخزن لآلی حکمی وافی و هر شطرش مخزون صدری پاک و دلی صافی
عقده‌گشای خاطر ارادت مایل در هنگامی که از نسایم مودت شمایم اشواق شاخسار ارادت
ذخایر در اهتزاز و دیده امید در انتظار خبر سلامت وجود مسعود و اصل مشگاه التفات افتاد آشفتگی
خاطر معتقد از اعلان داشته بودند که العیاذ بالله بدان وجود مسعود در حلت موعود نزدیک است
و از آن پس از دوری آن شمع جمع فضایل انجمن بهر ورد و ستان تاریک اطال الله بقائک

واما الناعزنقانگ این چه افسانه تلخ وسخن جانکاه است وداع دوستان ناکرده سار سفری چنین پسندیده نیست امید ما همه آنست که بخواست خداوند جسم وجان دراین سال همایون بدالصحه باصواب پوئیم وسعادت ملاقات آنجناب را درسالهای دیگر بکام خاطر جوئیم از فیض بخششهای آنجناب بما معتقدان دیری نرفته عزیمت دوری زود است ودرین نزدیک وقوع این حادثه دور از مکرمت خداوند ودود ودرطی نامه عفو انگیز بشرح بی تقصیری گرفتاران تربشیز پرداخته حکایت ثواب صفح زلات را بروایت احادیث وآیات مقرون ساخته بودند قریب بهفت سال است که آن بدبختان رخنه به بنیاه جدار جدال کشیده موجب ایذاء رعایا واهالی وتضییع نفوس ودماء وتخریب ارجاء وانحاء آن حوالی گردیده اند حال اگر بوخامت رفتار خود گرفتار افتاده تا عبرت مفسدین هر کشور وخبرت سرکشان دیگر باشد عقوبت ایشان ضرور وترک سیاست بی حجتی ظاهر از رسوم ملکداری دور است حیث الخلافة مضروب سرادقها بین النقیضین من عفو ومن نقم اگرچه عفو قصور زیردستان مایه خشنودی خداوند غفار واین معنی مستفاد از مفاد آیات واخبار است ولیکن نه هر عفوی چنین ونه هر جرمی درخور این است العفو عند الظلم ظلم وبالجمله آیات واخبار وارده در ثواب عفو وفضل معارض نصوص احتساب وعدل است پس نیل ثواب مخصوص عفوی بشرائط خواهد بود وکاه باشد درین ماده متحقق نگردد مقصرین تربشیز هفتصد کس بیش وهمه مستوجب عتاب وسزای اعمال خویشند اگر آنجناب ضامن وکفیل ثواب موعود میگردند حجتی بدین شرح نگاشته بمهر شریف مختوم داشته ارسال دارند که ضامن اجر وثواب هستند اگر بدین عفو ثوابی مترتب نباید وگذشتن از جرم هفتصد نفر از بندگان خدا موجب عفو جرائم یک بنده ضعیف نگردد حسنات اعمال خود را بدین ازاء از عهده عهدی که رفته است برآیند تا ما نیز همان وثیقه را در پیشگاه حضرت حجة خود ساخته اکنون از عقوبت ایشان بگذریم اگر آنجناب بدین معاهده راضی است نامه ضمان را فرستاده تا ما نیز در زمان خط امان دهیم والا فلا این ضمانت را چندان دور ندانند

زلات جمع زله است بمعنی لغزش

رجاء کنار چیزی ارجاء جمع

وخامت بالفتح دشوار وناگوار وگران باشد

متون تفاسیر بحکایت ذی الکفل وکنعان مشحونست کنعان کافری خود پرست بود بضمانت ذی الکفل از عذاب جحیم رسته بنعیم جنت پیوست نه آنجناب را که اعلم علماء ملت احمدی است بشهادت علماء امتی کم از ذی الکفل میدانیم ونه ما که خدا را بیکتائی پرستیده ایم در جرم فزون از کنعانیم با جرم که بستیم منت خدایرا که خداپرستیم خدا را بیکتائی پرستیده ایم وخود را بنده ضعیف دیده اگر ما با همه ناتوانی از سر جرم دشمنان خود که بر سر خود پرستی بودند بگذریم ضمانت عفو خدای توانا از جرم ما دوستان وبندگان سهل است

ایضاً بجناب علامه العلمائی در تعزیه وفات ولد او که در آب غرق شده بود نوشته شده

از استماع واقعه هایله واطلاع بر حادثه نایله یعنی ماتم جانسوز آن گرامی فرزند مسافر نقانه بدانسان خاطر ما آشفته است که شطری از آن در طی سطری چند گفته آید مردم از مردمک دیده چون بیکران دم دیده مردمی در آب غرق است وفقدان را از گرد انگیزی فراق دیدگان خاک بر فرق بلی جستن نقا از این هستی هستی نما طلب آب از سراب است وبنیاد این دهر خاکی نهاد بر آب باد در دست نشاند وآتش در خرمن حیات انا لله وانا الیه راجعون اگر آن بهشتی مرغ قفس شکسته از فضای خارستان دهر گذشته باشد جای اندوه نیست اکنون با مرغان قدس در پرواز است وبر شاخسار طوبی بنوای طوبی له وحسن مآب نغمه ساز عجب آن بود که آن ملکی خلقت قدسی فطرت درین دار زخرف بپاید آنجناب را که در مساق قضا سر تسلیم در پیش است بلکه در مذاق رضا حلاوت نوش وریش دوریست که از طروق این داهیه عظمی چندان متاثر نباشد ولی بیاد رفتن آن نوگل گلبن سعادت بوستان خاطر دوستانه چندان آشفتگی داده که با آبیاری خامه در مجاری نامه خضرای اظهار یکی از هزاران دمیدن گیرد یا هرگز دل حسرت منزل از تاثر وتحسر این واقعه مفجعه تسلی پذیرد همان به که از حضرت کردگار رودود بتلافی این مصیبت طلب افزونی عمر ومزید بقای آنجناب که واسطه نظام دین ومؤید دولت ابد قرین است

فقدان [illegible]

طروق بشب آمدن

اعلامی رفته بود در اینوقت عریضه فرزند ارجمند مسعود محمد ولی میرزا والی مملکت خراسان مشتمل بر کماهی
گذارش آنحدود در پیشگاه همایون گذشته مشهود گشت که بعد از نزول لشکر فیروز در ظاهر حصار هرات
فیروز میرزا از مشاهده عدت و عدت سپاه نصرت همراه که دیده با نان بروج سپهر از نظاره آن افغان
زنان در هر اسند مقدمات حصر را بقیاس شکل اول منتج حسرت بی قیاس دیده دانست که جز در سایه
آفتاب جهان افروز دولت پادشاهی فیروز نماند و بی تمسک و امان استیمان امساک هرات آب حراست
حیات نتواند ناچار از فرزند معزی الیه طالب امان و بعد از حصول مامول محمد حسین میرزا ولد ارشد
خود را با بیست نفر از قایدان و سرخیلان آن بوم و بر و یک زنجیر پیل کوه پیکر و مبلغی نقد و مقداری جنس
باسم گرو و رسم پیشکش با عجز و الحاحی زیاد فرستاده التزام نامه داده است که ازین پس آیین خدمت پیش گیرد
و ترک قبیله و خویش و سکه و خطبه را بنام همایون مزین دارد و غوریان و شاده و شکیبان و برناباد و چهل
قلعه دیگر از قلاع محال هرات که در سمت ارض اقدس واقع و الحال در تصرف پادشاهی است یکباره واگذارد
اکنون فیروز میرزا یکی از چاکران و سرحدداران ممالک محروسه سلطانی است و در مجاری امور آن ثغور
منتظر احکام قضا نظام خاقانی از نقش نام همایون اشرف پادشاهی مسکوکات سیم و زر هرات در دست
عزت ماه و مهر است و شرفات منابر و مصاقع مجامع از نشر خطب بنام مبارک مشحون رشک فرمای سپهر

فرمان اعلان فتح نواب فلک جناب محمد ولی میرزا والی خراسان و شکست افاغنه هرات بدیگر ولایات

بدانند که چون عزیمت قضا ضمیمت پادشاهی و همت قدر نهمت ظل اللهی در مجاری امور با علای
اعلام دین و قمع معالم مشرکین مقصور است در هر یک از حدود و ثغور که از تحدید کفر و ایمان مدار
دایره ظلمت و نور است یکی از بدور سپهر سلطنت را شمشیر شاهر نمودار هلال شهور و فوجی از غازیان لشکر
انجم عدد در ارماح افراخته پدیدار پیکر مجره در شب دیجور همواره تاییدات خداوند دود و ظفر بخش جنود منصور

عدت
بمعنی شمردن و شماره آن
آمده و بکسر اول
بمعنی ساز و سامان
استیمان
طلب امینی نمودن

نهمت
بالضم حرص و قصد
چیزی کردن و همت
نمودن

خواهیم متعنا الله بطول بقائک و رزقنا الله تعالی سعادت لقائک و الحمد لله و السلام و الاکرام

بناصر الدین میرزا نوشته

جناب سلالة السلاطین فرزند مقام ناصر الدین میرزا لازال نصرا منصورا مسرورا بنغز اعلان پادشاهی
مباهی باد مصادقت نامه ارادت ختامه که بنجامه خلوص تولا نگاشته مصحوب فلان ارسال حضور
اقدس داشته بود در انجمن شهود شرف وفود یافته آفتاب رای عطوفت ضیا بر خبایای مطاوی
و زوایای فحاوی آن پرتو اطلاع تافته داشت مشار الیه نیز بعد از استعداد ادراک سعادت حضور
ساطع النور در عرض تفاصیل مهام غراصغای همایون حاصل و جمله مقاصد آن فرزند مقام از سطورات
ذریعه با مستورات پیام مشهود ضمیر محبت مایل افتاد سوء سلوک حکمران بخارا و اختلاف آرا علت عدم
مواسات و مدارای و برای عالم آرا باغر مشهود پیوست در اینوقت که مشار الیه را از درگاه عالم مطاف
رخصت انصراف میرفت لازم آمد که بقطر شطری از اشفاق خاطر چهر مهر ملاطفت را طرازی تازه سازیم
و در طی آن بشرح رشحی از مکنونات ضمیر بحر نظیر پردازیم کماهی الطاف پادشاهی را مشار الیه علی ما یلقی علیه
لدی الورود بران فرزند مقام مشهود خواهد داشت و ضوح عواطف ما را نسبت بآنجناب حاجت تفصیل ملفوظ
و مکتوب نیست و پیشنهاد همم قضا شیم جز ایصال او بمطلوب اکنون فصل شتا هنگام رکوز کتائب منقضی
و بر برودت هوا جمود و سیول نهضت را مقتضی است انشاء الله البدیع در تجدید نوبت ربیع از نشر نسایم
عزایم قاهره رایات باهره بجانب آنحدود در اهتزاز و در کلشن حضور عندلیب آسا آمال آنجناب
باهزار گونه نوا نغمه ساز خواهد شد و السلام و الاکرام

فرمان اعلان گذارش هرات بنواب سپهر رکاب نایب السلطنه العلیه

آنکه مفتاح ابواب فتوح و مشکوه مصباح روح فرزند ارشد بیهمال نایب خلافت بیزوال عباس
میرزا موفق و مظفر بوده بداند که در شکست افاغنه و تحصن فیروز میرزا در قلعه هرات سابقا بدان فرزند

وفود
برسولی فرستادن

اصغا
بالکسر گوش
دادن

رکز
آواز نرم

واعادی دولت قاهره پیوسته مقهور و اخبار فتوحات باهره از نزدیک و دور هواخواهان گوشزد
و چاکران حضرت انواسا از سرود سرور است از جمله درین وقت که فرزند ارجمند مسعود محمد ولی میرزا والی
مملکت خراسان برحسب امر همایون امیرالامرا محمد خان قاجار را با چند فوج از سواران رکابی که
از نوک سنان جان ستان چرخ بی سکون را از جنبش بازدارند و از صدمت سنابک مراکب مناکب
زمین را در اهتزاز آرند مامور تسخیر هرات و تمییر مهمات و تدمیر افاغنه و ضبط امور آن صفحات ساخته بود
اعیان و سرخیلان طوایف افاغنه از نهضت غازیان منصور ظفر نشان آگاه و از جد و جهد و دقت تمار
با حضار انصار و اجماع و اتباع و تهیه اسباب و تدارکات سپاه پرداخته صوفی اسلام که باعتقاد
جمهور افاغنه رهنمای طریقت هدایت و در حقیقت شارع شریعت غوایت و سالها است که مقتدا
و امام آن قوم ضلالت آیت و اجماع جمهور آنقوم را اشارتی از او کفایت بود نیز با دعای حمایت
سنت محرک جماعت و بعد از اجماع پنجاه هزار نفر پیاده و سواره و تهیه توپخانه و زنبورکخانه و سایر ادوات
و آلات حرب و پیکار فیروز میرزا والی هرات بعزم رزم مبارزان نصرت نصیب بی درنگ و شکیب
تا منزل شکیبان شش فرسخی شهر هرات توسن جسارت تاخته و از این جانب دلیران جنگجو و گردان آتشخو
از گرد انگیزی پا و پایان کوه پیکر دشمن باد پا را آب در دیده و خاک بر سر دارند از آب غوریان گذشته قوی
دل و شادروان در خارج قلعه شاده یکفرسخی شکیبان شادروان شکیب و توان افراخته و در یوم
فلان غلغله نهضت فریقین از جانب طریقین فریق فی الجنة و فریق فی السعیر شور افکن چرخ اثیر و بعد از
تلاقی صفوف از زخم و سقایت تیغ افغان افاغنه با نوای نای هم آهنگ و روس خون آمود با کوس
باده یکرنگ سرمستان صهبای تلاش را در عرصه جنگ اسباب طرب آماده و خونخواران ساغر جان ستانی را
ساحت رزم خوشتر از بزم باده گشت صوفی اسلام باده پسر و ده نفر از خلفا بهدایت تیغ بیدریغ که فریق
ضاله را طریق جحیم به نیروی او گشاده است روی بوادی فنا نهاده زیاده از شش هزار نفر سواره و پیاده

سِنابک: بضم سین و با کسر، سم ستور، سنابک جمع

... بضم الف و سکون یا ...
بزرگ ... و ... خانه
و ... ملوک و سلاطین ...
و ایوان ... بگفته ...
آمود: بر وزن نابود بمعنی برآمیخت

باقتدای او و علی العاده تن بهلاکت داده بدلخان فوفلزائی و جمعی از رؤسا و پنجاه نفر دیگر از نظایر و اشباه
عرضه شمشیر دلیران بی شبه و نظیر و عبدالغیاث خان و برخی از مشاهیر قریب بهزار کس دیگر اسیر و دستگیر و
از نقود سیم و زر و اسبان باد اثر و شتران کوه پیکر و سایر اغنام و دواب و اقسام اسلحه و ثیاب کیسبی
بیرون از حسیب نصیب غازیان دلیر و بقیة السیوف را که در صفوف نبرد و صفوف جنگ پای وقوف
و جای درنگ نبود پی سپر طریق گریز و فوجی از سپاه ظفر انگیز از موقف ستیز و آویز تا دروازه هرات
که نشیب و فراز آن از خون هزیمت یافتگان و نشهای افتادگان نمونه بحر و کوه بود نهنگ آسا
و پلنگ سان بی وقوف و درنگ عنان انگیز و فیروز نسیه روز که از دهشت معرکه ستیز هنگام گریز نام
خود نیز گم کرده بود با اتباع افواج بدبختی هزار سختی رخت بحصار هرات کشیده محمد خان در ظاهر شهر
نزول و اکنون گروه بحر شکوه چون احاطه آب بخاک بسیط شهر را محیط گشته بمحاصره مشغول و برحسب
مامول هواخواهان دولت بی افول بعون الله المجیب عنقریب مژده فتح هرات و هوای تام
هواخواهان چاکران ارادت سمات را قرطه مسامع مباهات خواهد گشت.

عنوان فرمان قضاجریان

آنکه از روزی که قاضی دیوان تؤتی الملک من تشاء مضای احکام قضا را با مضای رضای نواب
همایون ما مقدر و محرر الواح قدر عنوان صکوک عزت و اعتلا را بنام نامی ما طراز دیگر داده برد
همت خسروی حذا افضاله مسجل داشته ایم که هر که بعقود ارادت و عقیدت بشروط قابلیت تمسک
جسته باشد او را کفا آماله از عنایات بیمثال بین الاکفاء و الامثال معزز و مفتخر سازیم

فرمان تفویض ایالت استراباد و منصب ایشیک آقاسی باشی گری رکاب اقدس بنواب مستطاب امامویردی میرزا

آنکه چون باقتضای خواست خداوند احد لم یلد و لم یولد فالق الانوار مبدع الماء مخرج الهواء

کَیِّب: گرد آورده شده

افول: غروب کردن
قرطه: گوشواره

صک: نامه و قباله معرب چک، صکوک جمع آن است

تبارک شانه و تعالی سلطانه اصل برومند نخل وجود مسعود ما را زیبا از کثرت غصون و فروع
و مشکوة دودمان خلافت را فروغ از عذب مصابیح و شموع زلال چشمه سار سلطنت در انهار و شعب
متفرقه روان و نسیم مهب جلالت با شمایم مختلفه وزان و هر یک از سلائل خلافت را که فروع
اصل همایون و شموع مشکوة میمون و شعب عین لطیف و نسیم مهب شریفند در ثغور ممالک علی ما ملیق
بذلک بانتظام مهام و امور مامور داشته ایم اکنون هر ملکی در سایه شاخی است و هر شمعی سایه
افروز کاخی هر کسی را بهره از نهری است و هر نفحه طیب اکنیر شهری و از آنجا که دار المؤمنین استراباد
مسکن مالوف ایل جلیل قاجار و مطلع شروق دولت جاوید دلیل قرار نجسته غاب لیوث آجام دلیری
و فرخنده قرار سیوف کشورگشائی و جهانگیری و بست و گشاد مهمات آنجا جز بسر پنجه اهتمام شبلی از
کنام شهریاری دشوار و واسطه العقد مناظم ایل جلیل را نیز تعلق گوهری از حسام جهانداری در کار و صنو
شایستگی نور حدیقه جلالت و نور حدقه نبالت رشحه غمامه خلافت نفحه شمامه شرافت امامویردی میرزا
که امام در ایشش و سبیل کفایت دلیل و رهنماست شیخ فطانت بینش در مرآت اطوار و کردار پیداست در تجدید بدیده استیلا
لوی نبیل خجسته دلیل خدمت جلیل مرزبانی استراباد و ایلخانی و اروغ میمون قاجار و ایل گوکلان و یموت
صاین خانی را بدو مرجوع و مقالیت بلبیتش را که متقاضی معارج شوکت و اعتلاست بسمع اصغا
مسموع داشتیم و از اینکه امارت سپاه ظفر مناص و مهم کشیک خاص با امراء و خوانین ایل جلیل اختصاص
داشت نظم کشیکچیان و حراست رقایب دیده بانان کاخ گردون اساس و تکتیب جیوش و کتائب و ترتیب
خیول و مراکب و حراست ذات عالم پناه و حفاظت درگاه و خرگاه را در مواقف نزول همایون
و مسالک کوچ میمون در قبضه کفایت فرزند معزی الیه گذاشتیم تقبیلی که سزاوار فطرت مسعود آید
با تقبض و بسط و رتق و فتق مهمات مرجوعه پردازد و حسن اهتمام خود را به پیشگاه ضمیر مهر تاثیر ظاهر
و لایح سازد مقرر آنکه عالیجاهان رفیعجایگاهان حشمت و جلالت دستگاهان مقربو الخاقان امرا

سلائل
جمع سلالة است جمع غیر
قیاس بمعنی نطفه و فرزند
باشد و جمع قیاسی آن
سلالات

آجام
جمع اجم بمعنی بیشه
شیرانست

کنام
آرامگاه دد و سباع
و بهایم و بیشه شیرانرا
نیز گویند

نبالت
زیرک شدن و فطانت
شدن

مناص
گریزگاه

رتق
بستن
فتق
کشودن

با احتشام وزرا عظام و دبیران و مستوفیان دیوان فلک انتظام و پاشایان و غلامان و عمله جات
درگاه و سرخیلان سپاه و عظما ایل جلیل میمون و زعماء طوایف یموت و گوکلان و جمهور قاطنین و
متوطنین استراباد فرزند معزی الیه را کشیکچی باشی دیوان همایون و ایلخانی ایل و اروغ میمون و
بیگلربیکی دار المؤمنین استراباد دانسته در مجاری امور متعلقه بمناصب مزبوره او امر و نواهی او را
مطیع و منقاد باشند کتاب سعادت اکتساب دفترخانه مبارکه شرح فرمان همایون اشرف را در دفاتر
خلود ثبت و ضبط و از شوایب تبدیل مصون و محفوظ دانند و در عهده شناسند

عنوان فرمان سرکردگی

آنکه چون از آن زمان که زمام نظام عالم و مهام امم مقید و موضوع قبضه اختیار و رکائب کتائب
افضال ما در مسالک آمال امم مطلق العنان و خلیع العذار است بر ذمت همت خسروی لازم

داشته ایم ## ایضا فرمان سرکردگی که فلان

آنکه از روزی که در دیوان قضا صکوک احکام ما بسجل نفاذ مقرون گشته و بامضای قدر
صفایح مرام ما از محضر حصول گذشته است شاهد فتح را در منعقدات انجمن عزایم ما پای عبور نیست
و خامه نسخ را در الواح آیات احکام ما جای مرور امر ما از تجدید محفوظ است و حکم ما از تحلید محفوظ لهذا فلان

عنوان فرمان امضای شیخ الاسلامی

از آنجا که باقتضای قضای محکم آلهی اوامر و نواهی نواب همایون پادشاهی در حدود ممالک
بی مقابلت معارض و مشاجر جاری و دایر و صکوک عزایم قدر ضمایم ظل اللهی بر اجرای عقود بحصول
المقصود بسجل نفاد بی مناقشت مدعی و منازع ثابت و سایر است بر ذمت عنایت و کرم ما قرار و
قبول همم قضاشیم لازم داشته ایم که هر یک از عارضین قابلیت و استعداد را که بحجت فضایل و کمالات
متمسک باشد بادای ملتزمات همت باهره و قضای مقتضیات قدرت قاهره عنوان صحایف آمالش را

زعیم
پیشوای قوم و ایشان
بزرگ و سرکرده
از قول ایشان
زعما جمع

بطغرای عوارف‌ را ... مزین سازیم لهذا فلان

عنوان فرمان منصبی باسم میرزا هدایت

انکه چون پیشنهاد خاطر آفتاب اشراق خسروی آنست که هر یک از صوفیان اوجاق گردون رواق که در سلوک مساق ارادت بهدایت صدق و جذب خلوص بر همکنان سابق آید و بحقیقت در طریقت بندگی التزام شریعت راستی نماید و مسالک خدمتگذاری را بقدم اهتمام بپماید و صور چاکری را برنور اجتهاد آرا ایدا و را پیوسته از موهبتی تازه بین الاکفا ممتاز و از مکرمتی بی اندازه مفتخر و سرافراز فرمائیم

فرمان همایون خطاب بوکیل دولت فرانسه

انکه عمدة الاکابر العیسویه فلان بالقابه از وصول یرلیغ بلیغ عطوفت تبلیغ پادشاهی غرا آگاهی حاصل نماید که چون درین اوان از اهتزاز الطاف یزدان قدیم و تابش اعطاف خداوند کریم گلزار یکجهتی دو دولت بهیه بهشتین را آغاز ربیع است و گلبن وداد و چمن اتحاد را برگ و ساز بدیع افنان نورسته الفت از دو سو پیوند یکرنگی بسته و شاخسار محبت از دو جانب بهم پیوسته است اکنون خاطر مهر آثار داشته ایم که روضهٔ روح بخش یکانگی را بی صفیر سفیر دمساز نگذاریم و بانشید بریدی نغمه پرداز گلشن یکجهتی را از آهنگ دلپذیر آوازه داریم اگر چه بدین گلشن پای ساده خامه باشد و اگر دست صبا برگ گلی بر فشاند نامه در چمن زمان بهجت علامه بجهة ابلاغ نامهٔ مودت شمامهٔ همایون بحضرت گردون بسطت امپراطوری لازالت احبابه منصورین و اعدائه مقهورین عالیجاه عسکرخان افشار را که از جویبار ارادت ما نهال وجودش براستی رسته و هزار دستان صداقتش از آمیزش غراب دستان رسته معتمدی ضمیر و سفیری بی نظیر است از رکاب نصرت مآب پادشاهی روانه و بآن عالیجاه فرزانه اعلام میفرمائیم که فلان

فرمان مجتهد الشعرائی باسم مرحوم آقا سید حسین اصفهانی متخلص بمجمر بالتزام اینکه سوای روابط ایشان بلفظی که جز تخلص شاعری باشد

افنان: جمع فنن بمعنی شاخ درخت

نشید: شعرخوان

در طی فرمان

در طی فرمان همایون نشود

از صباحی که تاثیر فیض ایزدی نظامی سید ناظم این خسروانی دولت بی نظیر است و اختر سعد طالع مسعود ما را شوکت خاقانی فلکی اثیر هر کمالی را جمالیم و هر جلالی را کمال و در هر مشربی زلالیم و در هر خاطری خیال و در هر گلشنی بهاریم و در هر مشرقی انوار هر اسیری را نجاتیم و هر فنائی را حیات هر فغانی را داوریم و هر مجمری را اخگر هر رمزی را کاشفیم و هر سری را واقف در هر ملولی را نشاطی است و در هر نشاطی از ما بساطی هر عریانی را کسوتیم و با هر کسوتی زینت رونق هر بازاری طبیب هر آزار آرای حاجت هر گرانیازی حجاب هر کجا رازی هر کجا مکمنی مجیر هر جا عاجزی ظهیر هر جا سالکی هادی هر جا حزینی شادی هر جا تشنه سحابیم هر جا ذره آفتابیم هر صبحی را صبوحیم هر مشکلی را فتوحیم هر بنائی را قوامیم هر شاری را مدامیم هر دردی را شفائیم هر ظلمتی را ضیائیم هر طبعی را سروریم هر مطلعی را نوریم هر سپهری را اوجیم هر فتحی را فوجیم بهر قولی ناطقیم بهر عهدی صادق فکرت صائب ما را با فطرت همایون قراری رفته است که هر بنده مخلص که از صهبای دانش جامی دارد و در ساغر خرد مدامی و دولت جاوید شاهی را رهی و از طرز صفای بندکیش آگهی باشد او را بلفظی بدیع و نامی رفیع مسرور داریم جناب فردوسی مشرب سعدی کوکب انوری ضمیر نظیری نظیر کلیم کلامی قدسی خصالی سید حسین صفاهانی متخلص بمجمر که سیدی نجیب ادیب از کمال ظاهری و باطنی با نصیب با نسبتی طاهر و فضلی ظاهر و خلقی طیب و ذوقی سلیم و لسانی فصیح و بیانی بلیغ با هر حریف غالب و در هر کلامی قادر است در گلشن این دولت همایون طایر خاطرش را با هر صفیری ثنائی و عندلیب فکرتش را شکری با هر نوائی است عنوان حالش را بآیت مجتهد الشعرائی طغرای سامی و عارض نامش را بنشان عالیجاهی زینتی گرامی عنایت و از دیوان همایون وجهی بدین قرار باسم او ثابت داشتیم که با خاطری فارغ و عیشی صافی دولت جاوید اثر را مادح و داعی باشد عالی جاهی دولت و حشمت و عزت و جلال پناهی صوفی زاده قدیمی عبدالله خان

حافظ صفاهان در هر عامی وجه معلوم فوق را بی عذری تسلیم و این عنایت را در وجه او دائمی و باقی دارد

عالیجاهان دولت پناهان کاتبان دیوان اشرف خاقانی شرح نشان همایون را ثبت نموده در عهده شناسند

فرمان تفویض جیشیار ولایت استراباد بنواب فلکجناب محمد قلی میرزا

ولایت استراباد را که با مدینة السلام دارالخلافه اش بنسبت ام القرائی است در پیکر ممالک چو مالکه

مستقر خلافت قاهره را خاصیت دماغ است منزل فواد و معموره ملک محروس را بمنزلت پایه و

بنیاد کاخ شوکت زاهره را مهب نفحات اقتدار است و فروع دولت باهره را اصلی بغایت ثابت

و استوار معدن زناد و نوایر سطوات قهرمانی است و مطلع انوار طلایع سبحات خسروانی آب اراضی کشتش

از چشمه سار تیغ و سنان است و خاک صحاری و دشتش با ابر جوهر فشان موطن ستوده و دوده نژاد و ده

ایل جلیل است و کمان آوران سپاه نصرت دلیل انتظام مهم آنجا اعظم مهام و دقایق کاردانی و

محاسن مرزبانی آن فرزند خصوصا درین عام خجسته فرجام باحیثیات عدیده و امتحانات جدیده علی اوجه الوجوه

مشهود ضمیر مهر ارتسام لهذا لتسهیل المرام و تحصیل السلک المهام صاحب جیشیاری ولایت مزبور

و طایفه یموت را ضمیمه جیشیار و لایات مازندران ساخته بدان فرزند نامدار مفوض و مرجوع داشتیم که با دقتی

کامل و عزمی شامل و اهتمامی وافی و جهدی کافی بدانسان که شایسته کاردانیهای درست در مهمات

آنجا اقدام و امور آنجا را از اوفر انتظام تمام سازد عالیجاهان مستوفیان شرح فرمان را ثبت و در عهده شناسند

عنوان فرمان تفویض جیشیار قلعه ایروان بامیر الامرا مهدیقلی خان دولو که خود مباشر تصرف آن شده بود

آنکه چون از نوایح احوال که مفتح اقبال بیزوال مفاتیح قلاع شوامخ اجلال را در قبضه قبض و بسط ارادت

روانح نواب همال نهاده و قلعه گشای ممالک تقدیر ابواب شهر بند سدس جهاتر را بر آوازه پنج نوبت

شوکت گشاده به پاس این موهبت و انتعاش همت خسروی مراقب داشته ایم که هر یک از چاکران فدوی که در جهات

ام القری کنایه از مکه است

زناد جمع زند است بمعنی آتش زنه است

شوامخ جمع شامخ بمعنی کوه یا جاهای دیگر که بلند باشد

نوبت نقاره

بروج ارادترا حاوی و قایق کاردانی ساخته و حصین متین عقیده را از مقام ممکن مخاطرات خلافت پرداز

باشند شخص عتبارش را در حدود حکمرانی تمکین و تشریف امتحارش اطراز فرمانروائی تزیین بخشیم والسلام

فرمان لقب میرزائی یوسف ژوانین فرانسه

آنکه چون عالیجاه مفخر الاشباه عمدة الاکابر العیسویه موسی یوسف مریم ژوانین که در تقریر ارصاد

بطلیموس را بدو حرف بطالیاپوس سازد و در تحریر اصول عجز اقلیدس را در شکل اول بوجهی مکرر مبرهن

کلک تحریرش بر الواح بیضا که نمودار دست موسی است از زنجیر داودی مثالی مسلسل نگارد و سلک

تقریرش که از عقد لآلی الفاظ مریم را خجلت بخشاست گوئی از نی رباط کلام پیوندی از رشته مریم

دارد دیری است که در دیر بندگی ما که در سلک پیشکارانش فلک با نطاق مجره چاکری مفتخر میباید زنار ارادت

او را بر میان است و در صحف لیل و نهار از قرآن فجر تا توریه عشا انجیل اطاعت زبور خامه و زیور زبان

در معبد صدق با بندگان با شرط چاکری و فرمانبری اپیوندی صلیب بسته و در تسلیم هوای خود برضای ما که تحقیق

با قضای خداست از قید تثلیث رسته بود طایر قدرش را از توجه همایون ظل اللهی که از فیض روح القدس

با انفاس مسیح دمساز است در هوای عزت قوت پرواز بخشیدیم و از آنجا که قامت رسیدنش عاری از

لباس التباس و از ملبوسات ایرانی متتبع طرز لباس و از فحوای الظاهر عنوان الباطن مصدق که

خود قیاس آورده بود با قضای من تشبه بقوم فهو منهم او را در شمار چاکران ایرانی معدود و بلقب

میرزائی که از القاب پسران ایران است سرافراز و باسم میرزا یوسف بین الاقران عزیز و از اخوان

ممتاز فرمودیم که در خدمت هر دو دولت خورشید آیت ایران و فرانسه مابین المشرقین کعبه حقیقی را

قبله عبادت خود ساخته بیت المقدس وداد این دو حضرت را که کعبه مراد است از ذکار با قصی النهایه معمور

و خود را مظهر عنایات خاطر مهر آیات که اطلال انوار طور است سازد

وقتی سنجوق خان رتبتی را از نواب فلکجناب محمد ولی میرزا والی مملکت

مزنر زنار بسته شده

صلیب خاج نصاری را گویند

تثلیث اشاره است بمذهب بعضی از نصاری که قول با آلهه ثلثه میباشند

خراسان وحشتی دست داده بود امان و اطمینان او را از جانب اشرف پادشاهی این همایون فرمان عز صدور یافت

انّه از آن زمان که از کنف کهف مشیت یزدانی فارس عزم ما در ساحت ملک سلیمانی عنان
حکمرانی کشاده اقتضای سجیت جواد ابر کوب سفاین ایادی که بهار لجه گذار بحار اعطا و ایثار گشت
فاتخذ سبیله فی البحر سربا و از آن پس بهمراهی قدرت قهرمانی راه سپار مسالک ممالک و مصابّ
فانطلقا حتی اذا رکبا و پس از بلوغ مستقر خلافت ابد آیت که مجمع البحرین سیاست و عنایت بود
اتبع سببا ثم اتبع سببا بالغا ما بلغ عراص ممالک از فتن و مهالک خلاص یافت و کل یوم هو اسرع
من الامس حتی اذا بلغ مطلع الشمس اهالی خراسان را تحسبهم ایقاظا و هم رقود غطای غفلت پرده دیده خرد
بود و کانوا لا یستطیعون سمعا از طنطنه جنود منصور نفخ فی الصور فجمعناهم جمعا و در تقلب اوقات و
احوال تقلبهم ذات الیمین و ذات الشمال لیبلوهم ایهم احسن عملا قومی از ایشان و لا یکادون
یفقهون قولا مذاق درایت را در خور ساغر عنایت ما یافته‌اند یغاثوا بماء کالمهل یشوی الوجوه بئس
الشراب و برخی از آنان و ان لهم اجرا حسنا بسایه عاطفت ما شتافته‌اند ماکثین فیها علی الارائک نعم الثواب
زمره بر سر خودسری فلن تستطیع له طلبا و فرقه بر در فرمانبری که هیئ لنا من امرنا رشدا از مصادر لطف و قهر
که مظاهر شهد و زهر است بهر شهری بهری رسید فلم نغادر منهم احدا انظار اکسیر نظیر و عزم قضا مسیر فرزانه تر
خجسته بجستجوی چاکری شایسته بود فوجدا عبدا من عبادنا آتیناه رحمة من عندنا و علمناه من لدنا علما اسحق
خان که در خطاب اوامر شهریاری جوابش لا اعصی لک امرا و با هر یک از همراهان طریق خدمت گذاری
خطابش انک لن تستطیع معی صبرا اگر با فساد جویی دو رویه پیوستی فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک گفتی و اگر
بمصلحت آنرا کار بستی هذا فراق بینی و بینک زبان حالش در سؤال لاقرب من هذا رشدا و در خدمت امروز
جدا از مقال انی فاعل ذلک غدا خسر از مصارف چاکری دولت پادشاهی با هر یک از همگنانش خطاب

اختبار بمعنی امتحانات

انا اکثر منک مالا و اعز نفرا و در تصاریف اوامر و نواهی مختبر و ممتحن سنین عدد بود ذلک ما کنا نبغ فارتدا
علی آثارهما قصصا موارد حالش مشهود و مآثر اقبالش مسعود شد انا مکنا له فی الارض و آتیناه من کل شیئ
سببا و ترکنا بعضهم یومئذ یموج فی بعض فلن تهتدوا اذا ابدا مصدوقه ما کان متخذ المضلین عضدا را با منطوقه و
لی من لدنک ولیا قرین آورده در پیشگاه قبول و ربطنا علی قلوبهم باعتضاد و لیامر شد اشرف استعداد یافت
مالهم من دونه من ولی پس بمقتضای انا لا نضیع اجر من احسن عملا او و فرزندان او را انهم فتیة آمنوا بربهم و زدناهم
هدی در پناه کهف امان ماکثین فیه ابدا تا انقراض زمان مأمون و محفوظ گذاشتیم فأووا الی الکهف ینشر لکم ربکم من
رحمته و یهیئ لکم من امرکم مرفقا از این پس بزلات و خطیئات او و اولادش تیغ سیاست و عقوبت ما
در نیام است و از جانب خلاف اشراف و اخفاد امجاد ما که امطار سحاب مکرمت و داد ذاین قاعده برقرار
و دوام و وضع الکتاب و این فرمان همایون که مستطاب خط امان و نشانی مبین است لا مبدل لکلماته و لن
تجد من دونه ملتحدا و یاجوج مکائد و اغراض و شائبه گویان یفسدون فی الارض را سدی متین فما اسطاعوا
ان یظهروه و ما استطاعوا له نقبا ان الذین آمنوا و عملوا الصالحات کانت لهم جنات الفردوس نزلا
خالدین فیها لا یبغون عنها حولا باید این موهبت عظمی را که رشک فرمای خاطر امثال او اکفاست تمیمه

تتمه بازوبند

بازوی مفاخر و مآثر خود ساخته در مقال مفاخرت و مجال محاورت باستفتاح الحمد لله الذی انزل علی
عبده الکتاب و لم یجعل له عوجا بر اقران و انداد شرف مباهات جوید و چون پایه اعتبار خود را در جمیع
همگنان با نهایت کمال بیند گوید انما انا بشر مثلکم یوحی الی انما الهکم اله واحد فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل
عملا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا

فرمان استیفای ممالک باسم امیر الامراء حاجی محمد حسین خان بیگلربیگی دار السلطنه اصفهان

از آنجا که جاعل اشیاء و فاعل ما شاء و یشاء یحکم قد جعل الله لکل شیئ قدرا لخت وجود مسعود ما را

بمطاوعت کل ما اراده و امر در حدود طبایع و مقادیر جلوه کر پس از قبول قوت نشو و نما داده قابل قدرت احساس و اراده و از آن پس بشرف پیشرو و شرفات فلکی حاوی متمم نطق و تعبیر و باکمال ملکات ملکی مالک ملکوت تصرف و تدبیر ساخت مقیاس حشمت اقتباس ما را در مشکوه شوکت پادشاهی از مصباح قدرت نامتناهی قبسا بعد قبس مقتبس انوار اقتدار داشت و آسایش انام و آرامش امصار و بلاد و مناظم دستگاه عالم و مصالح رفاه بنی آدم را در سایه آفتاب معدلت ما که کاشف ظلام ظلم و کاسف غمام جور است طورا بعد طور ممهد و مؤید گذاشت و ذات میمون ما را بضراعت اطاعت و زیادت عبادت که امارت تکمیل سعادت است با امارت ملک خسروی بشارت قرب معنوی فرستاد و مفاتیح نظم و ربط مداین ظاهره و مقالید قبض و بسط خزاین ضمایر که رتق و فتق سلطنت صوری و معنوی بر آن منوط و مبنی است در قبضه بسط همت همایون پادشاهی نهاد و ما نیز باقتضای نهاد ظل اللهی با حفظ منازل مرتبه و پایه تطبیق آثار آفتاب و سایه را بر خاطر حق شناس ملتزم داشته ایم که هر نهال وجودش از جویبار چمن راستی سرو آسا روید و بسوی آل قابلیت و مقال استعداد مایه سروری و پایه برتری جوید از صوب غوادی و صبب روایح عواطف خسروانه و اقبال قبول و شمال شمول عنایت بیکرانه اعجاز نیازش را از نهار اغزار دمساز داریم بطراز اغصان سبز مقرون و اکمام مرامش را با زهار دانوار مشحون داریم تا مقصود عنادل سوانح طبع جواد محمود اوراد و انداد و اضداد شود و اکر اعدادات بقا مساعد استعدادات لاحقه و نهال ارادتش مثمر خدمات لایقه آید از دستبرد برودت حاسدان دم سرد در پناه آفتاب عنایت ما سرگرم مراتب خلایقه وارشد ایدمتوز نکاید بدآموز در سایه عواید عالم افروز ریان مشارب لایقه گردد و در مرایای شهود و خیال صور این مقال عکوس و امثال مدارج احوال امیر الامرا العظام حاجی محمد حسین خان قدیمی بگلربیکی دار السلطنه اصفهان و کاشان و قم و مضافات است که در آغاز نهار گلزار دولت ابد مدار دوحه قابلیتش با برگ و ساز صدق و خلوص رسته و در ظل آفتاب

قبس: پاره آتش را گویند

نهاد: ذات

ریان: سیراب

دوحه: درخت عظیم

تربیت پادشاهی تولا جسته بود در بدایت حال که او را از ارجاع خدمات مناسبه امثال سرافراز فرمودیم با جتهاد در انجام و اهتمام در اتمام از اقران و اکفا ممتاز و از ذیل موهبتی خاص بین العوام و الخواص قرین تفاخر و اعزاز گشت خلوص ارادتش از خلاص حسن اشیا بمیزان اختبار ضمیر اکسیر نظر رسید و نقد قابلیتش رایج بازار مکارم بیشمار شهریاری گردید نخست بخدمات شگرف ممتحن و مهمات مفصله را متموّن و از آن پس بگلربیکی اصفهان و بر حسب امر قدر نشان نظم مهام آن سامان بدو مرجوع و از سرود دستان سیکی وجودش نوای اهل من بسیر او عسر مسموع افتاد عظما و زعما بلده و بلوک از محاسن سلوک و وکلاء و امنا دیوان قدر سمات را از حسن انجام فرمایشات راضی و از ظهور نیکو خدمتی و کاردانی افزونی مرتبه و منزلت را متقاضی و پس از آنکه چند حکومت دار المؤمنین کاشان و لواحق ملحق و ضمیمه و از آن پس خدمت نظم مهمات دار الامان قم و توابع تتمیه آن مناصب عظیمه گشت مطایای قدرت کاردانیش با حتمال حمول خدمات عظمی در مراحل انجام و اتمام سبک خیز بود و ساغر قبول استعدادش با شتمال شمول دنان مشحونه لبریز نمیمود لهذا در معامله هذه السنه پارس ئیل خیریت دلیل او را از رجوع خدمت جلیل استیفای ممالک الترام دیوان اعلی بضمیمه مناصب قدیمه معزز و قامت قابلیتش را بتشریف این منصب شریف مطرز فرمودیم والسلام

فرمان استیفای دیوان اعلی باسم فلان

آنکه چون شکرانه نعم سحاب حضرت فرد قدیم که نواب همایون ما را دافر اجلال گشاده دست قدرت اوست و توقیع حکم و مثال با مضای حضرت او آن است که هر یک از چاکران و چاکرزادگان که در میزان اختبار و امتحان نقد عقیدت و ارادت را از حشو اهلیت و قابلیت با فاضل جنس صداقت بیاز آورده و وجوه کمالات تحصیلی الخزانه صرف خدمات تحویل کرده در جمع فرمایشات خرج از تسلیم وارد و قرینه اطلاق باقی خدمات استمرار تقدیم در تقسیم مکرمات زیاده از تعداد افراد خدمتش را با تصالات صلات پیوسته داریم و در هنگام مقابله خدمات او با نعامات فاضله مفرده من ذلک را بی جایزه نگذاریم لهذا فلان

سمات: بمعنی نشانات

مطایا: جمع مطیه شتر بارکش را گویند

حمول: جمع حمل بار را گویند

دنان: جمع دن است بمعنی خم

صلات: جمع صله بمعنی جایزه

فرمانی که در خصوص کیف محاربه جنود منصور با سردار روس در ایران واقع شده نگارش یافته است

که چون درین سال فرخنده فال کفره روس که باقتضای جبلت منحوس با فنون حیلت مانوس افتاده اند
باولیای دولت قاهره برگ مسالمت چیده و ترک محاربت گزیده بمزورات رسایل و تملقات
وسایل ملتمس برفع خلاف و متمنی صلح و ایتلاف بودند و در حراست ثغور آذربایجان بعدت سپاه
سرحدات و عدت سرحدداران اکتفا رفته از رکاب سعود مستطاب برکوب جنود ظفر مآب امری نرفت
پس از انقضای مدت صیف که نوبت قعود حرب و غمود سیف انجام کار جدال و جنگ و آغاز سکون
و درنگ بود سپاه را از رکاب ظفر مآب باوطان و اماکن خویش رخصت ایاب رفته عنان رکاب
مصروف و رایات کتایب ملفوف کمان از کمان گوشه گیری و در دل و تیر بکیش فراغت مایل و سیوف
باتره در نیام و اسود قاهره در کنام آسوده بودند روباه صفتان روس باقتضای فرصت مجال
نهضت یافته کداویچ سردار کفره با جمعیتی موفور فورا الجدود ایروان شتافته گروهی دیگر از
طایفه ضلالت سیر از راه قراباغ بمحال نخجوان فرستاد باین خیال که حصول سیول آسای مارا
نوبت گذشت موسم بهار و فصل شتاد فصل شتاب سپاه محال است و اورا در تصرف آن محال
مجال غافل از اینکه بهار اقبال ما بی خزان است و از مهب و ما النصر الا من عندالله نسیم ظفر پیوسته
وزان سپاه ظفر پناه را که پروردگان دست صد قضند چه اندیشه از دستان و مستان باده جلادت را
چه باک از زمستان بعد از وصول خبر جسارت روس بتداخل ملک محروس از پیشگاه عزیمت قضا
ضمیمت امر همایون نفاذ یافت که فرزندی نایب السلطنه حفظ و حراس ایروان و نخجوان را بحراست
و پاس قلعجات مامور ساخته با معدودی از جنود مسعود مسعود که در آن حدود بودند بدفع فتنه کفره
پرداز دو نیز تهیه یک فوجی از لشکر ظفر انگیز را که اوطان و مساکن ایشان بسمت آذربایجان بسمت قربی

باتره بمعنی قاطع است

[illegible] جمع [illegible] است

داشت فرامین قدر آیین صادر و عساکر فیروزی آثار که با تیغهای شاهر و دیدهای ساهر در شاهراه خدمت
پیوسته شاهده ناظر اند در معسکر فرزند ظفر مغزی الیه مجتمع و حاضر گشته سردی هوا را از گرمی هنگامه وغا
علاج رفت و در بازار شتا اخگر قتال و نایره جدال رواج گرفت ساحات ایروان و نخجوان از برق
یراق و سلاح و شهب سهام و رماح و رعد صهیل و صلیل و سیل خون قتیل و امطار پیکان و خدنگ و
صواعق توپ و تفنگ در موسم زمستان بهاری ظریف آشکار رشد و بهار عدت دشمنان از نوبت خزف
پدیدار کداویچ سردار سپاه ضلال او در شب نهم شهر شوال که هواخواهان دولت قاهره را صباح اقبال بود
با حفاظ و حراس قلعه ایروان که از رزانت بروج نمودار ششم آسمان است جدالی عظیم نمود و از رجم آن
دیوساران را رماح و سهام فلک فرسا شهاب آثار و تفنگ پدرنگ و توپ دهر آشوب صاعقه تار
افشا و از کشتگان روس در آن شب علی التقریب شش هزار تفنگ و پانصد قبضه شمشیر با نشان پرنیانی و آی
سری و مایوری کپیت پیادگان سپاه نصرت نصیب گردید و از طرف نخجوان نیز سواران رکاب
فرزند منصور مغزی الیه مانند سحابی که با هنگ نشاندن مشتی غبار رشحه افشان و یا آفتابی که از پی ظلمتی
رخشان شود بر گروه روسیه تاخته از اهتزاز نسایم فتح و ظفر جمعیت آن قوم ضلالت سیر را چون
پرچم اعلام نصرت اثر پریشان ساختند و دو هزار کس از آن ناکسان عرصه شمشیر و هزار نفر دیگر اسیر
و بقیه السیوف در صروف فیافی هزیمت افتان و خیزان و کداویچ از خارج شهر ایروان با معدودی
از کفره بجانب تفلیس گریزان گشت و فرزند مغزی الیه امیر الامرا العظام حسین خان سردار بیگلربیگی
ایروان را با فوجی از سپاه ظفر همراه بتعاقب او روانه و حکم قضا مشحون خسروانه بعز نفاذ مقرون گشت
که سپاه منصور دست از تعاقب او باز نداشته سر او را پی سپر شمشیر یا او را زنده و دستگیر روانه درگاه
ظفر سیر سازند یا از حدود گنجه و تفلیس بیرون کرده در آنجا رایت اقامت افرازند باید آن فرزند
مژده این فتح همایون را گوشزد خاص و عام سازد والسلام

شاهر کشیده ساهر بیدار

وغا جنگ و آواز غوغا

صهیل آواز اسب
صلیل آواز آهن

پرچم هر چیز سیاه مدور که بر گردن علم بندند

فیفاء پابانی که در آن آب نبود فیافی جمع آنست

موافقت نامچه و وثیقه نامه ایست که نگاشته شده است

ما بندکان فدوی و چاکران آستان خسرویرا خلافی واختلافی نیست دلها از مهر و صدق مصیقل تربیت خسروکانه از هر آلایشی آئینه سان پاک است و جز آئین یکانکی صورت نپذیرد دستها از دو جانب بمساعدت سعادت خدمت سایه خداوند یکتا دراز است و جز دامان یکدلی نکیرد از بدایت طاعت تا نهایت ضمیر سر تسلیم بپای طاعت نهاده و امتثال مثال خسروی را از اقصای دل آماده ایم منتهای مراد و غایت مقصود ما بندکان از اشتغال مطالب و احتمال متاعب و سعیها و طلبها و جهدها و تعبها در تصاریف احوال و تقالیب اعمال تمهید مهمی و ترتیب خدمتی است که شاید بدان وسیله رضای خاطر شاهنشاهی را حاصل توانیم کرد و رضای خسرو آفاق در وفاق ما یکدلان است چرا رای خلاف جوئیم و خلاف خداوند در اختلاف ما بندکانست چرا ترک وفاق کوئیم بر ذمت خاطر ثابت داشته تمامت دل را بر این خاطر کماشته ایم که از این پس زیاده بر اوقات پیش در تقید رسوم موافقت کوشیم و مختلفات عالم کثرت را در پرده توحید پوشیم زلال صفوت را چنان در میان روان سازیم که از کدر اکثری اصحاب اغراض غباری برنخیزد و نسیم الفت را چندان از شمیم کلفت پردازیم که هرکز ما را آنچه خلاف نامیزد اگر کارکذاران جانبین را وقتی باشتباه غایله در میان آید یا بکمانی منکری حادث شود اکر چه سهل و اندک نماید بجهدی زیاده در تحقیق ماده و تبیین حقیقت آن پردازیم و اکر همه جزوی باشد بکلی رفع سازیم تا سهل معدن حزن نکردد و کم مایه بسیار نشود زیرا که جزوی کلی را شامل است و کل از اجزا حاصل هزار از یکی پدید آید و بسیار از اندکی و بالجمله این وثیقه اینقدر که چون خاطر ما یکدلان بخوشش موافقت مشحون است تا حفظ رسوم اتفاق و پاس آداب وفاق را تاکیدی متین و توثیقی مبین باشد نگاشته آمد

شکرنامه که متضمن ذکر پیشکشی است نگاشته شده است

عاکفان آنحضرت کبری و واقفان آن خدمت عظمی را که حامیان ارباع ملت و حارسان اصقاع

سهل: زمین هموار پست
حزن: زمین سخت و درشت

دو نسخه

دولتمند بشارت باد که از پی خدمت آسایش دنیا و دین آرایش زمان و زمین محمود زبان مشکور جنان جهان شاهنشاه عالم پناه فداه کل نفس ما عداه و نصرت مهر سپهر سرافرازی ضیا افزای دولت ترک و ملت تازی خدایکان مؤید غازی فداه ما یقصر عن مداه باز بنده را از بحر عدم بثبت وجود فتاده چاکری از ظهر غیب با بدشت شهود نهاده است قلیقیاء مقبول اولماق ایچون خدام حضرت تنیکا خلاقه تخلق تابیب مؤیدین بورون یکچند سیف آسا عریان و خون آشام و کمان صفت سر افکنده و خمیده اندام حیرت زده لار پیشگاه حضور تنیکا اقبلاری کیپی آغز نعیه بارماق الیب خبر کیتورکان یک لاری بک سیر عالمدین داعی عالمغه بیر لحظه کیتیب وقفت دهرا فی مهدی اشما لحظک فی سر المجد و سرت حینا علی ارجوحتی اقتفاء بجوک فی الغور والنجد امدی اصلان کیبتی کمین قیلغان ایطالدین بمکا اورکانورین ورایت ظفر آیتی دین توزماق اورکانوب کاه بکاه بوردرین لا غزوان لم توطنی رجلی بالقیام از عدم تا بوجود بسر راه آمده ام لا ضیران لم یساعدنی لسانی بالکلام هنوزم کوش بر بانک سروش است روا باشد زبانم کر خموش است اکر زبانم از تقاعدی از کفتار است کوشم نهی و لا تکن مع القاعدین باز است و اکر پایم ضعفی در رفتار دستم بامر ما استطعتم من قوه در اعداد مقدور از پیشکش پیشگاه خداوند مظفر غازی را از انفاذ موازی چهار هزار دست لباس سربازی عرض نیازی ساخته ام و تهیه هدیه موری پرداخته راهی مور دخطر که مقدور سلیمان از درحضرتش منزلت نزل موری ضعیف است لا زال مصروفا عنه عنان سوء التصریف و بالجمله وقوف در پایه فلک سایه تخت شاهنشاه فیروز بخت هنوزم بدست آویز قوائم آن همایون تخت است بالملک ادکان اترابه یدی فی الخلق ما یشاء ملایک صفت خینک ارا جا هسیر عرش نظیر دریم مثنی و ثلث و رباع و کاه و بیکه جویای فرمان اقبال

سایه خدا در اسعاف آمال حضرت خداوند کاریم امره لا ینفذ الا مطاع

یکی از دوستان نگاشته شده

شست: دام ماهی

در هنگامی که با نظار کتابی و خطابی از خدمت آن خداوند نظر و هوش از سر تا پای دیده بودم و از
پای تا سر گوش دل عمیده ام بدست ناصبوری پرده مستوری دریده در منظر دیده میان مردم نظر بار انتظار
بریدی جای گزیده بود و هوش از سر بهر جادوان راه گوش گرفته در گوشه صماخ بامید نویدی خبر مژده
پائی از پیطاقتی هنوز گامی نرفته از کار مانده باز دستی گاه و بیگاه در طلب رقیمه بهر سو از بیخودی دراز
لبم در تهیه تقبیل با جبهه همزبان بود و جان در تدارک نثار با سر همداستان همای فرخ لقای رقیمه کریمه
گرامی بسرافرازی شکسته بالی ام کشاگشته سایه وصول افکند فرق مباهاتم از فرقدان گذشته
بوسه گرای خاکپای شاهنشاه جهان پناه گشت سر سروری بر آسمان سودم و در خاکبوس پیشگاه
همایونش به نیابت آن مهر سپهر برتری با آسمان همسری نمودم با همه بیزبانی بنوای آنی که زبان
بیزبانان دانی ادای مقاصد و مطالب لا ارایانها ساختم در حضرت شاه بیزبانی خوشتر
و با همه نادانی پایه الطاف پنهانی سایه دانای آشکار و نهان را درباره آن آفتاب سپهر دانائی چنانچه
درخور و سزا بود شناختم از حضرت ولطف نهانی خوشتر کنونم اگر عقده بر زبان است زبان نیست ار روح
وقد ختمت علی لسانی مخافة ان تخاطبنی سواکا ولوانی قدرت غضضت طرفی فلم ابصر حتی اراکا
هنوزم اگر سستی در روان و توان است دور آنچنان نیست چه عجب در من اگر بتو توانم نبود جای
آنست که دور از تو روانم نبود باری از خدمت آن خدایگان بی نشان همه روزه مستدعی نشانی
و از حضرت آن صاحب بیمثال در طی مثالی مجاری احوال خجسته مآل را ملتمس بیانی هستم گاه بگاه
از رجوع خدمات سرافرازم دارند و بیکه و گاه از ضمیر منیر عالی فراموشم نگذارند والسلام

صماخ
سوراخ گوش را
گویند
تقبیل
بوسه نمودن

غض
بالفتح و تشدید
ضاد چشم خوابانیدن

بیکی از شهزادگان نوشته شده

رقیمه کریمه والا اصحوب عالیجاه امان الله خان سرافرازی بخش بنده کمین و مضامین التفات اثر منشیر
سرور انجبر خاطر اندوهگین گردیده بیچند کهین بنده عقیدتمند از این عجم که آن صاحب معظم بتعیین سپاه

کهین
یعنی کوچک ترین است
چه که بمعنی کوچک است

ر کابی

رکابی مایل و از پیشگاه رای ملک آرای شاهنشاهی اقبالی وافی و توجهی شامل نرفت افسرده طالع
و آزرده خاطر روزی بشب و شبی بروز میبرد در انجمن حضور اقدس گاه از پی تشویق عزم همایون
بتعیین سیل آسا خیلی خیل صفت سیل از دیده روان ساختی و گاه از پی ترغیب رای مهر مقرون بترتیب
سپاهی نیزه گذار در جمع جیشی از طفلان نی سوار بیازی رایت افراختی تا اکنون که پیشنهاد ضمیر
اقدس با مراد خاطر مقدس پیوسته عزیمت قضا ضمیمت شهریاری در تعیین افواج قاهره تصمیم یافت
و خالوئی محمد قاسم خان بسالاری جمعیتی از سپاه رکاب ظفر انتساب نامزد شد و عنقریب طلیعه جیش قهر طیش
ضمیمه کوکبه موکب فروزان کوکب سپهر خلافت و شهریاری خدایگان مظفر کامکار خواهد گشت ان شاء الله
المجیب علی اقرب التقریب مهم صفحات عراق عرب بمراد خاطر خطیر و الا انجام پذیر خواهد شد از بی
بشارت این موهبت جدید بدین عریضه جسارت ورزید لا زالت کتائب اجر انکم منصوره و سرایا
احبائکم مسرورة امره الاقدس الا نفذ الواجب الاطاع

طیش
سبکی و سبک شدن

بیکی از شهزادگان نوشته شده است

عرض م عادین سونکره نواب فلک جناب قمر رکاب والا خدمتی غه عرض بنده خدمتگذار بود
که سول چاقدین کیم اول برج جلالت فروزان کوکبی آسمان خلافت موکبیندین خصت
سیر تاپیب طهران دار الخلافه سی پیت الشرفین کرمانشاهان بیت الاقامه سیغه لکمال استقامت
ایلان راجع اولمیشلار بو چاقچار قیمه و کتابی ایلا منبعه و خطابی سرلنده منتظر الفرمانی مباهی قیلمشلار
احوال جلالت منوال مجاری سیندین آگاهی سر ممشلار بوره بنده کیم اول حضرت فلک رفعت
معتمدی میرزا محمد حضور والا کعبه سی منیک احرامی با نغلاب ول صوب صواب آئین غه عازم ایدی
لازم ایدی که بو بنده صداقتمند عریضه ارادت فریضه واسطه سی ایلا تذکار رای مهر ضیا غنیک ایجون
گورساتای که بو بنده تانک ایلا اقشام شام ایلا بام سرنک سامیعه پیشگاه اقدس شاهنشاه عالم پناه

روحی و روح العالمین فداه خاکبوس

یکی از شهزادگان نوشته شده

شاهباز اوج معنی گستری یعنی خامه فصاحت در فضای نامه بهوای سرپی الفاظ در بال گشا
گشته بود و صلصال بوستان سخنوری یعنی قلم بلاغت رقم در اطراف رقیمه کریمه از زمشار و رقبار
صید تذروان معانی را سلسله‌ها بر بخته تعالی الله زهی خامهٔ معجز نگار که از صفیر یکنوع در شرع مداد ادا
صریرش لغت
میر اصناف بهایم و سباع را بیک آبشخور آورده باز و کبک و عقاب و حمام را در یک کنام
بی هیچگونه آسیبی آرام داده زهی رقیمه اعجاز که بسرافرازی این کمین بنده شرمنده رسیده عجز آموز کلک و
نامه و صفحه و خامه گردیده قبره خامه که عمری در معمرهٔ نامه اعدی من الظلیم اغیر من الدیک و اغزل من العنکبوت
و اغرّ من الغراب لاعصم بودی و زین پیش گاه و بیگاه خلالک الجو فبیضی و اصفری و نقری
ما شئت ان تنقری سرودی اکنون سر از زیر پر بر نیارد و آوردو از دهشت این مورد خطیر قدمی ثابت
بیار گذاشت کانه فی راسه نغرة چندانکه بانفلاق بیض و افراخ روع او امالت رفت با افرخت بعد
و ما استمالت و افرخت بیضته فقالت و طوطی ضعیف که هنوزش جربه نیروی قوادم خستنی
با آن همایون بازیر پرواز که طایران ولی اجنحه را بال گسسته و پر انداخته دارد چگونه دمسازی تواند
کرد با مرغ هوا مرغ سرا گر بپرد پیش از سر دیوار نخواهد بودن حدیثها در برابران خطاب لغیط
حمام و قطاست و زین پس اندیشه جوابی بر وفق صواب خطا بلی خامه الثغ اگر در هوای نگارش خود را
طایر خواهد لاطایل خواهد گفت و کلک اقطع اگر طاوس آسا پیکر آراید و درین راه پا نیز از سر نماید بتر پایها
همه پا خواهد بود همان به که ازین پس سر خویش گیرد و راه عرض مطلب در پیش و بالجمله برحسب اشارات
والای بهله گوشت ترلان بازی سپید که در قصد جوق طیور سپیده دم است در آهنگ شب
دیجور ارسال خدمت والا داشت و اینک آغاز هنگامه سردی زمستان بود و هنگام گرمی

آبشخور سرچشمه و کنار رودخانه گویند
قرقی چکاوک که آنرا پرستوک نیز گویند و عوام آنرا ابابیل خوانند
ظلیم شترمرغ نر را گویند
نغط بعضی بانگ و خروش
قطاه مرغ سنگخوار
لثغ بفتح لام حرف سین را ثا گفتن

هنگامه شبستان یک بطانه سمور اشد لغوته من صدر الحور و احسن من ذوائب ذات الثود حرمن لنار
الغرام و اسخن سمورا لا یحدث بمثله السمار هسره ما اسمر السمیر با یک مجلس چهل چراغ بلور کانه زلال
الوصال او رکه بردمن الدلال صدو رافیات معلقا بین الهوا جمود اپیشکش جلوس مبارک را
در قصور شتائی که بساط سرورش از جهات شتی بی قصور باد انفاد حضور و الا ساخت امید
که بدیده قبول منظور و اگر قصوری رفته باشد معذور دارند امره الاعلا مطاع

یکی از شهزادگان نوشته شده

رقیمه رایقه بعبارات فایقه که متمم اشارات سابقه و حاوی بشارات لاحقه بود مباهات بخش
بنده کمین و مضامین بهجت آیینش معروض خدمت فلک رفعت شهریار زمان و زمین روحی فداه
و روح العالمین گردید کیفیت اتمام مهم انجام مقصود و انجام پنجاه هزار تومان قرارداد معهود را
علی التفصیل عرضه پیشگاه مسعود داشت و کارگذاریهای آن خدایگان مظفر از اول تا باخر بروفق مراد
هواخواهان مقبول و مرضی خاطر عطوفت نهاد شاهنشاهی گشت و از روی کمال عاطفت و التفات خلعتی مهرآیت
بتشریف صاحب معظم عنایت و مصحوب یکی از خاصان حضرت خلافت ارسال رفت و چون اکنون
که آن خدایگان منصور از ساحت دشمن شکری عنان یکران عزیمت را انعطاف داده اند موسم شکار
و هنگام سیر و گشت متنزهات صفحات کرمانشاهان است و توسنان قمر کام مجره لگام درین پگاه‌ها
با ادهم لیل و اشهب نهار علی الدوام گام بگام پی سپار بوده رعایت انجام را لازم است که پگاه در اصطبل
مبارک آرام جویند یکسر اسب تازه دم تازی قدم تیزتک آنکه نهاد نکی نژاد تذرو اندام کبکی خرام
شاهین رسم لاچین اسم که سواری آن نسر طایر سپهر کامکار را در واقع شایستگی دارد بنهج پیشکش راهی
خدمت والا که سپهرش راهی و مهرش گوی در دم توسن فرهی باد ساخته امیدوار است که مانند
سمند دولت و رکمند مبارک و الا میمون و کمیت شوکت باقصی مسافت آمال رهنمون باشد

کذلک

رقیمهٔ کریمه که تمیمهٔ بازوی اعتضاد بالطاف خاطر مهر نهاد آن خدایگان یگانه بود با ضمیمهٔ رجوع خدمت
عرض لباس مرسله که مرسلهٔ عقد بندگی و ارادت و طراز تشریف عاطفت ضمیر آفتاب اصابت نمود
سرافرازی بندهٔ کمین را واصل و از مضامین عنایت تضمینش با هزار گونه ابتهاج و خورسندی متواصل گشت
و در اینوقت که بدین عریضه عرض نیازی لازم افتاد تهیهٔ پیشکشی مناسب وقت نیز پرداخت یکقبضه
تفنگ کار ردلی که در قهر عدو بی قرین است و با همه بی نشانی تیرش با نشان همیشه همنشین مصحوب فلان
ارسال خدمت آن خدایگان آفتاب سپهر پردلی ساخت انشاء الله تعالی پیوسته قاهر عدو و والی اولیا شوند

ایضاً کذلک

خاطر رمیده را طایر آسا بهوای خدمت والا پرواز است و دل رام دیده را وحشی صفت از هر چه جز یاد
حضرت احتراز عجب نیست اگر در این باغ صفحه سیاه چشمان نقوش پا ز الصید مرغان خانگی اشواق باز
دارد و حمامهٔ نامه و ورقاء اوراق را گاه و بیگاه بجانب آن همایون خطایر قدس بال گشا آرد و در آیات
عقاب پیکر موکب والا پرافشانی است و کردان پلنگ آهنگ معسکر مظفر از پی خصم شکری
و کشورستانی خالوی محمد قاسم خان از ابعاد ان مبارک رسم سمند آهوتک عزم یوز پلنگ تمنا الیه پویان
و ملتزمان رکاب چون جمع شاهین در جوق عصفور خیل اعدا اساری صید جویان و این بنده که در جوش
دوستان آنحضرت چون پر نیاورده مرغی است در طرف بوستان از حسرت آن بوم و بر لیم را با ناله
شباهنگ همسری و نسرین چرخ را از نسبت آهم دعوی سمندری اکنون از تربیت خدمتی ناچارم و قاصر
از تقدیم کاری سزاوار از یک بهله توش غزل بورون خاللی با افواج لشکر منصور را تمثیل لشکر آیت
فالی باشد رسم پیشکش را ارسالی رفت تا دیگر جاگرا نزاکه در آن جرگه شمار نیست دانند که این خود شکار نیست بکار

بامیرالامراء العظام حاجی محمد حسین خان مروزی

تمیمه
بازوبند

ربیع ... ربیع
بضع ... جمع ...

کبوتر حمامه
ورقا
نیز کبوتر است
خطور
حظیرهٔ قدس ... خطایر
جمع آنست
جوق
گروه مردم
توش
بالفتح گرداگرد صید
در آمدن تا بدانگاه
آید

بالتلوغ جملا التلوغ فخاتلوغ همایون اروغ بستلاری نینک الوغ امیر الامراء والادیب الادباء
عین الاعیان و رکن الارکان لسان الدهر و سمع العصر نسخة الطرف و تاریخ الشرف سبق ارباب الکتیبه
کلماسل سیف و اقیم علم و فاق اصحاب الکتابه حیثما کسر طرس و اجری قلم ترقیقه فی تحریر الکلام سلاسل
و سلسال التحقیق فی ازاحة الاوهام بلابل و بلبال متی سکت فهو بلبلة الآصال و متی تکلم فهو بلبل الاسحار
جامع الامثال بعد ما لها حافظ الاسمار نسیاً ایاها و دیراسمره سایر امثله حدیثه فی حلقة الاسماع حمامة الاسحار
و ذکره فی روضة الارواح غمامة الابکار مجتنی من ریاض الثقة جامیاً لها و هو عن نجابة یرو من مشارع
التشریع راویاً لها و هو مروی و ذو الروایة مبلغ العلم و العلم منتهی السیف و القلم طائف البیت و الحرم الامیر
الاکرم المحترم مفخر الفخار ذو الکفایتین حاجی محمد حسین خان القاجار رای صداقت آئین پیله کشوف
اولسون که مارا در صدف ضمیر ملاطفت تخمیر که پرورش دیدهٔ بحر مکارم شاهنشاهی است از تقاطر امطار
مجالی جالب و اشتهار حالی مناسب میرفت تا در این اوقات که ماه صیام باتمام رسیده و ایام بسفر
بانجام کشیده و انجبار اثر از زحمات روزه و صدمات نهضت هر روزه از تطیب استحمامی مکرر و ترتیب
منامی مستمر ناگزیر دیده تلافی گرد انگیزی توسنان خاک نورد با دیمار امدارک آبی آتشین لازم نمود و صرف
این کار را مصحوب رافع رقیمهٔ کریمه از مبلغ فلان وجهی برای آنجناب عنایت رفت صفر الوجوه و ما بهن
من الصیام صقیلات الخدود و ما برزن من الحمام وجوه سافره و ما سفرن عیون ناظره و ما نظرن بالانجاب
روزکی چند بمراد خاطر گاه و بیگاه رفع ملالت روزه را از جوب جوید و گاه بگاه دفع کسالت خواب را در این
ملتقیاً من ماء الی ماء مغتسلاً من فاتر و من بارد و هذا مغتسل بارد و شراب متقلاً من بیت الی بیت متقلباً من فراش الی فراش
متکئین فیها علی الارائک نعم الثواب هذا عطاؤنا فامنن او امسک بغیر حساب و ان له عندنا
لزلفی و حسن مآب والسلام

بجناب صدر اعظم میرزا محمد شفیع نوشته شد

اشتهار
فرصت یافتن

ساعالسعاده یدی وکف الکفایه الایادی عین العیان وصاحب السر قلب النجد وصدر المجد ظهر
الخرم ووجه العزم کفایت العهد ودرایة الدهر ماصل سیف لا بعد ماصر قلمه وما سری طیف لا بعد
ما جری رقمه یا قام علم حتی نهض منه قلم وما اهتز حشم حتی ثبت منه رقم نظم فی حوضة الملک ملک آخر
ورایه فی لجی الیقین فلک فیه مواخر مقباس مصابیح الافکار ومقیاس مقادیر الاخطار بدر الملة الوزرا
وصدر اجلة الکبرا نظام الدولة الباهره قوام الشوکة القاهره ابو الوزاره والصداره والکفایه والدرایه
صدر اعظم اکرم میرزا محمد شفیع لازال صدره منشرحا بشفع القدر از الطاف با مسرور و برلوح رای مصالح
آرایش مسطور باد که چون روزی چند گذشت و موکب اشرف اقدس شاهنشاهی روحی و روح العالمین
فداه را درین ساحت دلکش که آبش با اثر مدام است کانه لفظک فی الاوراق و هوایش پیوسته
بالنظام کانه رایک فی الافاق بعزم شکار اقامتی است و بازماندگان از خدمت حضور همایون را
از حرمان این موهبت سامی دل آسائی آن قدیمی دولتخواه بی نظیر و یادآوری آن خجسته فدوی
عقیدت مصیر را لازم افتاد که بدین رقیمه کریمه اشعاری و از مجاری احوال او استخباری رود از صید گاه
همایون چند قطعه کبک که قسمت امروز ما بود مصحوب رافع رقیمه عنایت رفت و خرسندی خاطر آن
دولتخواه بلا اشتباه را بقرب انصراف موکب شاهنشاهی کفایت و توسن سپهرت زیر کام

و جام شهد آمیز دورانت بکام باد

کهف المطالب نجح المآرب منبع الوفر ملاذ الغنی یمین الیسر و امین العصر ضمان العهد و کفالة الدهر ما بدت
عسرة الا ولدیها یمین من یسره و ما شنت خیفقة الا و علیها کمین من وسعه کلما کانت جدبة فی فلاة الملک
حضرت بهطال من قبعة وحیثما بانت فرقة من شتات الامر جمعت باقباض من یده قصرت عن یده
خطا من فلاه وکم من ارتکاض وجازت قصبات النجح مناه وکم من اعتراض بدار اعمال الدیوان و سیر
احکام الخاقان مخرج الخراج و مدرج الادراج قسطاس الانتصاف و مقیاس الاعتساف الیه باب

طیف
خیال که در خواب نماید و آمدن خیال در خواب

هطال
ابر بسیار بارنده

ارتکاض
اضطراب در کار

ابراهیم

ارباب القلم والسیف و علیه حساب اسباب العدل و الحیف امیر الامراء الکبرا موتمن السلطنه البهیه
امین الدولة العلیه حاجی محمد حسین خان مستوفی الممالک از الطاف والا مشعوف بوده مکشوف رای
صداقت آرایش باد که عریضه آن فدوی چاکر کار آگاه که مکتوب کلک صداقت و مصحوب پیک
ارادت بود در هنگامی محفوف بصنوف سعادت منظوم سلک شهود مسعود آمد مضامین عقیدت
تضمینش معلوم و مشهود گشت اشیائی که بهنده التفصیل برای پیشکش این کمترین غلام نجابت
خسرو سپهر احتشام انفاذ داشته بود از معرض شهود اشرف اقدس شاهنشاهی روحی و روح العالمین
فداه گذشته موقع قبول یافت از خطاب مستطاب همایون خانه آبادی که در حقیقت از دو
جهه حقیق بدان چاکر ارادت نهاد بود شنیده م خانه آباد و یکدست ملبوس تابستانی
که از قرار تفصیل برای نواب والا فرستاده بود و نیز در بساط شهود
کسوت وصول پوشید پیکر ارادت آن چاکر صداقت
گستر عاری از لباس التباس است و
تشریف عاطفت بقیاس مانسبت باد
مصون از شوائب
اندراس
والسلام



حف
جمع کردن

اندراس
کهنه شدن





درج رابع
در عرایض خود بخاکپای اشرف خدمت شاهزادگان و مکاتبات و مراسلات متفرقه

عریضه بی نقطه که در بدایت حال معروض خاکپای اقدس اعلی داشته است

کرد درگاه داور دارا همال مهر کرم هلال علم ملک الملوک عالم مالک الملک ممالک ساحل دوره
ممالک واسطه سلک اعوام و دهور محرک ادوار ماه و هور ممد مواد موائد سعد علل عوائد مؤسس اساس
عدل و داد لا ادّعا همه کالعلم علی الطلال سالها کرده کالما، الی الوها دملک اکرم الکمل اعدل اکحل
الآمال مردمک آمال کرده در مسند مصالح امم سلک مکارم و همم مدار مراد احرار مطار طایر اوطار
مطلع مهر عالم آرا آرامگاه مرام محل حصول هر کام صدر اسعد اعلی سده سدره آسا املاء اموال کرد
که مملوک دعاگو را همواره در درگاه داور احد و کردگار صمد اهم مأمول و مسئول آمد که سراسر عمر سرور رسد
و الاسوده همه سال و ماه در درگاه سما آسا آسوده گردد و الحمد لله علی کل حال مرام واصل و مراد حاصل آمد

همال
بفتح اول بروزن شغال
بمعنی قرین وهمتا و شریک
و انباز

سدّه
بضم سین و فتح دال
درگاه



الحال مورد

الحال مورد مکارم ملک عالم و مسرور مراحم داور اکرم مملوک درگاه مسعودم و ملائک ملأ اعلی المحمود
روائح همم والا در دل صلصال و گل کارد و وسائل کرم اعلی در سطح صحرا العل و گهر آرد و اگر در صلصال
آمالم سلسال مکارم داور عالم گل مراد آورد مصدر هر عمل و عامل هر کار گردم هرگاه در درگاه عالم مدار
طالع مددکار اسم سکه ارم دهد اسد سما را در سلسله طوع آرم و اگر کرم داور کامکار مساعد ساعد طالع
سعدم گردد اد هم کرم رود هر راه در هر کام رام مرام دارم سائل و آملم که محک حکم محکم مطاع محکوم و مأمور
احکام و امورم دارد و معلوم گردد که در هر دو دو که هر معدود که ام آورده ام همواره ملک عالم را محروسه
ملک در حصار دوام و کاس آمال اهل الآمال اراح مرام و مدام در عرصه حصول مهام دل لدل مرام
رام و ادهم کام در الکام مدالاعصار والاعوام آمال و ممهد احکام او مسلم در سور حکم او را محصور
ملک عالم امره الاسعد الاعلی مطاع

عنوان عریضه خاکپای اقدس ارفع اعلی

عارض شاهد امید و امل را طراز افتقار و نیاز که در پیشگاه رای اقدس اجل برای اسعاف العبد
مسائل اقرب وسائل است نهاده در مورد اقبال و مصدر اجلال موقف آمال و منعطف افضال بارگاه
عرش مثال و آستان فلک تمثال اعلی ما یقصر عن مداه فالعالم باسرها فداه عرضه داده بمعرض
التفات مقیمان بساط مهر اختلاط همایون که پیوسته مقام نشاط و معتکف انبساط باد میرساند که فلان

خدایا این چه حالت است بی هنگامی هنگام سواری همایونم تا کی آزرده دارد و محرومی از التزام
رکاب مستطابم تا چند افسرده گذارد تسلی خاطر را گاه گویم اگر چه از خاک پای همایون دورم و پای تا سر
قصور در پیشگاه رحمت خداوندی عمریست که از پی هر خطائی عطائی دیده ام و بجای هر عقابی ثوابی
رسیده این خود جنایت نخستینم نیست اگر نه با چشم عنایت در من نگرند ای خاک بر سر من و بر بندگی من

سکت
صلصال
گل باریک آمیخته

سور
بالضم باره شهر

اعتکاف
مقیم شدن در مسجد
یا دیر یا خانقاه

غباری از گرد انگیزی خطابی بر ساحت احوالم نشست ولی چه باک نسیم رافت همایون در اهتزاز است
و سحاب رحمت بیکران رشحه ساز گاه بگاه هم حدیث انما الاعمال بالنیات دل آسائی دهد و گاه
هم آیت ان الحسنات یذهبن السیآت تدارک مافات را چاره سازی کند ولی چه سود هنوزم
خاطر از وساوس اندیشه تقصیر نیاسوده است که دست حرمان خدمتم دامنگیر است و پای پس اندیشه ام
آشفتگی بخش ضمیر با خود همی گویم که ای سلیم سقیم ترا چه افتاد که سر رشته استقامت و سلامتی جان از دست
دادی و پای خویش درین ورطه ندامت افتادی از غوغای همگنانت فراغی بود و از
سودای این و آنت سراغی اکنون خود صاحب خبر شدی و از همه بیخبر تو نه آنی که همی گفتی در دنیی و عقبی
از خداوند و خداوند قرب معنوی خواهم و بهشت روحانی این جمله صورت بی معنی چیست و این همه
اجسام بی ارواح کیست باز تسلی خود را گویم قرب معنوی باید نه صوری پس چه باک اگر بصورت دوری
که هم خلاصه جان خاک رهگذار وی است و بالجمله گاه پابست تشویر از خجالت تقصیرم و گاه در دست
محرومی از آن همایون خدمت اسیر بدین مشابه روزی بشب و شبی بروز آوریم نه گر صبح است و بام
افراد جنسی متحرک بالا راده تهییج شهوات گوناگون در جنبش آیند خدایا این شب و روز مکرر تا بکی انجوشا
آنشب که شب را روز پی انجوشا خوابی که بیداریش نیست انجوش آن مستی که هشیاریش نیست شبی خواهم
که پایانش نباشد مگر آنگه که پایانش تو باشی خدارا آشفتگی بخش که سامان بخرد آرزو کی فرصت که درمان
پذیرد آیتی که دگرگون نشود حالتی که کم و افزون نگردد سبحان الله ربی و استغفر الله هو الذی
یحیی و یمیت و له اختلاف اللیل و النهار

همایون پروانه افروزان شمع انجمن شهریاری سایه افکن تارک مبند غلام فدوی گردیده جسارت انگیز خاطر
عبودیت آمیز میگردد و گرنه این غلام را از آن هنگام که در هنگام سواری خسرو گردون غلام متعالی

بالکلام

سلیم: مار گزیده

تشویر: خجالت شدن و شرمسار کردن

بی هنگام و اطالتی چنان رفته است نه چندان دهشت زده و حال آشفته است که گذاشتن
مقالی یا نگاشتن حالی مقدور تواند بود ولی چکنم مگر دران همایون حضور ازین غلام اثری یا از وجودم
خبری هست که توانم پاس خود دارم و رسوم ادب را فرو نگذارم گر ادب را دامن از کف داده ام از ادب
آنسو ترک افتاده ام یعنی از خود نیست شده ام و بخاکپای همایون هست پاس ادب داشتن فرع پاس
خود داشتن است و پاس خود داشتن لازم خودبینی و خودپرستی است و باز خاک بر سر بنده که در حضور
خداوند خود را به بیند و با خود باشد کی و کجا آفتاب بر آمد و از ظلمت شب اثری ماند اینک شب است
ولی بپایان سیاهی شب را با سپیدی صبح آمیختگی است والعرایض نصف الحضور نگاشتن عریضه
وجود مرا نیز با عدم آمیزشی داده بنحو دانه دعای دولت جاودانه را در پیشگاه درگاه قدم ستاده همه در خواب بند
و این غلام نجیب پادشاه جهان تشبه جسته بیدار خانه گستاخ است و ساحت نامه فراخ سخنی از آفتاب و ظلمت
گذشت مقتبسین مشکوة توحید را درین دقیقه تحقیقی هست اصغا فرمایند تا عرضه و ارام نگارگاه است
والحمد لله فراغی چه باشد از راز بی زبانان سراغی وجود بنده را با وجود خداوند بچندین تمثیل نسبت میتوان
داد او چراغ و آفتاب ماه و آفتاب ظلمت و آفتاب اما مثال چراغ و آفتاب بیانش این است که
آفتاب را نوری هست از خود قوی و چراغ را هم نوری هست از خود و لیکن ضعیف و چون با آفتاب باشد
از غلبه نور آفتاب نور وی ظاهر نیست بنده هم وجودی از خود دارد و هر هنگام که در حضور خداوند باشد
از غلبه وجود خداوندی وجود وی مخفی و پنهان خواهد بود اما مثال ماه و آفتاب بیانش این است
که ماه را از خود نوری نیست و اگر هست از آفتاب است و هر چه از وی دورتر پر نورتر در بعد المشرقین همه تن
نور است و در تحت الشعاع مظلم و مستور بنده را هم از خود وجودی اگر هست از خداوند است در غیاب
نمایشی دارد و در حضور معدوم است اما مثال ظلمت و آفتاب مثالش این است که ظلمت عدم
نور است و از خود وجودش نیست آنچه هست نور است و آنچه نیست ظلمت و این خود روشن و پیداست

که نیستی با هستی نه پیوندد و جمعیت آفتاب و ظلمت صورت نه بندد و نور واسطهٔ ابصار است و در غیبت
آن بصر حاصل از دیدار چون دیده در غیبت نور هیچ نه بیند گمان کند که چیزی تیره بیند خداوند همان
آفتابست و بنده ظلمت بنده در غیاب خداوند گمان وجودی بخود دارد و خود را هست پندارد و چون
وجود خداوند جلوه ظهور گرفت یکباره نیست شود من که باشم در حضور و در غیاب آفتاب است آفتاب است

آفتاب آفتاب ما جهان افروز باد — عالم از نور رخش سراسر روز باد

عریضه خدمت نواب سپهر رکاب نایب السلطنه القاهره عباس میرزا برحسب امر اقدس اعلی در خصوص ارسال دیوان همایون جسارت رفته

بدان موقف همایون که از پایه طور است و از سایه نور مثل سپهر است و ملثم مهر رمح سرافراز در جمیع
سرکشان بپای خضوع ستاده و تیغ زبان دراز در میان نیامان پشت خشوع خم داده تیر درکیش فرمانبری
مقشعی آئین کلک دبیر است و کمان ازپی اصغای امر زند و سوکوش بر آواز صریر بر عارض تدبیر مشیر زلف
مسلسل تقریر دام راه تقدیر و دست ابد در دست بیر جلالت مصیر صحایف ارقام را سواد از صفایح
بیض و زبان زمانه از نظم نشاط در انشاد این قریض — قد اشرق السیف محروساً عن الفلل
واصبح الرای محفوظاً من الزلل — سار الغزایم فی سهل و فی حزن — سال المکارم فی وهد و فی تلل

فاض التنجایا بلا من و لا عبس	هال العطایا بلا وعد و لا مطل	نشر و بسط و افساح و توسیع
الا لضیقه بین النجح و الامل	ظلت علی روضة الاقبال غادیه	والدهر یغدو بظل غیر منتقل
و باکرت دوحة الاقبال لاقحه	حملن منها بکر المجد و الخول	اقمت فی ظلها اذ بلنی مطل
فشمت برقا بدا من جانب الجبل	ام ساطع العزم عزمی فی تناهی	من شامخ الود ودی راسخ الدول
ابو الفتوه ابن الفتح زوج علی	نجل الملیک ملیک المجد فی خلل	شاه الذی لو اتت من بعده زمن
تفقرن عن مثله کالاعصر الاول	و مندید علی اسمه العباس مشغولا	له و شینی برسم سنه مرتجل

لی نوئی

عاطل
خالی از پیرایه

قریض
شعر است

صفایح بیض
مراد شمشیرهاست

که از جانب محمد پاشای حاکم بظهور رسیده اندک فتوری رخ کرده بود و اکنون با تهیهٔ تازه و تدارک
بی اندازه متهیء مجال و مهیای قتال است و عالیجاه امیر الامراء العظام نظاما للجلاله والاحتشام
حسین خان سردار بیگلربیگی ایروان با عدتی از دلاوران گشاده دست بسته میان برحسب امر قدر
مثال شاهزاده بیهمال از طرف ایروان بامداد و اعداد نایره افروز نار جدال و الحمد لله العزیز المتعال
اصبح المسلمون بعضهم اولیاء بعض و لا یرضون فی سنة الاجماع برفض فرض از رای عقده گشای
آنجناب که بفکر رزین و اندیشه صواب ناظم حوزه سنت مستطاب است مأمول آنکه در مطاوی غزا سیف
مسلول مجاهدین را مغلول نگذارند و در تجدید و تدارک اسباب لازمه مامورین سرحدات سیما جناب
یوسف پاشا غایت شرایط ملزومه را مبذول دارند و اعدوا لهم ما استطعتم من قوة و من رباط الخیل
ترهبون به عدو الله و عدوکم و از افروختن آتش مقاتلت روسیه که گلستان ممالک ثلثه از نوایران
سیراب است اشجار اتحاد یکجهتی را باثمار فرخنده مثمر سازند و از نفحه مشکبوی وداد کما هو حقه نافهای مراد
باطراف صفحه بیزند و از افنان اقلام گلهای شکفته عبارات و غنچهای نهفته اشارات بر جیب و
دامن نامه ریزند

ایضا کذلک

نسایم دعواتی عبیر از شمایم ریگ در روضات قدس و انجمن غیب شایسته استفتاح ابواب
استجابت تواند بود و نفحات تحیاتی که از عارض شاهدان یکجهتی نقاب عدم مراودت و حجاب فقدان
مکاتبت تواند گشود و از فضای صدق و ولا و هوای صفای وفا در اهتزاز و نشر روایح مرام را لخلخه ساز
مشام مطیعان بزم ارم نظم جناب وزارت و امارت مآب عنوان فطنت و فراست دیباچه صفوت
و کیاست مقوم محامد فضایل متمم محاسن خصایل مکمل ناموس السلطنه بالرای الصایب مرصص
بنیان الدوله بالفکر الثاقب نظام مهام الامم قوام السیف و القلم شقیق شفیق و صدیق صدیق

منهز
فرصت جو را گویند

مسلول
از غلاف کشیده

مغلول
کنده کرده شده

افنان
جمع فن بمعنی شاخ

ولا
دوستی

ترصیص
استوار کردن و بقلعی و ارزیز محکم نمودن چیزی را گویند

انجلت مرایا اقباله و انطبعت فیها صور آماله باد اگرچه در سوالف ازمنه نظر بتخالف امکنه و تصادف
موانع شرف تآلف دست نداده و لیکن از استماع محامد ذات و اطلاع بر مجاری صفات آن برادر
والاگهر خاطر دوستی شمایل ازین پیش تبیین مبانی الفت را شایق و مایل افتاده اغانی الفت رو حانی را
بربط اشتیاق بربط مجلسیان بزم وفاق نهانی که ساز ریا و نفاق را باتفاق در مجالس رو دشان
مجال سرودی نیست طرب انگیز و باده گساران محفل موانست معنوی را فارغ از خمار مهجوری
که تابع مواصلت حضوریست ساغر مصفای صدق و صفا لبریز بود در این اوان که خبر فرح گستر
و مژده بهجت اثر ارتقا و اعتلا آن برادر عالی گهر بلند اختر بمدارج وکالت کبری و معارج صدارت
عظمی مسموع این دوست صداقت سیر مسرت افزای خاطر مودت پرور گردید از چهره شاهد ان
موالات که تاکنون در حجب حرمان ملاقات صوری و فقدان مکاتبات سطوری مستور
گردیده ادای رسوم تهنیت را بدستیاری ترسیل کتابی کشف حجابی و رفع نقابی لازم و ان شاء الله الودود
بعد الیوم مناظم دولت علیه را از لآلی افکار رای صواب نمای عالی زیوری دیگر و مصالح شوکت بهیه را
از مآثر ضمیر عقده گشای متعالی رونقی در خور خواهد بود زهی نظام زرای تو ملک و دولت و دین را
والحمد لله الملک المنان از سوالف دهور و ازمان در مرآت دولتین بهیتین روم و ایران بنابر تطابق
دین و ملت و توافق ملک و دولت صور یکجهتی و وداد بدیده انما المؤمنون اخوة ملحوظ و ساحت ملک و ملت
یا ایها الذین آمنوا کونوا یداً واحدة از تطرق جنود دشمن محفوظ و اکنون نیز بعنایة الله العزیز بالکلیه حجاب مخالفت
از هر باب مرتفع و مواد تضاد از هر جهة از میانه مندفع اسباب مسالمت آماده و ابواب مخالطت
گشاده است بر آن شفیق شفیق حری و حقیق آنست که فلان والسلام

از جانب صدر اعظم میرزا محمد شفیع بوزیر اعظم فرانسه نوشته

لآلی مدح و ثنائی که از بحار صدق و صفا غواص وداد ش بر کنار گذارد و شکوفه شگفته مهر و ولائی

اغانی جمع اغنیه سرودها و او جمع آنیه بضم همزه و تشدید یاء است

ارتقا و اعتلا هردو طلب بلندی نمودن است

مؤلفه و موطن مجتمعات مختلفه و از پی امامت امام و اقامت شرایع اسلام و ارائت طریق خاص
و عام و نشر علوم دینیه و کشف رسوم یقینیه و ایقاع صیغ و عقود و اجرای احکام و حدود و علی ما انزل الله
الودود وجود مانند آنجناب کسی گر کسوت این مقال را جامه ایست بقامت اهلیتش دوخته و در
مجلس افادت و افاضت وجود مسعودش شمعی است بمشکوة هدایت افروخته و یکاد زیتها یضیء
لازم و التزام خدمت شرع مبین و تعلق ترویج شعایر دین با جابت دعوت پادشاه اسلام
مروج شرایع سید انام علیه الصلوة و السلام سیما در مهامی که قبول آن متضمن رونق دین و اصلاح
حال مسلمین متلازم است قبل ازین از جانب اشرف پادشاهی بآنجناب اشارت رفته بود که از
اصفهان عزیمت طهران نمایند و عموم معتقدین را از نیل این موهبت قرین هزار گونه سعادت فرمایند
و مسجد جدید سلطانی که زوایای طاق و رواقش رشک بخشای صوامع ملایک آسمان است خالی
از شواغل عبادات و اذکار و تسبیحات نگذارند و مغلقات ابوابش را هر صبح و شام ملک آسا
از یمین و یسار بال افشان و از اصوات صریر ذکر گروه تسبیح خوان دارند لهذا گستاخی میرود

عنوان عریضه خدمت نواب فلک جناب محمد علی میرزا

بمعرض دولت و اقبال و موقف شوکت و اجلال مورد امانی و آمال مصدر مکارم و افضال
آستان آسمان مثال و بارگاه عرش تمثال سایه انوار لایزالی آفتاب سپهر معالی نواب مستطاب
فلک جناب قمر رکاب خورشید آفتاب دا لامیر ساند که فلان

از جانب صدر اعظم میرزا محمد شفیع بصدر اعظم دولت عثمانی نوشته شده

نافه نافه مشکی که پرورده مشکوی صواب آیدنه گسترده صحرای ختا و دسته دسته گلی که بسته دست هوا
باید نه خسته شست صبا مختوم ثنائی بیکرانه و اوراد دعائی صادقانه نثار بهشتی جا و دانه یعنی محفل سرو
دستوریگانه و مجلس حضور مفخر زمانه عطر بخشای دماغ صدارت گلشن آرای باغ وزارت فاتح ختام

مغلق در بسته را گویند

مشکوی قصر را گویند
مختوم مهر کرده شده

قبض و بسط مهام کاشف اکمام عقد و ربط نظام کافل مصالح دولت متین کافی مناظم سنت
مبین قوام الدنیا و الدین ملاذ المسلمین دستور افخم اکرم صدر معظم که در هر صباح نسیم سحری در مقدم
مهر خاوری از توده ظلام مشکبیز و از اخگران گلریز است انجمن احوال و چمن اجلالش مهب شمایم اقبال
و مبسم ازهار آمال باد بعد از شکفتن گلهای دعا مبشر شمیم صدق و صفا عندلیب آسا خامه بر اوراق نامه نغمه
ساز مدعا میگردد که هر چند تا کنون از هبوب نفحات مراودات دوستانه شمیمی جانفزا بمشام یکجهتی رسیده
و دست آرزو گلی خوش رنگ و بو از گلبن یکرنگی نچیده نافه‌های وداد از ناف آهوان دشت معنی
ریخته و در مخازن صورت بجرم عدم عرفان مختوم است و عرف آن مکتوم و افنان محبت از اغصان
اشجار ازل رسته و از سردی بهانه اظهار ازهار آن معدوم است و دماغ مودت از استشمام روایح
جدائی مزکوم ولی در عرف طیب این مثل معروفست و پرده غنچه این نکته مکشوف که رایحه مشک تا کی
پوشیده نماند و گل در خاک و لاله در سنگ و رنگ نشاید در اینوقت که بر حسب امر همایون اعلیحضرت
فلک بسطت کیوان حزم قمر عزم خورشید بزم مریخ رزم دست آستین زیردستی صورت معنی هستی
شمس الضحی قمر الدجی فلک العلی ملک البشر خاقان اعظم اکرم سلطان امجد افخم ظل الله المبسوط فی العالم
لا زالت قصور اجلاله مغلقة الابواب علی القصور و مفتحات عتبات آماله حیازة بانواع السرور عالیجاه
ابراهیم خان بجهة ابلاغ گلبن نامه مشکینه الختامه اشرف بساحت سریر آستان شوکت بنیان باهره
مخزن حشام دولت بهیه احتشام قاهره دار الخلافه قیصری عازم صوب حضور فیض گنجور بود محتوی بات
ضمایر مواحدت بدستیاری فصوص قلم عنبرین رقم از قید مستوری بقصی یافته مکنونات اوراد وداد
با آبیاری مداد مشکین نهاد از اکمام صوری بیرون شتافته بدین وسیله وسیله جوی اهتزاز فوایح خلت
و مصافات و بدین واسطه رابطه نضد ریاحین مقاصد و مهمات گردید که اولا برای صواب نمای
گرامی که مرآت صور نکته‌دانی است این نکته پوشیده نخواهد بود که امروز رایات خجسته آیات

توده: مزرا گویند
مهب: محل وزیدن باد است
عرف: بوی خوش را گویند
مزکوم: زکام گردیده شده
کیوان: زحل را گویند که از آبای ... طارق نیز گویند
گنجور: خزانه دار را گویند
فصوص: جمع فص است به صاد که بمعنی نگین باشد
خلت: نیز دوستی را گویند
وداد: دوستی

دین مبین سید انام را بدستیاری اولیای دولتین علیتین سرافرازی و شمع جمع انجمن اسلام گیتی و
جهان افروز این دو پادشاه مظفر غازی و الحمد لله العزیز نفحات یکجهتی بر صفحات گلزار دولتین
بی شایبه غباری در اهتزاز است و هزار دستان یکدلی بی دستان و نغاری نغمه ساز و از گردنکشان
اطراف و ارباب اقتدار اکناف کسی که اکنون سالک طریق خلاف این دو دولت محروس است
کفره روس و این معنی نیز مشهود و محسوس که اولیای این دو دولت را با آن گروه راه مسالمت پیمودن
و جویای مدارا و مواسات بودن و بستر تغافل و بستر توانی آسودن سودی جز دست ندامت بر کف
ملامت سودن نیست اسلام با کفر نه پیوندد و پیوند نور و ظلمت صورت نه بندد نه در سحاب آفتاب توان
دید و نه در بحر سراب آب از آتش در جوش است و آتش از آب در خروش و این نکته آویزه گوش هوش آن گروه
تا در عدت و قدرت خود فتوری نه بینند بساط مسالمت نچینند و تا در طرف دیگر قصوری نه نگرند
طریق مکاوحت نسپرند و اکنون که لشکر ظفر انگیز فرانسه با فریق روسیه هنگامه ساز ستیزند و وکلای آن دولت
با امنای این دو حضرت و لو انفقت ما فی الارض جمیعا ما الفت بین قلوبهم و لکن الله الف بینهم انه
عزیز پیوند روابط و وسایط مهر آمیز و سحاب الفت و یکدلی بر ارباع و اقطار ممالک ثلثه قطره ریز است
روسیه را ماده فتور و قصور از نزدیک و دور آماده و بر چهره این سه دولت از شش جهت مفاتیح یکجهتی
ابواب قدرت و نصرت گشاده است و لا زالت فی الزیاده صوب آنست و انسب چنان که دست
بمعاضدت یکدیگر آرند و روی در مظاهرت هم گذارند گرانی عنان را برکاب ثبات سپارند و اثبات
عزم را بضرورت نوعی از حزم شمارند تا خصم را درنگ است بی شتاب نمانند که شاید با شتاب
و درنگ نشوانند اخگر نفروخته را آبی منطفی تواند و غبار خواسته را بحری فرونشاند و از آنجا که گلبن
همت پادشاه جهان پناه روحی و روح من یروح و یغدو فداه گلهای عزایم قضا نسایم هر صباح
و مسا با عندلیب غزا دمساز است و از جنبش نسیم تصمیم پیوسته در اهتزاز با آنکه کوکبه موکب فروزان

دستان: مکر و فریب را گویند
نغار: ماخوذ از نفرات که بتازی خشم را گویند
توانی: سستی و کسالت ورزیدن
فتور: سستی و ضعف است
مکاوحت: با خصمی واکوفتن / با یکدیگر ستیزه بردن / و با یکدیگر دشنام کردن
معاضدت: هم بازو شدن و کمک نمودن

کوکب برج خلافت شبل غابِ و وبل سحاب لیث صائل و غیث سائل نور زاهر و نور ظاهر
ولی النعم مولی الامم شاهزاده آزاده اعظم اکرم نایب السلطنه القاهره الباهره عباس میرزا اصبح اولیائه
منصوره و امسی اعدائه مقهوره با صد هزار لشکر پیل پیکر و صد عراده توپ نهنگ صولت اژدر اثر ساحت
افروز آذربایجان و آذرانداز جان روسیان بود و در بدایت این بهار مسعود نیز از مهب کامیابی فتح آمیز
نسیم پرچم رایات فوجی از بهادران چون صرصر خزان بر خار بن وجود آن خسان وزان گشت و اکنون
کوه و دشت آن ثغور از صهیل رعد نوای توسنان و بریق برق آسای تیغ و سنان نمودار بهاری
جدید و اراضی و صحاری کشت زار انهار رماح آبدار و ستاک خدنگ و خنجر مینا رنگ بر گدار زرعی خود است
و بالجمله از جانب اولیای این دولت بهی کوتهی و قصوری در مهم روسیه نیست و یثبت الله الذین
آمنوا بالقول الثابت و اگرچه شیران حضرت فلک بسطت قیصر بر یکچند از این پیش تلبیسات
آن بدکیشان حیلت اندیش در مهم ایشان تغافلی میرفت ام حسب الذین فی قلوبهم مرض ان لن
یخرج الله اضغانهم درین اوان بدست تمرن اوضاع و احوال و تقلب اقوال و افعال مستور است
زرق و فسون آن قوم زبون و الله یشهد ان المنافقین لکاذبون مکشوف گشت ثم ینقضون عهدهم فی کل مرة
عنان عزیمت مجاهدین حوزه اسلام تصریف لا یقاتلونا قوماً نکثوا ایمانهم از صوب اهمال مصروف
و لیشف صدور قوم مؤمنین و با علام قاتلوا ائمة الکفر انهم لا ایمان لهم لعلهم ینتهون اعلام مجاهدین
افراخته و بامر خذوهم و احصروهم و اقعدوا لهم کل مرصد نیروی بازوی غزات مسلمین سیوف
مقاتلت در هر یک از حدود آخته آمد جناب وزارت مآب یوسف پاشا که با شارت اولیای آن دولت
دوران مدتها سپاهی ستاره عدت سپهر عدت در حدود آخته ساحت آرای قتال مشرکین و
از شروق طلایع مواکب کتائب اسلام اختر منحوس رایت کفره معکوس و منکوس و رؤس بسیاری از
رؤس و اذناب و سر گوی صوالج قوائم اسبان شموش شد اگرچه در حدود فارس بعلت تغافلی

من لثغة السین اضحی الناس فی غدد حتی یری الشامخذوفا من الجمل الدست یعرفه بالمجد و الکرم
و البید تعرفه بالخیل و الاسل ماللصوارم هل تعرفن عادته بالعفو تمضی علی الاعدا بلا مهل
لا یسبقن من اولی سبق به یمشون من خلفه فی العلم و العمل الا الاصابة دون الرای و الحکم
الا المهابة عند الحرب و الجدل قصدته آملا یا منیتی انفسهی وجدته باذلا یا خیبتی رحل
یک جلد نسخه دیوان همایون پادشاهی را بر حسب امر اشرف شاهنشاهی روحی فداه برسم پیشکش
ارسال حضور داشته بدین بیت جسارت بعرض نمود هدیتی فوق مقداری تشریان یصاب
منک عطاء دونه املی امرنا فذ و الامطاع

عریضه خدمت نواب فلکجناب حسنعلی میرزا زاده الله شرفا

عارض عقیدت و رخسار ارادت را که بزیور صدق و زیب خلوص آراسته است فرش راهگذار
باریافتگان بارگاه عرش اشتباه و الاساحه دیده امید و امل که توتیا دیده نوید عطوفت قدیم و
جدید است از فرس شاهراه حصول مسئول باز و بمعرض شهود و اقفان آستان راستان نواز مقدس
میرساند که دیریست که این بنده درین جوزا مثال از نطاق چاکری سپهر سروری طراز بخش میان
اعتبار و برتری گردیده چوی از سنبله عنایت چاکران مشتری درایت مریخ آیت را در میزان
ارادت از حاصل مزرع سپهر و خرمن ماه و مهر افزون دیده است ولی از آنجا که مشربان آن درگاه
که امیدگاه ماه تا ماهی است از غایت بی نیازی زلف معقرب زهره جبین ناز را با پیکر عقرب یک
چشم نگرند و از قوس اقتدار صید اسد و حمل و ثور و جدی را پیک تیر سپهر نداکرد در رهگذار کاروان
استغنا شان یوسفی از چاه برآید یا خرچنگی بدلو اید یکسان نماید در معرض التفاتشان این بنده
و دیرین که فرق صدق عقیدت بفرقدان سوده با دیگر چاکران که ظلمت وهم را از نور یقین هنوز
فرقی ننموده اند تفاوتی نیست مستدعی آنست که منشیان ملکی نشان دیوان والا امر فرمایند

که در طی ارقام قضا نظام این کمینه چاکر فدوی را باختصاص عاطفتی خاص سرافراز بین الخواص بتخصیص ملاطفتی ممتاز دارند

عریضه خدمت نواب فلک جناب محمد علی میرزا

بموقف عرض والا میرساند که در معرضی که خورشید رخشان عارضه عرض وجود و بدر تابان تاب جلوه و نمود نیست ذره را زهره مرور و سها را بهره ظهور نخواهد بود در پیشگاه فلک احتشام عرضه داشت چون این غلام ناقابلی چگونه روا و در انجمن خدام و چاکران ذکر ماننداین بنده شرمنده کجا نیز است ولی بنده را از رحمت خدا امید عالیتی است وگدا را از رافت پادشا تمنای ملاطفتی محتاج قبول ناقابلاً نند و مستحق حصول عطا بیحاصلان ناقابلی خود را وسیله استدعای مرحمت یافته و با همه بیحاصلی به پیرامن خرمن مکارم والا اشتیاقه امیدوارم و استدعا دارم که از صدور ارقام مطاعه و رجوع خدمات لازم الاطاعه بین الاماثل والاقران سرافراز و از همگنان ممتاز کردم لآلی قطرات غمام بهار را در رشته و هادر زیاده رواج است و تیره شبان بی سراج را تابش آفتاب عالمتاب افزونتر احتیاج والسلام

وهاد جمع وهده زمین پست را گویند

خدمت جناب علامة العلمائی آقا سید محمد نوشته شده است

بعرض مقدس عالی میرساند که هرچند بظاهر این بنده عقیدتمند از فیض سعادت حضور آن قبله گاه معظم دور است ولی در تضاعیف لیالی و ایام و ذکر آنجناب با بهجت و سرور در محفل قرب معنوی بتوجهات ضمیر آنصاحب بی نظیر ادراک فیوضات بی منتها سعادت بخش این معتقد مهجور است و اگر قصوری در تکریر ذرایع و تجدید عرایض رفته باشد عدم تضییع اوقات فرخنده ساعات گرامی منظور و از این روی پیوسته در آرزوی وقوع سببی و حدوث مطلبی است که بدان واسطه تحریری مامور و در تضییع اوقات آن قبله گاه معذور باشد مطاعا دار السلطنه طهران امروز در محل رجوع ممالک ایران و مرکز دایره تشیع و ایمان و حامل خلافت قاهره و مدار اهم مشافره مسکن متفرقات

که در اشجار عهد و وفا نسیم بهار اتحادش بیار آرد نثار بزم حضور آن صدر آرای محفل صدارت قدر افزای مسند وزارت ناظم مناظم جهان واقف مصالح پیدا و نهان فرخنده نظر بی نظیر وزیر بی بدل فلاطون فطنت ارسطو ضمیر مشتری رای مهر اندیش هارون موسوی دست عیسوی کیش وزیر معظم مکرم و دستور اعظم اکرم افخم که تا فلک را مدار است و زمین را قرار پیشگاه آمالش موقف مامول و مسیر حصول باد ساخته مکشوف رای دقیقه آرای گرامی میدارد که چون به نیروی لطف خداوند بیچون و چند و پرتو مهر داور یکتای بی مانند خداوندان این دو دولت ابد پیوند چندانکه باید بساط یکدلی و یکانگی افکنده و گسترده و شاهد یکجهتی و دوستی را بی پرده بمحفل شهود آشنا و یگانه آورده اند ما که بندگان نعمت پرورده ایم و زنار چاکری را زیور میان و جان کرده همان به که به نیروی خداوندان خویش با یکدیگر دمساز و در هر کار همداستان و همراز باشیم و از هر دو جانب پیوند اندیشهای صواب رشته یکجهتی را محکم بسته و این رشته را تا ابد پیوسته داریم تا پیوند امید بدخواهان از هم گسسته گردد و شیشه اندیشه دشمنان درهم شکسته لهذا درین اوان خجسته که عالیجاه عسکرخان بجهة رساندن نامه همایون اعلیحضرت قدر قدرت قضا سطوت فلک سریر ملک ضمیر سیاره خدم ستاره حشم مهر همم ماه علم ابر کرم بحر شیم پادشاه ظل الله جهان پناه روحی فداه راه سپار آن سو بود لازم افتاد که این هواخواه خیر اندیش بدستیاری خامه آهنگ نامه ساز و بشرح برخی از رازهای یکجهتی پردازد بران فروزنده مهر سپهر فطانت این نکته پوشیده نماند که درین سال اولیای دولت روس در بساط مراودات با کارگذاران این دولت محروس بر ساز جنگ و جدال آهنگ را و جهال پرده را بسته و بپای تردد برید و سفیر رشته دستان و فریب را بهم پیوسته در بستن میثاق و عهد دست سعی و جهد گشاده و شکستن ساغر الفت جنگ را بسنگ مدارا و درنگ آماده بودند و از کارگذاران این دولت جز این خطائی و جوابی نشنودند که ما را با اولیای دولت جاوید مهد فرانسه عهدیست که تا در انجمن سپهر ساغر مهر گردانست گرد خلاف

آن نکردیم واگر بر خلاف عهد همه شهد است ننوشیم واگر با رضای ایشان همه زهر است بجهند در طلب
آن کوشیم اگر از ما رسم مواسات جویند نخست در طریق متابعت آن دولت پویند اگر نه ما را در بساط
الفت با شما جز ساز جنگ نیست و سوزن پیوند ما جز سنان و خدنگ مجملا خطاب ایشان را
از ما جواب صواب جز این نیست سخن همین است که گفته ایم با دوستان آن دولت دوستیم و با دشمنان
دشمن و این معنی بر باروشن است که اولیای آن دولت که صدر نشینان بزم دانش و هوش اند بهر
فرزانگی هر یک را روانی آگاه تر از سروش است نیز در معامله دوستان و دشمنان چشم داد خاطر جز این
نخواهد بود که هر یک از این سه دولت علیه ایران و روم و فرانسه در صلح و جنگ و شتاب و درنگ
یک جهة و یکرنگ باشند زیرا که اگر با خصم راه جنگ جوییم اجتماع و اتفاق مایه سستی و فتور دشمنانست
و اگر احیانا طریق صلح پوییم نیز موافقت یکدلان باعث سختی و درستی پیمان و ایمان باید اساس
کار را ازین نکته قیاس گیریم که آب و خاک و باد که سه رکن از ارکان چهارگانه جهانند با یکدیگر اتفاق دو تا
و سه گانه توانند و در کنار رکنی دیگر که آتش است اگر با اجتماع ننشینند زیانی نه بینند چون در مزاج انسان
که حاصل از امتزاج هر چهار است و منتج فواید و زواید آثار و لی آب اگر بی همراهی اصحاب با آتش پیوند یا
خاک نقش این هوا بندو یکان و دوگان راه این سودا پویند بجز نقص و زیان سودی بجویند اگر صلح است
از مصلحت کار رهیم نگذریم و اگر جنگ آریم طریق ستیزه نیز بموافقت هم سپریم امید که تا رهبان فلک هر صباح
در مسدس جهات مفتح باب است ابواب فتح و فیروزی از شش جهة بر چهره اولیای دولتین علیتین باز
و دشمنان از بر پیشگاه این دو حضرت آسمان طراز روی تضرع و نیاز باد

از جانب صدر اعظم بسعود فرمانروای نجد و حجاز نوشته شده

سلام ازهی من الزهر و ابهی من الدرر موشح به صدر الاخلاص و المحبه فرجاة علیه کالدلاص علی حضرت
علیه بهیته قد علی بهاجیل التجدو انبسط لها بر المجد ارتسم السعود فی السماء باسمها و اتسم النحوس فی البلاء

فرزانگی
دانشمندی

جبر: نزجاة
کم
و لیس و دلاص
با بفتح زره نرم و درخشند برا
گویند

بحضهما برها علی البریه بحر فی البر متموج و جودها علی الخلیقه فجر من الجبل تبلج سلک قوافل الارب محلات الترب
الیها فلا زالت رواحل المجد معقوله الزند لدیها و بعد فلا یخفی علی الضمیر المنیر و الشمس منه تستنیر انه عرض مرارا
اسرا و جهارا علی الحضره السنیه العالیه الخاقانیه روحی فداه و اعلی الله علاها ان خدامکم الکرام لا یزالون
یسعون فی رعایه عابری ذاک السبیل و قاصدی بیت الله الجلیل سیما مسافری هذه البلاد فرعوا فیهم
حق الوداد و لا غرو اذ الرسوم بین الجانبین محفوظه و القلوب من الود محظوظه فلما انکشف امر اشرار تنهی
فی هذی الممالک عن سلوک طریق غیر تلک المسالک فشد الرحال الی المحال علی حسب الحکم المتعال
و اذا عزم السید الجلیل و الحبر النبیل ذو الحسب المنیع و النسب الرفیع مقتدی الانام علامه الایام میرزا
هدایت الله مع اخویه المحترمین علی طواف الحرمین المکرمین و تبعهم جم من الحجاج و هم هموا ذلک المنهاج
و نرجو منکم ان تتقنوا الیهم بعین العنایه و تامروا اتباعکم و اشیاعکم بحسن الرعایه فاسلکوهم الی الارض
التهامه و ادخلوهم الی البلد الامین و لنا ایضا امل ان یکون مرفوعا منهما الحجاب و سعی الرسل
عن امرها الکتاب و السلام علیکم و رحمة الله و برکاته

در تعزیت علی پاشا و تهنیت سلیمان پاشای وزیر بغداد نوشته شده

تا هر صباحی از پی مسائی و هر غداتی از پی عشائی هر ظلمتی را ضیائی و هر فنائی را بقائی است
وجود مسعود سامی گرامی را صباح غدات دولت پر رواح عشا و ضیای بقای شوکت بی ظلمت فنا
باد بعد از جریان عیون اشواق بی نهایات که خار بن تحسر را از آن خضرتی بی اندازه پس از آن نسیم
تذکر ذات خجسته سمات که گلبن بهجت را از آن شکفتنی تازه است مکشوف رای ظلمت زدای مهر ضیا
میدارد که مراسله غم اندوز شادی افزای گرامی مشعر بر خبر رحلت مرحوم وزیر غفران شعار و تمکین آن قدر افزای
صدر وزارت و اجشیار پرتو وصول انداخته زبان حال را بانشاد این ابیات مترنم ساخت هنا
محی فداک العزی المتقدما فما عبس المحزون حتی تبسما ثغور ابتسام فی ثغور مدامع شبیهان لا یمتاز ذو السبق منهما

تبلج
روشن شدن

حجم
گروه بسیار

تهامه
بالکسر زمینی است
در ملک عرب
که مکه معظمه در آن
واقع است

اگر در مآتم احتراق صبح را گریبان چاک است هم از خاک آن فروزنده مهری تابناک و اگر سپهر آرای سپهر را در ساحت باختر مغاک است هم از پرتو آن بدر تابان زینت بخش صدر افلاک ان مضی اجل فقد قضی امل ان جر جیل فقد علی و الحمد لله جیل مأمول چنان است که در مجاری خزان و بهار گلشن احوال دوستان از در بوستان یکجهتی سروآسا براستی ثابت قدم مانند و گلهای آمال بکر نگار از صفیر صریر قلم ملاطفت رقم با نغمات رجوع خدمات همدم دارند و السلام

بوزیر بغداد نوشته شده است

چندانکه وجوه مناظم و مصالح حدود عالم از آثار مقارنات و مرابطات انجمن سعدین بطراز سعادت و شرف آراسته و زنگ کدورات ظلام از مرایای لیالی و ایام بتصریف ادوار و تالیف انوار نیرین اعظمین پیراسته است سپهر مجد و اجلال با نظار دارای التفات دولتین علیتین مزین و درجات عزت و اقبال منور از سعادات نشاتین باد بعد ازطی دوار دعا بتصویر محرکات ولا اشهورای اضمار اراد

عنوان مراسله یکی از وزرای فرنگ است

لمعات ثنائی که شعشعه انوارش ضیا بخشی انجمن مراودت و موالفت را شایسته آید و نفحات دعائی که اهتزاز آثارش از صفحات خاطرها یکباره غبار خلاف دوستی زداید نثار منزل سرور یعنی محفل حضور نور افزای دیده بصیرت و اشیار لخلخه سای دماغ سلطنت و احشار قطب و مدار سپهر حزم و عزم باد

یکی از وزرای روم نوشته شده

تا در سپهر بهار سفرای نسیم عطرآمیز صحف یکرنگی خضرای چمن را که بدستیاری خامه ابر گوهر نثار مشحون بنقوش رنگین سوری و سمن و اسرار توحید داور ذوالمنن است به پیشگاه گلشن رسانند افنان نورسته ازهار دولت و اغصان بهم پیوسته اشجار مجدت بهمدستی هم سایه افکن ساحت

باختر: مغرب را گویند
مغاک: زمین گودال را گویند

سعدین: زهره و مشتری است
نیرین: شمس و قمر است

قطب: عبارت است از هر یک از دو نقطه که در محیط کره بخوبی واقع شده که بعد آن دو از نقطه آن کره در جمیع جهات متساوی باشد

مدار: عبارت است از دایره که کوکب در یک شبانه روز بحرکت فلک اعظم در آن سیر نموده سیر آن گردد

آمال و عندلیبان اقبال بهم نوائی نغم نشید خوان مزید عزت و اجلال باد بعد از اهدای ریاحین دعائی که از روایح آن فوایح استجابت راحت بخش مشام جان و جنان تواند بود غالیه ساز طره طرازی محبت و ولا میگردد که مراسله گرامی و مکاتبه نامی در هنگامی که دیده امید در رهگذار وصول مفاوضات لازم الاعزاز باز و اشواق خاطر دوستی ذخایر از هر طرف بسراغ خبری از احوال آنجناب صبا آسا در اهتزاز بود مصحوب فلان تاتار عزورود بخشید گلهای بکار ضمیر افکار که از هبوب صرصر مهجوری افسردگی پذیرفته بود از نشر نسیم مسرت شمیم مژده سلامت وجود مسعود شکفتن آغاز کرد و شخص بهجت و نشاط که در بساط دوری از فیض ملاقات و محرومی از نیل مراسلات در بستر تواری خفته از طلوع طلایع مکتوب سامی که از آمیزش نور بیاض صفحه با ظلمت نقوش الفاظ مصداق صبح صادق بود دیده شهود باز نموده دل صداقت منزل باصناف مسرت مقرون و خاطر محبت ذخایر بانواع بهجت مشحون گشت

بوزیر بغداد نوشته شده است

چندانکه برکنار دار الحوادث جهان دجله نیلگون سپهر روان است و کواکب سیمگون حوت آسا کل فی فلک یسبحون دار السلام عزت و احتشام را در هر کنار نیلی از نیل مرام جاری و باهتزاز نسیم تایید حضرت باری جواری نشات آمال را جا بر ساحل کامکاری باد بعد از اجرای فرات ادعیه و فرات مکشوف رای عطوفت آرای گرامی میدارد که چون مدتی گذشت که نه از مژده سلامت وجود مسعود نویدی مسرت بخش خاطر دوستان گردیده و نه از این سو سفیری و بریدی شرح اشواق را طریق آن صوب با صواب نوردیده نه از آنجانب خبری و پیامی و نه از این طرف اخباری و اعلامی شخص حصول شکسته و سلک طراز اسمط وصول گسسته لآلی ضمایر محبت در درج صبوری نهفته و شاهدان سرایر مودت در حجاب خمول نهفته بود ادای فرایض و داد را مقتضی افتاد که از رشحات سحاب اقلام چمنهای دوستی را مخضر و تازه و از نغمات صریر دلپذیر خامه گلشن یکرنگی را پرآوازه سازیم از رابع وفاق

تواری: بمعنی پوشیدن و نهان شدن است

جواری: کشتیها

خمول: انزوا و ترک زینت

بی آبیاری مداده دیگر نگی نهال نگذاریم و از پیوند اقلام اشجار اشفاق را با ثمار خجسته مثمر داریم لهذا

در عنوان مکتوبی که از جانب صدر اعظم میرزا محمد شفیع بوزیر اعظم دولت عثمانی نوشته شده است

نسایم دعواتی که از مهب صدق و صفا در اهتزاز است و شمایم ثنائی که با نفحات خلوص و فاد مساز ارسال گلشن بزم بهشت مثال آن صدر آرای محفل صدارت قدر افزای سند وزارت فسحت صدر کفالت تابش بدر جلالت دست دانش را دستور اعظم کنج پنش را کنجور اکرم ضیاء ذکاء ذکا صفاء هوای هوا ناظم مناظم دولت متین عالم معالم ملت مبین نظام الدنیا والدین برادر معظم مکرم صدر اعظم اکرم لازال من الافات محفوظا و من الآمال محظوظا ساحة مکشوف رای مجهتی اقتضا

گرامی میدارد **رقعه** که فلان

واللیل اذا عسعس علی زلکه و رمد و الصبح اذا تنفس بورد ک شمس بورد قلبی مردود الیک فعذر ی

ایضا مقبول لدیک و انشاء الله الاحد ینقضی لامد قبل الرمد والسلام رقعه

زهی رفیع جنابی که درگه عالیت / سپهر را به بسیط زمین تشکل کرد
عروس معنی طبعم بعقد نظم نداد / که جز بزیور مدح تو اش تجمل کرد
زهی نحو استن قطعه از جناب تو دوش / پس از تفکر بسیار بس تخیل کرد
که تا چگونه کند عرض این حدیث بتو / بسی تردد بیمود و بس تامل کرد
بدستیاری این قطعه ملتمس گردید / بپایمردی الطاف تو توکل کرد

بجناب جالینوس الزمان میرزا احمد حکیمباشی نوشته

شنیدنا حبشی زاده در بستر ناتوانی افتاده سوار نبضش در موضع سوار با عظم شان بی تمکین و قرار است و مطیه زبانش از بس گرانی بار عاطل از رفتار بلی منطق حالش با خیال آنجناب از دل

سوار
دست برنجن را گویند

مطیه
شتر بارکش را گویند

بابطی قرن

پر طپش و در این گفتار بر سرم کی گذری من حبشی تو قرشی زبان بسته و چشم گشاده قفس تن را بنا شکستن آماده طایر روح را تهیه پرواز است و جسم را سازآغاز توضیح نسب بتصحیح حسب است اگر آن قرشی زاده آزاده از کبر کبی بگذرد و بر سر او گذر آرد و بتواضع فطری بنگرد و بر حالت او نظر لطف از دا

یکی از دوستان نوشته شده

وقتی میان من و عزیزی که در نظر نسب نگران و از نسب بیخبران اگر بالا و اغز نفر امینمود بضرورت کدورت رفته بود و خاطر یاران از آن واقعه آشفته دل آسائی دوستی مهر باز این فقره نگارش یافت یریدون ان یطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره در حلبه رهان فرس نزوان سابق آید و در ساحت بستان نهال بی ثمر سرافرازی نماید سیف شاهراز عریانی مشهور شود و هلال شهور از لاغری منظور غایت الکمال آیت زوال است و نهایت فراق بدایت وصال و الحمد لله علی کل حال مرا که خاک وجودم با آب تجرد سرشته و گرد هوائی بر دامن خاطر نگذشته بسی فرق است با آنان که تا فوق غرق آب و گل علایق در رهگذار حدوث طوارق و بوایقند گر فشم صرصر خزان در ساحت چمن وزان است گلبن بی برگ و بر را چه زیان از آن والحمد لله که امروز با اهتزاز نسایم مکارم سحابی آغاز حضرت نضرت تازه نهالان بستانی و عندلیبان خوش الحان را نوبت پر افشانی و نغمه خوانی است گوش هوشم بر آواز سروش و نخجان حریفانم چون خروش و جوش و ما هی بمسمعی الا کنغمه غراب و طنین ذباب و ما هم الا کموج سراب والله اعلم بالصواب

و هم در سیاق آن احوال این قطعه را کسی که از جانب آن عزیز پیامی عتاب انگیز آورده بود نوشتم

دوش میگفت کسی گفت فلان خواجه مرا / که فلان از پی جاه و خطر و مسکن ماست
گفتم ار باز بپیش بگو کای خواجه / مال و جاه است چه بود خون تو در گردن ماست
خواجه هشدار و میندیش و میاسا که فلان / با چنین بی زر و سیمی چه غم از دشمن ماست

[illegible]
نزوان
بفتحتین برجستن

بوایق
جمع بایق هلاک شونده

زر و سیمی که بدان جیب و دل آراسته‌ئی
مشت گردی است که بر ما نشسته از دامن ماست

خرمنی چندکه از زرع ضعیفان داری
حاصل هر دو جهان خوشه‌ای از خرمن ماست

خزف گوهرت ار دید شرف از در و لعل
شرف کون و مکان از گهر مخزن ماست

جامه و فرش نوت قدر بیفزود ولی
اطلس عرش برین کهنه لباس تن ماست

خود مگر بر فرس و استر خود رشک بری
کاشهب چرخ روان بر اثر توسن ماست

راست‌تر خواهی ازین خواجه مرا با تو چکار
آنچه در وهم تو گلزار تو شد گلخن ماست

در جواب قصیده سحاب نظم نموده

بشکل جام می آمد هلال عید پدید
اشارتیست که دور هلال جام رسید

کسی ندیده قرین مهر با هلال و کنون
ز شکل جام و می آمد هلال و مهر پدید

چه نقشهای غریب و چه رنگهای عجیب
که نقشبند بهاری بروی باغ کشید

برون ز زیر سفیداب سوده شد زنگار
عیان ز توده زنگار زعفران گردید

درخت ثور مگر شد که بر سر شاخش
شده است منزل پروین و خانه ناهید

چه رنجها و چه غمها باغ و باده کشان
که از رسیدن دیماه و ماه روزه رسید

برای عشرت مستان و زینت بستان
بچرخ ماه برآمد بشاخ غنچه دمید

ز پرده‌های نواهای مطرب و بلبل
چه پرده‌ها که ز ناموس زهدها بدرید

بهای باده ببین گشت تا چه حد ارزان
که داد دانش و دین شیخ شهر و جام باده خرید

کرم ببین که درین فصل اگرچه زاهد بود
کسی ز همت پیر مغان نشد نومید

گرفت راه خرابات رند و جرعه گرفت
کشید رخت بمیخانه شیخ و باده کشید

نشسته بودم با بخت خویشتن در جنگ
که کس مباد چو من مانده در غم جاوید

بیاد رفت مرا گلستان عمر دریغ
که دست من گلی از گلبن مراد نچید

کنون که عید و بهار است و روز و شب نشاط
جوان و پیر چه رند و شقی چه شیخ و سعید

بروز خویش بباید مرا چو ابر گریست
ببخت خویش بباید مرا چو گل خندید

سروش عشق بگوشم رساند مژده که هان
غمین مباش که اینک ز راه یار رسید

نثار مقدم او جان رسیده بود بلب
ز در درآمد و بنشست یار و سویم دید

چه گفت گفت که گر عید روزه داران شد
هم از جمالم گلشن هم از وصالم عید

نشسته یار و به پیش ایستاده من حیران
چو پیش خواجه بدخو گناهکار عبید

نبود جرأت گفتار اگر نه بود مرا
خطابهای فصیح و جوابهای سدید

نبود رخصتش از ناز اگر نه بود نهان
بزیر خشم و عتابش هزار لطف و نوید

ز حد گذشت چو هنگامهای ناز و نیاز
بسر رسید چو افسانهای وعد و وعید

دلش بخستگی و ناتوانیم بخشود
لبش به بستگی و بی زبانیم بخشید

ز روی لطف مرا خواند و پیش خویش نشاند
پس آنکه این لغز از من بامتحان پرسید

که بازگوی بمن خود چه باشد آن مرغی
که هیچ باز نیامد چو ز آشیانه پرید

نه جسم دارد و نه جان و ز او است جان در جسم
نه گوش دارد و نه لب و ز او است گفت و شنید

چه گوهر است که جا کرده در هزار صدف
اگرچه بود یکی قطره چون ز ابر چکید

درون بحر گهر جای دارد این عجب است
که گوهر است و در آن بحر ژرف جای گزید

یکی است در و شده گوشوار چندین گوش
یکی است شمع و بصد خانه نور از آن تابید

جواب گفتمش این نیست جز سخن کامروز
در آن فرید کسی گوست در زمانه فرید

دلش جواهر آثار غیب را مخزن
لبش خزاین اسرار عرش راست کلید

توئی که طبع ترا بحر خواستم گفتن ... توئی که رای تو با مهر خواستم سنجید
زمانه گفت که این قطره است و آن دریا ... سپهر گفت که این ذره است و آن خورشید
ازان زمان که من از تو جدا همی شده‌ام ... جدا ز هم شوانم چو ماه روزه و عید
دی و بهار و گل و خار و گلخن و گلزار ... صباح و شام و ضیا و ظلام و سایه و بید
در افتراق تو روزم چو روزگار سیاه ... در اشتیاق تو چشم از انتظار سفید
یکی نسیم ز کنعان بمصر آمده بود ... یکی شمیم بشیراز از صفهان بوزید
چه بود همسر آن بود بوی پیرهنی ... چه داشت این زیکی نامه بهر من تعوید
بچشم کور از آن بوی نور آمد باز ... بجسم مرده ازین نامه جان تازه رسید
چه نامه و در آن قصیده غرا ... چگونه غرا غیرت ده ظهیر و رشید
نه ان نبی و هم آن مهبط مرا زان وحی ... نه آن نبی و براعجاز خویش گشته شهید
ز نظم خویش توانم محیط مدحش شد ... درون شکل حبابی محیط اگر گنجید
همان نه بهتر پویم ره ثنا بدعا ... همان نه بهتر گویم بگرد کار مجید
بزرگوار خدایا چه بودی ار بودی ... همیشه تا که بهار و خزان و روزه و عید
ز تو نشاطم چو نانکه بوستان ز بهار ... بتو نشاطم چو نانکه روزه دار بعید
امیدوار چنانم که کس نگیرد عیب ... که شد رسید مکرر درین قوافی و عید
درین دو روزه که می گشت ماه روزه تمام ... بنو دور زبانم خرانکه عید رسید

بکارگذاران نواب مستطاب سپهر رکاب نواب نایب السلطنه نوشته شده

به بساط شهود پیشگاه مسعود نواب مالک رقابی خواستم عرض حالی نویسم ناگاه وصول آن نامه بدان حضرت سپهر رتبت متخیلا دیدم و از منیعمان نکته دان آن آستان بزبان حالی و بیان حیالی

خورشید — خورشید آسمان

تعوید — پناه دادن و پناه آوردن

خطابی بل عتابی شنیدم که امروز هنگام عرض عرایض لاطایل تو نیست اگر در پیشگاه اجابت دست دعائی داری الصدق اقطع برهانا من الخطب و اگر پای درنگی در میدان وغا السیف اصدق انباء من الکتب از سروش هوش بگوش غیب نیوش این نکته شنفتم و ترک عزیمت گفتم اکنون عذر خواه هم و مستدعی نصرت چاکران آن درگاه از حضرت اله و در این معنی هم اوست گواه والسلام

در حالت رمد یکی از دوستان نوشته شده

روزی چند گذشت که رقعهٔ کهنه تیره رفع خیرگی نظر را حاجب دیدهٔ رمد دیده است و احتجاب بصر کاشف حجاب بصیرت و رافع نقاب سریرت گردیده در انجمن ضمیر با حریفان غیبی مانوس و بیگو الغثی با مؤتلفات محسوس نیست لطایف معانی کی پذیرای صورت تقریر بود که اکنون با امتداد دوری از ملابس صوری بلباس تحریر آید و چنانکه شاید از محفل شهود یاران نقاب از چهره مقصود کشید از ابکار افکار خاطر افگار که یکچند با انتظار سفیری خضر در زوایای ضمیر بستر ذهول و بستر خمول خفته و پس از اهتزاز نسیم گرد انگیز عزیمت خاطر آشفته مشوش الصدر عین بعفر الخدین الحضیض المعاطف غمیص العین جامه نارسای عبارت و کسوت عاریت استعارت پوشیده بواسطه سیاهکاری ما شطه خامه تحریر حضرت میرزا محمد نصیر و قد نصیر بالتصحیف بصیر از ظلمت تراکیب حروف و نقوش چون در هیکل اهرمنی روان سروش جلوه گر گردیده اند چه خواهد گشود معانی هر گز اندر حرف ناید که گنج بیکران در ظرف ناید یا غایه غرامی یکی از غرما وارد و قبل از ادای وجه تنویف با باطیل و عود اشطاط قضای وجه موعود دارد آیت لا علی المریض نخوانده و روایت ابیات قریض نداند حدیث از قرض حدیث و عتیق دانند کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد اگر با چنین حال منتظر سیاق مقال امساق خیال باشند مثال ادای وجه مفقود خیالی محال خواهد بود والسلام من اتبع الهدی

با میر مکرم حاجی محمد حسین خان مروزی نوشته

وغا — بالفتح آواز غوغا

ذهول — غفلت کردن

خمول — بالضم کم نام بودن

تنویف — تا خیر کردن

قریض — شعر را گویند

روشنی بخش سواد کشور برتری و جلال سواد مردم دیده مردمی و افضال که عبهر شهلای بخشش مصون
از رشته عین الکمال باد اگر از عیادت این رمد دیده با حتراز معاینه لقای مهر ضیا چشم پوشیده
گفته اند دیده آب آرد چو بیند آفتاب بلی عذری بجاست ولی دیدن خورشید نتوان جز در آب
باری بنگارش رقیمه چرا در پرسش حال اهمال رفت اگرچه خواهند گفت نیز که خامه مشکین است و نامه عطراگین
عبارات رنگین و اشارات شیرین وقوف بر مطاوی معانی موقوف با معان نظر و شهود فحاوی
مهیج مواد دماغ محبت اثر و جمله این علل سته معد علت بصر و بالجمله از شش جهة ابواب معذرت باز
و حضرت وقایع نگار بکار افسانه دور و دراز العذر عند صریع الود مقبول والصب بعد عن التقصیر معزول
شرمندگی مباد ترا از جفای تو صد عذر پیش ساخته دارم برای تو ولی نفرستادن یکی از مقطران
پرسش یاران عذری نتوانست ساخت والسلام

در تعزیه وفات میرزا محمد رضا بمیرزا عبد الباقی نوشته شده

ما را در مجاری قضا از رضا گزیری نیست و چون چنین باشد همان به ره تسلیم پوییم و همی گوییم
اسکنه الله الغفور فی دار السرور نه با وجود نشاط شادمان باشیم و نه با عدم رضا چهره از غم خراشیم روزی
بشب بریم و شبی بروز آوریم تا از صورت بمیریم و بمعنی راه سرای باقی گیریم وما الموت الا رحلة غیر
من المنزل الفانی الی المنزل الباقی

بامیر مکرم حاجی محمد حسین خان مروزی در عذر ملالتی که رفته بود نوشته شده

ای آنکه وصفت را همی برتر ز امکان دیده ام / حس و هم چون چند تا در وهم ز انسان دیده ام
از پایه قدرت همی کامد فرو شر هر دمی / در درگهت کان را همی برتر ز کیوان دیده ام
هر شام دامان فلک پر ز اشک خونین شفق / هر صبح دست آسمان سوی گریبان دیده ام
آن بود از رایت خجل این پیش قدرت منفعل / قدر فلک پیموده ام خورشید تابان دیده ام

بالفتح عبهر گل بستان افروز و نرگس و یاسمین را گویند
عین الکمال عبارتست از چشم زخم
شفق سرخی مقارن غروب شمس با آسمان پدید آید

گر آسمان خوانم ترا یا بحر گردانم تو را / رای تو حجت کرده ام دست تو برهان دیده ام
ای خواجه تو ای بنده من پیش تو سر افکنده من / خود را ز تو شرمنده من پر جرم و عصیان دیده ام
گر دادی آزارم بسی هیبت نگوید با کسی / تا کرده بر خود هر زمان جرم فراوان دیده ام
شرم از گنه زاید همی من خود چو عذرا مرمی / از شرم بر خود هر دمی صد کوه بهتان دیده ام
جرمی گر از من شد عیان هم از تو آمد بر تو آن / زان کز تو بر خود هر زمان صد لطف پنهان دیده ام
گز مهر برج مهتری خورشید اوج سروری / آورده ام با هم قرین با هر دو یکسان دیده ام
تا مهرتان بر داشتم رسم دوئی بگذاشتم / یک چشم و یکدل داشتم یک جسم و یکجان دیده ام
گر جرمم از حد شد فزون شرمم فزونتر زان کنون / عفو ترا صد ره فزون زاین وز آن دیده ام
در مدتت پایان مباد از دولت نقصان مباد / بالله کمالت را اگر در وهم پایان دیده ام

بیکی از فضلا نوشته شده

امروز شنیدم در طی مهم یوسف انتظار اذنی از من داشته اند و همانا مرا ادعای مالکیت بنده آن نوشته
سبحان الله مالک الملک عبدی مملوکم مرا با مالکیت چکار او خود یکی از بندگان خداست و مرا
اگر بپذیرند نیز بنده دیگر و اگر آنجناب گویند که بحکم ظاهر شرع مبین تو مالکی و او مملوک و این طریقه
بین المسلمین مسلوک است تکلیف خود را در طلب اذنی از من دانند بلی ماذونند و کفی بالله شهیدا
که مراد را آنچه تصرف دارم دعوی ملکیت نیست هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو ببر ما نیم و دلی خراب و
آن نیز یکروز با حشیار رهانیست والسلام

بیکی از دوستان که از پی تقدیم خدمتی از خدمات دیوان بفراهان رفته و از جانب این بنده درگاه در حق خود بدگمان شده بود نوشته

مکرم استادم انا لله آماله شرور فراهان ذین محفوظ سرور فراوان ذین محفوظ او لا خلاف فیه

عذرا زن دوشیزه و عذاری جمع است

یاران ایلا الضاف پیرلا بلسون بدان پاک کرد کار سوگند که مرا با دشمن و دوست رسم راستی
آموخته و گوهر مهر دوستانم در مخزن گوهر اندوخته است که در جمع یاران شمع راستی افروخته ام و بر
افروخته شمع خویش خود را پروانه‌سان سوخته پرتو شمعم بر جمع همگنان تافته و در هر یک از حریفان بساط
رنگارنگ الفت با ختلاف الوان ظهوری یافته است اگر بساط انجمنی بقطعات سیاه و سفید مشحون
باشد از پرتو شمع جز این اثر متوقع نیست که ملونات مختلفه را از یکدیگر ممتاز دارد و هر یک از رنگی که هست پدید
آرد و گرنه سیاه از حضور شمع سفید نگردد و سفید در غیبت شمع ملون بلونی جدید و اگر از این راست تر
خواهی هر آینه مرا چون آینه دان هیچکس جز عکس خود در من ندید این همی پسند سعید و آن پلید

یکی از دوستان نوشته شده

ین کیم یار نا قده آرزم مونینک ایچون ازیار زم یاشدین ازقالیب یاشیم یار غمامی تک تا غاز
حق پلودوجق اوزاع وکول کیم اوزاغینک چاقیدین بوچاقچا پرزمان جمالینک انوتوب ولمان
وخیالینک ضمیرمدین چقاروب بولماس والسلام

یکی از دوستان که نسبت اهمالی به بنده درگاه جهان پناه داده بود نوشته شده

گرامی دوستا مرا با ثبات کسالت و اهمال ستوده بود دید بلی چکنم تا به نیروی شباب و جوانی
تاب و توانی بود خود را در حجاب توانی پوشیده شربت احلی من العسل بنوشیده در ترادف کودکان
نابون و امردان عنین پاس ارداف خود داشتم و در جوش جوهریان هوشمند بالتصادف خزف فرو
چند اصداف لآلی ثمین را پوشیده گذاشتم یکچند نیز چرکین کالمذبوح تسویف ممدوح را جهد و طیش لقب
داده و مصادمت جیش کرو براعیش نام نهاده عموم عمر را بتصحیف متقاصی گشته و از جمله موم نشاط
با سیمی راضی زره زره از زخارف یا و نفاق در بار داشتم و کالای فاسد و فاو وفاق را در دست
گرفته مانند یکی میفروش کم در گذار رندان باده نوش متاع سبحه بدوش گذارد و از سر تا سر رسته دهر گذشتم

گوهر کریم بمعنی ذات و نهاد است

ملونات مختلفه یعنی رنگهای رنگارنگ

توانی ... بمعنی سستی و کسالت است

فدح بالفتح گران بار کردن وام کسی را

کرب جمع کربت است بمعنی مشقت

سرو سره زر رایج زور و غار را در حجر حجره نقش و بهوا مهجور و محجور گذاشتم و با قلبی محک دیده
صدق و صفا بخریداری متاع اتباع یاران سوفارشته با حرمان کودکی که در راهم قلب خود را از بازار
صرافان بازار دبار گذشتم مجملا اکنون که دانم چه باید و هم آوردی حریفان را چه شاید مهلت امل
بسر رسید و نوبت اجل در رسید نه طبع را آرزوم ناملایم ملالی است و نه نفس را از لوم لائم انفعالی
تا چند توان بیهوده خود را آزرد میباید مرد و زود میباید مرد والحمد لله اولا و آخرا و ظاهرا و باطنا

بامیر مکرم حاجی محمد حسین خان نوشته شده

مضی اول الربیع بعدکم علی محرما و آخره من ظفری علی الوطر صفرا و سنتی هذه جمادیه اولا و آخرا برجب
الفراق هنی الروح والجنان فهما شعبان من النیران رمضا نهارا و لیلا و شواله الشوق لذا عه ذی قعده
عنکم فیا لیتنی اطوف حول بیتکم وافوز نیلا عظیما والسلام

ایضا بمعزی الیه نوشته شده

سقی الله یراعا بنت فی رباع البراعه و بث علی الرقاع من انواع الدرر بضاعه البراعه و بعد
یا عجبا ملا من اللؤلؤ نال الیسنا منه کتاب کمیل الهرم وسیل العرم واذهب همنا کایدی اسبا و ضعنا
علی یدی عدل مال لنا و ذلک السخطات و کیف اجترنا بالجواب قد فل غرا غرورنا و ماسار دو دارزاه
زرزو .زر. وزنا و هل نزاول حل العقد مشلول الیس جوابکم قط علینا و نستدعی ایابکم الآن الینا
ونحن فی دعوة ارادتکم والسلام

در وفات مرحوم میرزا بابای مستوفی دیوان اعلی مقرب الخاقان میرزا موسی برادر مشار الیه نوشته شده

عبد احیاه ربه للممات و اماته للحیات البشه للبلاء و بعثه للجزا السلام علیه یوم ولد و یوم یموت و
یوم یبعث حیا جعله ربه رضیا و کان تقیا و لم یکن جبارا عصیا عبد ضعیف و رب قوی لطیف قد کان

حجر کنار را گویند

روم بالفتح جستن و قصد کردن

مضض ... بفتحتین ... گرمای آفتاب ... زمین ... پیش ... بر زمین ... بسوزد

براعه ظرافت است

هرم بفتح اول و کسر ثانی مرد کهنه پیر

عرم بفتح اول و کسر ثانی رود خانه

[illegible]

بلغ من الکبر عتیا فوهب له غلاماً زکیا و ذهب به مکاناً قصیا و کان امراً مقضیا ما کان شیئاً فریاً فهیّا و افدا
الی ربه ثلث لیال سویا مسجاله بکرة و عشیا معاتباً للشیطان اهجرنی ملیا مخاطباً للاخوان اعتزلکم
و ما تدعون من دون الله و ادعوا ربی عسی ان لا اکون بدعاء ربی شقیا عاش و اقام و کان عند ربه مرضیا
و مات و ارتحل جنات عدن التی وعد الرحمن عباده بالغیب انه کان وعده ماتیا فیالیتنی مت
قبل هذا و کنت نسیاً منسیا

در فوت مرحوم سید حسین مجمر یکی از دوستان نوشته شد

اماتری مافعل اللیالی بسید الانام ذی المعالی امارایته صریعاً علی الفراش متقلباً بین یدی الالام
و قد افزعه الالام اما نظرت الیه و قد حففت حوله اجنحة المنیه ثم انشبت مخالبها به اما وجدته ممدوداً
علی المغتسل ثم محمولا علی الغوو العجب انه ما کان مجمره بالغسل معهوداً و کان عهدی یحمل المجمر العوداً اما
بواته وحیداً فی القبر فکیف امر تکب بالصبر رب اغفر له ولنا والسلام

در عنوان وقفنامه حمام و طاحونه میرزا هدایت الله نوشته شده

الحمد لمن وقف علیه المحامد الواقف علی الغائب و الشاهد ادار بتصریفه السماء کالرحاء و حار بتوقیفه الارض
بین السماء و وقف الماء البارد فی الهواء الحار بلا زجر و رفع الابخره بمزجها مع الارض و النار بلا اجر فغسل
بقطر الربیع الاغصان اوساخ الشتاء و نور بتنویر البدیع زهر الحمر علی قضب الخضراء و الصلوة علی من
طوحت بولایته رحاء الهدایه و آله الواقفین بمواقف الولایه الذین اذهب الله عنهم الرجس و طهرهم
تطهیراً و اغتسلوا الی عین یشرب بها عباد الله یفجرونها تفجیرا

از جانب صدر اعظم بوزیر بغداد نوشته شده

همواره تا زمانه شتاب و زمین را قرار است جناب بالقابه بزم آرای آداب مجد رشک افزای
اصحاب نجد حافظ دار السلام و داد مسلم احکام اتحاد صاعد دست وزارت آصف سلیمان آیت

سلیمان آصف درایت فرزند مقام معظم مکرم را ابد ضمان زمان عزت و بدخواهانش ضمن زمن ذلت باد

در جواب میرزا حسن وزیر سرکار نایب السلطنه که شرحی مقفی و مسجع نوشته بود

مرا با شما سر قافیه اندیشی نیست و بحر عشقتان در ویشی اوراق و دل از آتش اشواق وری باشد
چه سود اگر از نامه حرف وی باشد ما که در نظم بزم ضمیر با ردیف شهود قرینیم چرا لقفای قافیه نشینیم
اگر از خود خبری گویید با سجع حمام به نه با سجع کلام و اگر از ما اثری جویید با صیحه ورقا که در صفحه اوراق

یکی از دوستان نوشته شد

رفع ساٰمت آن خجسته خاطر را چاره انگیخته ام که خواه از ملال دینی باشد و خواه از مآل عقبی
بسی سودمند است یعنی آینه اهای حضور آن حضرت شد تا آن فرخنده شمایل را در آن ببینند و
یکباره از اندوه دو عالم فارغ نشینند بلی دوائی بس مجرب است بارها دیده ایم و آزموده کرده ایم

درد خود را جمله خود درمان توئی

در اصفهان یکی از یاران نوشته شده

بر رخساری که تیغ افلاک از خجلت آن کاه و بکاه متعمد بمنع است تیغ دلاک کشیدن بسی دریغ است
نضارت کل را از خضارت سبزه فزایش باشد و پرتو ماه را در سواد شب نمایش بی سبزه چشمه حیات نشاید
و لبان نباتی بی نبات نباید ستردن خطی که نگاشته خامه صنع خداست خطاست هزار نکته باریکتر
ز موا ینجاست همان بهتر که ریحان صفت خطی بر آن طلعت یاقوت گون پدید آید تا دلهای شکسته
که بتعلیق صدق ارادت پیوسته اند غبار سبزه آرائی حریفان را نسخ نمایند و هوسناکان بی باک
نیز از ترسیل رقاعی بسیاق فضاحی فسخ روا باشد که از این خطر با خطا بجویند و نگویند پیرایش سبزه بهر آرایش
اوست سهل است خاطر ما از این پیش ریش نخواهند و از ما زیاده در خط نشوند و بیشتر از این از خط نگاهند
و علیکم بحسن الخط یعنی کاهی مشقی هم فرموده باشند والسلام

یکی از دوستان نوشته شده

بدستیاری خامه چون دل سرگشته ام نامه مانا که بخت برگشته ام بپیچیده بهم چو زلف یارم درهم تر ازاین سه روزگارم چون روی من از نقش تقصیر سیاه آمد ولی ازاین سوداچه سود پیرنجها بکار بردم و در آن حضرت زنگی نداشت مگر این حاجب دیده بدستیاری ابن مقله سرشک بر اوراق چهره که آن هنوز از نسیم سرد آهم بهم ژولیده است و بنحوی رفع کسر دل بی سکون تواند کرد ازاین اعراب انجاب نفرمایند نه آخر بنای بحثی در شرح کافیه داریم مبحث عدل است ولی تعالمنی بفضلک چرا که ما را خروجی از ضیاع اصل بهیچ فصل متصور نیست از روان ژولیده و دل آشفته و خاطر افسرده و ضمیر آزرده و سر سودا زده و حسرت بی پایان و حرمان بیکران و غمی بی اندازه و ستمی تازه اسباب تسعه منع صرف جمع است و خود را از خیال آنحضرت بهیچ ضرورت و تناسبی منصرف نتوانیم داشت و لو بالسلاسل ولاغلال

ابن مقله مخترع خطی است

در توصیف بعضی از ولایات مازندران

این همان ساحت جنت اثر است	یا خیالی و جهانی دگر است
این روانست روان یا آب است	این جنان است عیان یا شمر است
بر سر خاره گل بنچار است	در میان حجر اصل شجر است
از حجر بسکه گل و لاله دمید	کس نداند که حجر یا شجر است
بر سر هر گذری غمزه زنان	دلبری تا که رسد منتظر است
هر طرف سرو قدی جلوه کنان	ملک است آن نه پری نه بشر است
جیب گل تا بگریبان چاک است	دامن سبزه تر پر گهر است
ترکش غنچه پر از پیکان است	ساغر لاله پر از لعل تر است
سرو را پای مقید بگل است	شاخ را تاج مرصع ثمر است
ابر اسلسله در ارکان است	خاک را خلعت خضرا ببر است

باهم لطفی

ایهمه شکل مخالف که همی	یکی لحظه عیان در نظر است
بی سبب نیست بگو چیست بگو	بزم و رزم شه انجم حشر است

الحق ساحت مازندران نیکوتر از آن است که تحریر در آید و لو ان ما فی الارض من شجرة اقلام در فرح آباد ساری صفای سوری و سنبل نورده خورشید و نوای دودانگه ساری و بلبل طره بخشش ناهید است ساحت بارفروش از خوبان سحر آفرین غیرت بابل است و حوران بهشت تا ناظر دشت آن گشته آمل آب املش با مل آمیخته و خاک اشرفش با گل طرف نرگس زارش میستان است و کنار جویبارش گل افشان سنگ ریزه اش در زیر آب آبروی لعل بدخشان ریخته و با زلال دو آبش صاف کوثر و تسنیم آمیخته است در این اوان که منظور خسرو سلیمان محل است چشمه شورابه سر کوهستانش بمذاق شیرین لبان شرف دارد و خنجر گردان بر زور و توانش رستم مثال از کلوکاه دشمنان دیو خصال چشمه خون بر آرد به نیروی اقبال ملک فیروز جاه بخشند رقدر منوچهر کلاه مردان شهر آشوبش چون از میان ده برآیند جنگ در میان گردان توران وارس توانند نمود و بعلم داری بخت فیروز از سر کلاه افراسیاب و خورشید کلاه تواند ربود درویشان روشن روانش از آهی دشت سر بسر بسوزند مگر در خاک تورانش خون سیاوش ریخته اند که همه ساله لاله احمر در جوش است و آب جویبارش از چشمه خضر انگیخته که درختانش همیشه خضراپوش در حسرت نرگس راغش هر شب تا سحر چشم اختران باز است و از حیرت لاله باغش هر صبح و شام ساغر آفتاب با اشک خونین شفق دمساز از اعتدال هوا حجرش منبت شجر است و شجرش در موسم دی پر ثمر مرکبات آنجا را اگر از اجرام بسیطه فلکی سرشته اند که مصون از تغیرات عالم آب و خاک است پیکر لیمو را همانا رنجی از غم عشق ترنج غبغبی رسیده که با رنگی زرد و دلی چاک چاک است و توسن نسیم که رام اغصان و اشجارش گشته و از ساحت آن قدمی نگذشته گوئی از گران باری شمیم بهار با لنگ و باد رنگ است در پیش لطافت نازکی آن لعل پر نیرنگ بتان نار پستان نازکی نیست و اگر هست

آمل آرزو دارنده

خورشید کلاه ملکه اکبر یزدانست

راغ دشت

حکایت شهد و شکر تنگ است اگر در فضایش آفتاب بسی روز یابسی و رخ چهره نماید بجاست که بر سر
هر نهال نارنجی دو صد آفتاب است آسوده از رنج زوال و اگر در هوایش نصیب عارض سیب خون دل
آید روا است که از ذوق ما هر خان خورد سالش هر طرف سیبی است فارغ از آسیب باد و سال ازخضر
استانهال نارنجش نار هو سوی پدیدار و از شمیم گل مریمش دم عیسوی آشکار است ای مایه روح و راحت جان
ای خاک تو به ز آب حیوان ای ساحت دلگشای اشرف ای روضه جانفزای رضوان

ای غنچه گلبنت سخن سنج	ای سوسن گلشنت زبان دان	بادت چه عجب اگر برد دل
آبت چه عجب اگر دهد جان	خاکت چه عجب اگر شود لعل	از مقدم آفتاب تابان
ای باد صبا نخست بگذر	بر ساحت باغ و طرف بستان	از لاله بکف پیاله بگیر
وز ژاله عرق برخ بیفشان	از جعد بنفشه عطر بردار	از عارض گل گلاب بستان
منشین که رسید موکب شاه	برخیز و غبار راه بنشان	وانگاه بسوی شهر بگذر
بر عارض دلفریب خوبان	دلها بربان ز جعد گیسو	جانها بستان ز نوک مژگان
در مقدم اشرفش بیفکن	بر پای مبارکش بیفشان	خاقان معظم مکرم
دارای جهان خدیو دوران	آن معنی لفظ آفرینش	آن حاصل کارگاه امکان
تا شادی جسم باشد از روح	تا شادی روح باشد از جان	تو شاد نشین و شاد عالم

در ظل تو ای تو ظل یزدان اشرف البلاد اشرف از آن است که بسعی خامه وطی نامه بحریم وصفش
توان رسید و لی از اثر طراوت هوای جان فزایش قلم سودا زده بی قرار رطب اللسان است و از تواد
اوراد محاسن دلربایش عندلیب طبع افسرده بی اختیار نوا خوان خامه را سودای مدح سرائی چنان بر سر زند
که از سر دوان است و با بی زبانها در ستایش با دو زبان مدح خوان اگر قلم سیاه کار از پی وصف لب
آبش در چشم دوات قدمی گذارد بجاست جا چشمه خضر در سیاهی دارد و اگر مریم آسا معانی بکر بستودن

بهوابی بیی

هوایش آتشی آرد روا جان در دم باد صبحگاهی دارد نیلگون دریاچه اش از حرکات نسیم آسمان آسا
بر نفس خویش سیار است و در آبش عکس فلک نمیت خود سپهر است که از خجلت ایوان فلک سایش نگون سار
اگر رفعت قصرش را بپایه افلاک دانم تفاوت از زمین تا آسمان است و اگر ساحتش را مشابه بهشت
خوانم خبر را با عیان فرقی عیان است اگر طرف گلشنش را دیدار نگویان گویم بهار حسن خوبان تنخران نیست
درین گلچین و در آن باغبان نیست و اگر سبزه چمنش را نمود از خط بنفشه مویان فزاید جان اگر آرایش گردد
ز افزونی آن دل آرایش گردد خط مشکین لاله رخان سمن بهار ار ردیف بنفشه زارش توان ساخت اگر
قافیه بنفشه بدست آید باد آزارش راحت جان است و آب آزرش راح جنان باغ چهل ستونش که در دامن
کوه موجها للشمال واقع و ساحتش مساحت هشتصد ذراع در چهار صد است تحینا للجنان بهشت مرتبه
مرتب افتاده مشتمل است بر تالاری از جانب جنوب و شمال گشاده از آنجا که شمالش را حجابی نیست از
دو فرسخی آن بحر خزر از نشیمن تالار نمودار و تعدد سفاین کثرت الجواری فی المعان نظر و دیدن آشکار است
و در سایه تالار که مقام سایه کردگار است دریاچه ایست غیرت چشمه حیات که تلاطم بحر هم از غیرت اوست
و در اطراف آن لمن خاف مقام ربه جنتان و در مرتبه دویم مجرای آب شار از دریاچه جدولی جار
غیرت سلسبیل از سلسال او از دو طرف آن جنتان عن یمین و شمال و همچنین در مرتبه سیم تا آخر مراتب
جنا بحستین دان و من دونهما جنتان چون بلده اشرف از سایر بلاد مازندران اقرب باستراباد و کوه و دشت
این دو ساحت نشیب بنیاد کنام و مقام عساکر جلادت نهاد است پادشاه جمجاه را در آن روضه دلخواه
نخست اوقات خجسته پرسش احوال لشکریان و نوازش این و آن گذشت و روزی چند بدین روش که
مدار تدویر جهانبانی و حاصل تدبیر ملک ستانی است منقضی گشت کوکب نشاط و طرب بعد از سعد
و وقت آن شد که باوج آید با مر آفتاب سلطنت در آن فرخنده محل که بهشتی ممثل و تصمیم نشاط را حاوی
تتمیم اسباب و علل است چراغان دریاچه و جدول متمم مقتضیات انبساط آمد در یکی از مراتب شتگانه

نقشه بر سایه در تقیم
بجوی قافیه واقع شده
چون نظر آن بهانه
بصنف لغت است
میکید اگر قافیه بنفشه
بدست آید
جواری
بمعنی کشتیها و کنیزکان
هر دو آمده است ولی
لطفی که در عبارت
مخفی نیست

سخن مر
بث بسته

گرا قرب تبالا بوده از ترمین مصابیح بمفاد اثار زینا السماء الدنیا سپهری نمودار شد طلعت خسرو کامگار
تجرک معدن شمال ثوابت شمع و چراغ بر محدب دریچه سیار و مقعر جداول انهار از ترادف احجار
صغار و تصادف انوار مجره وار پدیدار مجلسی پیراسته گشت و بهرچه باید آراسته مطربان نشسته و رعنا
ملال برخواسته شجر اخضر نارنج آرد پرورش آب خضر و باد مسیح نار موسوی ببار آورده پرتو آن بر اطراف
چمن تافته و امواج آب و افواج حباب از محاذات آفتاب خسروی هر یک عکسی جداگانه یافته
ساحت باغ و محفل از نغمات غوانی و بلابل چنان بود که نه در انجمن نوای ارغنون بگوش رسیدی
و نه در چمن آواز بلبلان فاخته دلباخته سرو قامتان انجمن و مجلسیان حسرت زده درختان چمن
شاهدان خضرا پوش گلستان از نفحات علیوی در حرکات جانفزا و سهی قامتان غوانی و قیان
از نغمات داودی باسکنات دل با اگرچه مجلس از باده عیسی که نزد بخردان طرب سببی خوشتر
از آن نیست تهی بود ولی پادشاه آگاه را ساغر دل از شراب الطاف خداوندی لبریز
و باریافتگان بزم ارم نظم را صهبای بندگی نشاط انگیز آمده روزی و شبی چند بغایت خورسندی
گذشت صباح روز چهارم که نسرین چرخ از نشیمن جدی در پرواز آمد و غزله مهر انور در طرف
اخضر خرامیدن آغاز کرد قوشچیان سحر ساز و سگبانان شکار انداز که فی الواقع نسر طایر و اسد
چرخ روباه باز را در سلسله دام رام توانستی کردن سوی پیرامون کوه و هامون آوردند غزالان
شیر شکار بر عقابان آهو تیم گوزن سرین برنشستند هژبران پلنگ کین اسد سیوف غابهم و قرابهم
فی تحت رایته ام ظل حضرته راه بر اطراف صیدگاه ببستند مرغان هوا و آهوان صحرا شکر قدوم
همایون را بدین نظم هم آواز آمدند خوش وقت غزالی که شود صیادش خرم دل مرغی که بدامش افتاد
آزاد شکاری که بقیدش میرد بیچاره اسیری که کند آزادش اگر طایری به تیری از پا نیفتادی
عذر جبار ترا بدین ترانه صفیری داشتی زنهار تیرت ای شکار افکن کجا جان میبرم اما روم افتان و

غوانی
جمع غانیه زن غنا کننده «برا»
گویند
قیان
بالکسر کنیزکان سرود گوی
جمع قینه
غزله
مخفف غزاله است
که بمعنی آفتاب
باشد
غاب
بیشه
قراب
غلاف شمشیر

خیزان

خیزان حسرت تیر دگر دارم واگر صیدی در آغاز بستن تن بگرفتاری بر داشتن دام را از بی آزادی
پنداشتی فرخنده شکاری که بدست افتاد حاشا که غم دانه و آبش باشد در دست تو دست و پا زند
گر صیدی از بیم رهائی اضطرابش باشد پس در هنگامی که غزال خاوری سرتاسر دشت نیلوفری ابلق
ابناشته از ساحت باختر در گذشت آفتاب عالمتاب سلطنت که توسن چرخ پیوسته رامش و صید مرام
دو جهانی بدامش باد پرتو افکن بساحت بارفروش گشت الا کل شیئ ما خلا الله باطل و کل نعیم
لامحاله زایل

در نصیحت و پند و تدبر در اجزای عالم و اعتبار گرفتن از آن

عقلا تغیر عالم را که حدوث لازم اوست از بدیهیات اولیه شمرده و واقفان اسرار تجدد حدوث
نیز پی برده اند تحسبها جامدة و هی تمر مر السحاب برین زمان که زمانی نپاید اعتماد نشاید و از عشق
ما ضحکت فی یومها ابکت غدا العید الهامن دار مرحومها محروم و مسرورها محزون یسرها عسر و نفعها ضرر
بهار گلستان دهر را خزان در آستین و باغبان روزگار را عادت گلچین است سلامت پرورد گان
خود بخوید اگر شمشاد را سر بر افراخت پای در گل داشت و اگر لاله را سرخ رو ساخت داغ بر دل غنچه اش
شکفته و سنبلش آشفته سروش از آزادی ثمری ندید و شمشادش از رسم شادی بخرد را سم اثری بهار
چنین است تا در خزان چه دارد نشاطش این است تا وقت غم چه آرد باد را دم سرد ساز د باغ را رخسار
زرد برگ بر خاک افکند و خاک بر شاخ افشاند غبار غنچه ها نشکفته ماند قصه ها ناگفته زانکه اثر ماند ز بلبل
نه نشان از نوبهار و رگلزار روزگار گل خوشرنگ و بوی پشتر منظور گلچینان کرد و در بستان زمانه درخت
پرثمر بیشتر مقصود میوه طلبان باشد در باغ دهر شاخ بلند را از تند باد حوادث زیاده آسیب رسد
و در گلستان جهان بر مرغ نغمه سرا تیر بلا زود تر رهبر آید جوهری زمانه گوهر را که در رسته بازار کون
نمایش داد چون با علی ثمن رسید بهیچ فروخت و خازن روزگار مخزنی را که سالها بخون دل اندوخت

چون بهم پیوست هموجبی درهم شکست چرخ پیر را هنوز عادت کودکانست که هر چندگاه مانند طفلان
هوس پیشه نقشی برآرد و با هزار گونه زیب و زیور بدارد زمانی نگذرد که فرو شکند رو بدیگری پردازد پس او را
نیز بصورت اول سازد یا همانا دهر را پیشه لعبت بازان است که هر یکچند بتازه بساطی برنهد و صلای
نشاطی در دهد یکیک لعبتکان را میان اندازد و هر یکی را دگرگونه نوائی سازد و هر یکی گرچه جداگانه نوائی دارند
در پس پرده نهان نغمه سرائی دارند ناگاه یکان یکان لعبتکان را در برکشد و عاقبت بساط را یکباره
برکشد منه المبدا و الیه المآب خوشوقت صاحبدلی که پای انبساط برین بساط
بری از نشاط نگذارد و بطلب شادمانی سرای فانی گریبان نفس که صدر نشین
بساط روحانی و بهره یاب از نشاط جاودانی تواند بود

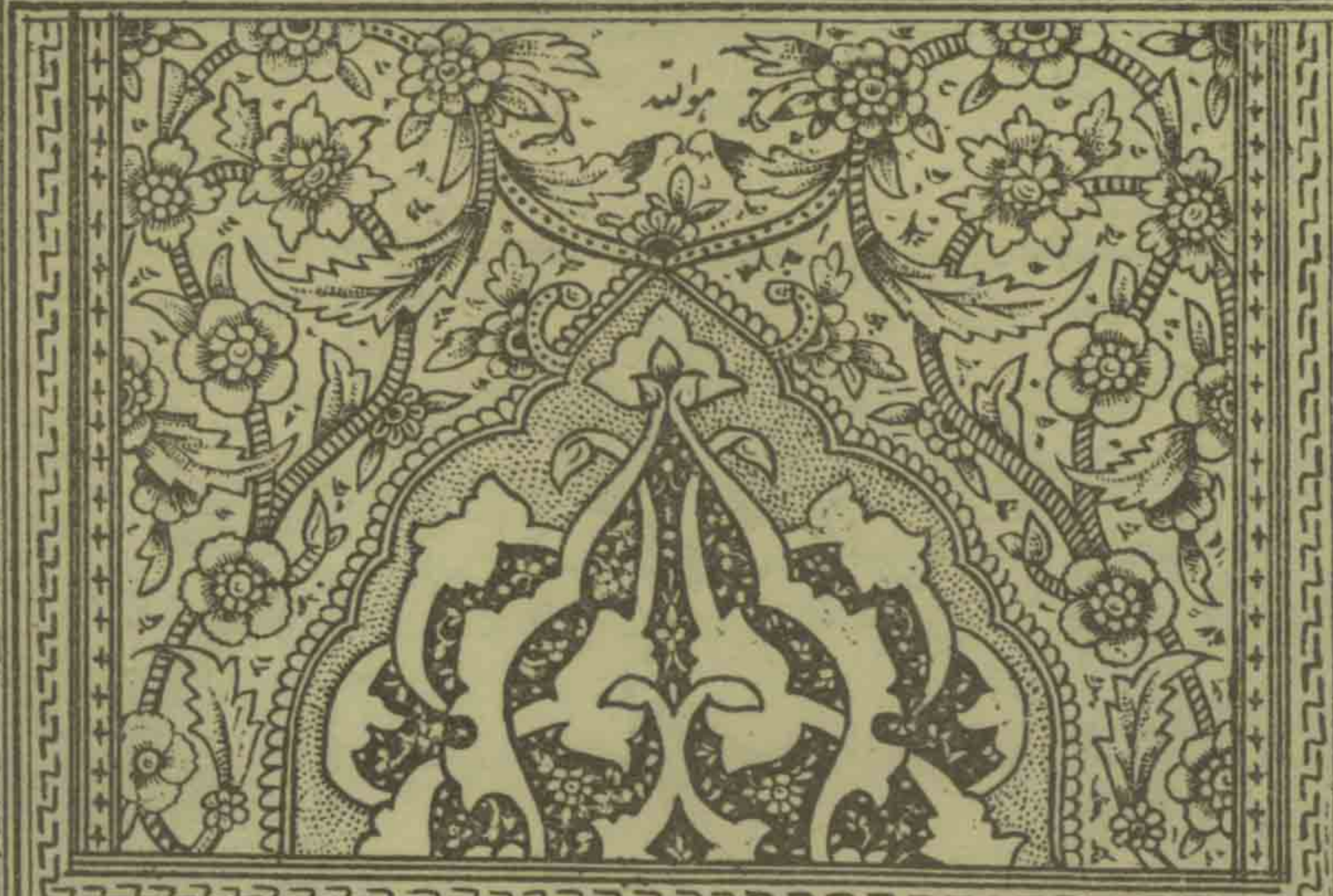
بدست غم بیکران نسپارد — خوش آنکه ز هستی جهان جرمست
ور هستی زمانه در ماتمست — پندارد نیست آنچه در عالم هست
انگارد هست آنچه در عالم نیست

حرره علی اصغر

۱۲۸۱

هو الله

درج پنجم از کتاب مستطاب
میرزا عبدالوهاب معتمد علیه
الرحمه
در کارخانه سلالة السادات
العظام آقا میر باقر صورت
انطباع یافت



درج خامس در واردات وجدی و تغزلات و تشبیهات نثری است

این نه خوابست این نه بیداری — این نه مستی است وین نه هشیاری

چه خواب است کافتابها بر آمد اگر همه طلعت دوست بود و بیدار نگشتیم و چه بیداری کافسانها بر آمد
اگر چه پند خردمند بود و بخواب در شدیم چه مستی که بادها کشیدیم از ساغر عشق نیز ولی از خود نرستیم و چه هشیاری
که خمها شکستیم و در خمها نشستیم و از خود آگاه نگشتیم یا خود چه راز است این که هر چه کوشیدیم آشکار نشد
و چندانکه پوشیدیم نهفته نماند چه درد است اینکه درمانی ندارد چه کفت است این که پایانی ندارد
طبیب از رحمت تا بچند چیبا رحمتی — درد ما از تست و درمان هم تویی هم تو آغازی و پایان هم تویی

من افکاره

خدایا خدایا مرا بآیات قهرت اشارتها کردی که ز تیغ شاه و که ز ابروی یار و بآثار مهرت بشارتها
دادی که زرای شاه و که از روی یار اگر ماه بود و اگر مهر اگر مهر بود و اگر قهر مرآت ذات تو بود و عکس صفات
تو عکس تو بود آنچه در آینه دیدم و در طلب قرب تو بود اگر تقرب بصورت گزیدم ولی در مواجهه عکس از نظر



اصل ناگزیرم آینه در غرب و روی تو بشرق پشت کردم بر توای خالقم بغرق چندانکه از پی قرب صورت
بسوی آینه قدم نهادم بحقیقت از تو دور افتادم پشت بر مقصود میرفتم براه ماه میدیدم ولی در قعر چاه
یا الهی و یا ربی اکنون باین خوشم که مرا بصورت از خود ربوده بحقیقت نیز بپذیری ز پا افکنده
تا دست گیری انت اکرم من ان تسئل وانا احوج السائلین

ایضا من وارداته

اگر چه مرا از خود وجودی نیست و آنکه میبینند جز نمودی نه در یغم آید که اگر همه بصورت باشد از تو جدا باشم
و با چنین معنی ژرف در شمار صورت پرستان خویشتن نما دستی هم که بمساعدت تو باز است جز دامان
تو جوید روا نیست پائی که به نیروی تو در تک و تاز جز بسوی تو پوید سزا نه چشمی که جز تو نه بیند چرا بصورت بر
دیگری فکنم وجودی که جز تو نباشد چرا تهمت گویم که منم مرا بحقیقت از خود ربودی بصورت نیز بپذیر
چه شود بساغری ز پا افکندیم بدیگری دست گیری چه شود نگارا زیرا که زخم کاری هست اگر رحمی کنی
زخمی دگر زن ای عشق مرا چه حد که گویم چون شو ای صبر بگاه و ای بلا افزون شو ای دست فنا

ایضا — از آستین بیرون شو ای جان از تن برای وای دل خون شو — رقعه

خلیل جلیل من ولی از دست تو خسته دارم و خاطری بمهرت پیوسته اگر پذیری ور نپذیری مرا
از تو گزیری نیست وقتی از این پیش که هنوزت با من انسی بیش نبود وحشی صفت همی گفتم اگر چه آتش است
و آتش افروز بنادانم که خوش سوزیست این سوز ملتمسم با جابت پیوست چه کم که هر دم آتشی بر آتش
افزودم و از همه گرمیها جز دل سردی تو سودی نبودم و امروزم کاب حسرت از دیده روان است خاکم
بر دهن باد که حفظ رسم موافقت را از گفته حافظ همی بایدم گفت یا رب این آتش که بر جان من است
سرد کن زان سان که کردی بر خلیل و بالجمله در از نفسی بسیج لاطایل سخن کوتاه اولیتر اگر بر سر این کار
ترا با ما سر نیست یک کار را از این دو کار میباید کرد یا با وجود من از خود و هر چه هست مینت شور و از هوای خود

از رف بعضی محققان است اسم
از آنکه دریا باشد یا جا
با حوض یا غدیران و
از وقت تفکر و
شب

دل برکن تا من نیز بحصنی خوشخوار چنانچه هست هستی خود را نثارت سازم و یکباره خاطر از جز رضای تو پردازم
از خود نیست شویم و بیکدیگر بست تا هواها یکی شود و خلافها از میانه برخیزد و مارا هیچ حالت با ملالت نیامیزد
هر چه با یکدیگر گوییم روا باشد اگر همه ناسزا باشد کارها از دو سو صواب نماید اگرچه جمله خطا باشد و اگر مرا
خود قابل اینگونه یکجهتی نمیدانی باری بگوی تا من نیز بمقدار خویش شناخته بسیاقی که در خور باشد
پرداخته باشم تا در طریق بندگیت بقدمی سست بیهوده نپویم و از الطاف خداوندیت بطمعی خام زیاده نجویم

در روز عید اضحی نوشته شده

امروز که روز اضحی است حاجیان از طواف بر گرد خانهٔ سنگ و گل است و تو سنگدل را آن خجسته
کونکلوی لکی تنکری خاص ایوی دور مقام و منزل خلیلا دل ما را ازین خرابتر مخواه خانهٔ خداست و تعمیرش
در عهدهٔ شما باری اینک هنگام سوق هدی است و زمام ما بدست سایق تسلیم اگر بقربانگاه عید خرامی
بعید

من واردات قلبیه

بیت

بحیرتم که چرا خواجه ام بهیچ فروخت اگر غلام نمیخواست میخرید از چه بنگری ای خواجه تا چه افتادت کفی
لک عاراً انّی غنک را حل سبحان الله چرا چنین شد گویی خوابی بود یا سرابی در خواب شدیم و باز
بیدار شدیم یا مست شدیم و باز هشیار شدیم باری پایه و مایه خواجگیت همین بود مگر خود نداری سر قدما
کمندت شاید با صیدها ازین پس بکجند بکام خاطر فارغ از زحمت ملاقات بی هنگام و مقالات
بی فرجام ما آسوده بمان ناخدایی که آن حالت را بدین ملالت پیوست باز چه انگیزد

خطاب بمعشوق

متی تعلّلنی خیالک واخذنا صیته شوقی جمالک تلظّی تصلیة الهوی فیحنی نار الجوی وتطی وجدی
وسکبت مهتزّ اجفون لتخط علی الثّری وکحلت باثمد الحبّ عیون الرضا واذا اسقط فی یدی وشن الندا
علی قلبی حال العبد حال وطلقه بعد اعتقال متوسل متضل متبرّء ومتولی قلبی من سلوة وصبابة ولسانی

هدی: بالفتح وبکسر نیز آمده چارپایی قربانی که بمکه معظمه فرستند و سوق هدی عبارت از قربانگاه است

فرجام: بروزن و بمعنی انجام است که انتها و آخر باشد

اثمد: بکسر همزه و میم سرمه را گویند

بمن

من شکر و شکایه فی یمینی هبط من الیسر وفی یساری فرج من العسر رجائی خلفی وقنوطی امامی وانا فی مقامی

من — هذا ضاحک باک شاکر شاک — تبشیشانه

دیگر چه گویم با خود چه جویم بهوس بیهوده دادیم دل از دست و دریغ کانچه جستیم و ندیدیم زکس با دل بود
در حقیقت خود بخود میباختیم عشق و با خود از خود ناشناختیم سبحان الله این خود چه حالت است
که نهفته رازی هیچ تقریر و تحریر تو گویی دانسته و خوانده و از آنچه با صد تکرار گفتیم هنوز غافل و بیخبر مانده
در حضرت تو ناگفته چو گفته گفته چون ناگفته در خدمت تو ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

در روز پانزدهم شعبان که روز برات است نوشته شده

الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن ان ربنا لغفور شکور آغاز طلوع صبح نشاط است و انجام شب
برات و مرا همین همت دوست از هر چه جز یاد اوست برات نجات فرخنده شبی بود و مبارک سحر
در بدایت شبها را از حضرتش شکایتی بود و با جنابش ملالتی رفت اکنون از زشت این معامله در مقابله
خیالش بخودانه حالتی دست داد عنان بارگی شعور یکباره از ظاهر مصروف شد و از انجمن سروش پرده ها
مکشوف شنیدم که یکی میگفت نعم المولی و بئس العبد بنده همان به که از جفا بخروشد تمام سوخته دودی
نداشت بر سر آتش تو گر جفا بخروشی خموش باش که خامی تو خود نه آنی که همی گفتی از هوای خود مرده ام و دل
برضای او سپرده کی برآید ز مردگان آواز اینک از پی اعتراض با خداوند بنده نوازت سر تا پا حکایتی
و پای تا سر شکایت مرده از نیشتر کجا نالد اگر زنده بنده نیستی و اگر بنده زنده تا زنده بندگی چه جویی
تا با خودی از خدا چه گویی از هستی خویشتن بپرهیز در دامن نیستی در آویز تا نیستی تو دوست پیوند
زانسان که مراد اوست پیوند از ظلمت هستیت رهاند در سایهٔ هستیش نشاند چاره کار خویش را
بهر طرف گرد خاطر گردیدم و ای بس با خود گفتم و شنیدم عاقبت دیدم غیر مردن نیست و زندگی در
تا ظن نبری که خود در هستم من اکنون از هوای خود رسته ام و با رضای تو پیوسته دلی دارم کل

بارگی: اسب را گویند

من علیها فان ویبقی وجه ربک ذی الجلال والاکرام خواه محرم داری وخواه محروم خواه خادم شمار
وخواه مخدوم نمیخواهم زخود در خود اثر هیچ رضای دوست میخواهم دگر هیچ بلی شیشه پندارم اجزا با دل
سنگ شکستن صورت نمی بست وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی در خود پرستیها بهر که رسیدم
مغلوب خود دیدم وانکس که سزای دل من داد تو بودی سبحان الله آنهمه خیلا کجا رفت وآن جمله
رعونت چه شد این شار خیالی شد آن فدای خرامی معرفتهای چهل ساله لافی گزاف بود
وگفته های گذشته یکسر خلاف همه الفاظ بی معنی همه اشباح بی اشیا خود بینی بود نه خدا پرستی عربده
جوئی بود نه از باده مستی در قید تو از قید دو عالم رستم وز یاد تو با یاد خدا پیوستم خود نیستم و جز تو
نه پندارم هست خورسندم از انکه نیستم تا هستم باری ما در بند کیها از هوای خود گذشتیم تا خود چه کنی تو

بمعشوق در خداوندیها والسلام علی یوم اموت ویوم ابعث حیا **نوشته شد**

دلی از شکایت رسته دارم ولبی از حکایت بسته لبم بست از حکایت آنکه آموخت نگاهت را
زبان از بیزبانی چگویم که هرچه گویم بی گفتگو دانی وچه جویم که هرچه جویم بی جستجو رسانی گفتن کار زبان
وجستن میل روان ومن خود نه اینم ونه آن آنجا که منم جز تو نباشد دگری از لب خبری باشد واز دل
اثری کو لب که دران سخن گذارد قدمی کو جان که دران طلب نماید گذری ولی زبانم گشادند تا با تو
بگویم وروانم دادند تا از تو بجویم اگر نگویم صنعتی عاطل ماند واگر نجویم خلقتی باطل بهر عضوم ز تو شوری دگر
تو پنداری مرا از خود خبر هست اگر گاهی دل را ملالتی باشد یا زبان را بروفق آن مقالتی یا خامه را از این دو حکایتی

بمطلوب یا در طی نامه شکایتی بر من خیاشی نیست لا تزر وازرة وزر اخری **نوشته**

سبحان الله تا کجا بدبختی خود مرا این چه زندگی باشد وین کجا رسم بندگی باشد کاکنون روزها و شبها
بر من گذشت که دور از ان حضرت در هر صباح با حرمان خفاش بودم ودر هر شام با حسرت حربا
غنودم کدام بودن و کجا غنودن که بی وجود تو بودن بسی محال است این که با خیال تو خفتن دو خیال است این

خلا بضم خا و فتح یا دگر کردن و پندار داشتن
رعونت حمق است

حربا جانوریست که آنرا آفتاب پرست گویند

۷۰ و و

بی وجود تو من کجا باشم بی وجود تو من چرا باشم پیش با تو نبودم من دمی نیستی در هستی بودم همی

وله ایضاً

پایان شب و اول گاه سحر است یاران پنجر از نوبت دعائی بی اثر و مرا از خیال آمیزش زلف و رخسارش
سحری و اثری دگر وقت است که با خرقه مرقع فلک را از آه آتشین جبین ملمع سازم وبنا گوش سپیده
دم را از اشک لعلگون قرطه مرصع بندم سحر آهسته تر نه کشور دلها گرفته صبحا آسوده تر نه طلعت
دلبر شکسته صبح جمالش از مشرق خیال تابان است چه بودی کافتاب آسا از در در آمدی و ظلمت
فرقتش نیز چون شب دوشینه سر آمدی ای خامه مددی کن واز ظلمت مداد دوات و بیاض صفحه تو نیز
تدارک صبحی ساز و بطلب تشریف قدومش عرض نیازی فرست شاید اکنون که آسمان در مقدم
آفتاب افق ستاره افشان است ما نیز از انجم اشک مطلع آفتاب جمالش را نثاری سازیم وبالجمله
صبح در صبح وسحر در سحر است طلعت تست که صبحی دگر است در رهگذرت نشسته جان بر سر دست

من واردات برخیز و بیا که با تو کاری دارم **قلبیه**

چه روزها که با یاد آن خط شبه آسا شب کردم وچه شبها با خیال آن روی دل افروز روز نه در فراق
تو بودم نه در وصال تو بودم همی بیاد تو مستغرق خیال تو بودم اگرچه عنان اشهب لطف و ادهم
قهرت بدست قاید خیالم بود دست سطوات قهرت نگذاشت که از خطوات معهود تو گامی تجاوز تواند کرد
گاه بگاه با خود مهربانت ساختمی ولی نه چندان که دل میخواست وبیکه وگاه هست بخود سرگران داشتمی
ولی نه چندان که غیرت محبت وبالجمله در دست قهرمان قهرت مقهورم چه در غیابم و چه در حضورم

وله ایضاً

کجاست ها تفی تا مطیفان آنحضرت را از ما نهفته سلامی رساند و باین دو بیت پیامی آن استطعم
لعل القول نفعه اراق دمی مستحم اقولوا اقتلت نفسا بلادیت ولا حرج تالله انک عن هذا لمسئول

شبه نام سنگ است سیاه و براق

قاید پیشرو و لشکرکش

من رشحات اقلامه

خامه در طی سطری که حاوی شطری از آتش اشواق باشد از بیم آنکه بسوزد نپوید و نامه نقشی بر خود نپذیرد
که آب دیده نشوید از ین روی رخسار صفحه که مانند روز با سیاه بایستی چون دیده منتظران سفید است

واللہ علی کل — **ایضا فی هذه المعنی** — شئ شهید

هوا چون دیده هوا گرفته دلان ترشحی دارد
وصبا بانجاطر صبابه دیدگان در آشفتگی تشبهی ای سحاب رحمت آخر رشحه ای نسیم رافت آخر نفحه والسلام

کذلک فی هذا المعنی

قلمی برداشتم وعزمی گماشتم ولی چه حاصل وقتی هم زبانی کشادیم مگر مقصود دل تقریر آمد که اکنون
تحریری از آن تعبیری توان کرد ما را زبان بی زبانی مضمون بی مضمونی باید گفت ولله الحمد هر چه باید گفتیم

وهر چه باید شنفتیم — **من واردات افکاره** — والسلام علی من اتبع الهدی

دگر صبح است و باز افراد جنسی متحرک بالاراده تهیج شهوات گوناگون در جنبش آیند خدایا این شب و روز
مکرر تا بکی ایخوشا آن شب که شب بارد زنی ایخوش آن خوابی که بیداریش نیست ایخوش آن مستی که هشیاریش
نیست شبی خواهم که پایانش نباشد مگر آنگه که پایانش تو باشی خدایا آشفتگی بخش که پایان نگیرد آرزوی درد
که درمان نپذیرد آیتی که دگرگون نشود حالتی که کم و افزون نگردد سبحان الله ربی واستغفر الله مولد

یحیی و یمیت وله اختلاف — **خطاب بخامه و نامه** — اللیل والنهار

ای خامه خام هوستی تا چند وای نامه دراز نفسی تا کی ذرونی کی اموت بدائی بس کن سپید آخر از این
بیهوده گفتنها چه سود سبحان الله ما هم چه وعدها که ندادیم از او کنون ما شرمسار دیده و دل شرمسار ما
باری آنکه می گفت کار دل را در حضرتش اکنون چندان مایه و پایه نیست درین یک نیمه شب چه بودی گر خیالش
شب وی آموختی و زجمالش بزم ما افروختی تا همی دیده باریدی و در آن سیل شرشک تا همی ناله شنیدی

ذرونی: ای اترکونی

دران آتش — **من افکار ابکاره** — رشک والسلام

حالت دوشینه که باستی سیاق دیرینه با مقالت پیوند و چون شب دوش ما دیر بپایان رسید
اینک روز است و شب بپایان آمد و آن قصه هنوز بر سر آغاز است شب را چه گنه قصه ما بود دراز
بلی دلم خونی است زهرها در آن ریخته و کعیم شیرست با شهد آمیخته اندکی در کفت اگر تا خیز شد مهلتی بایست
تا خون شیر شد خامه را جز به نیروی دست چه یارای نگاشتن و از دست شکسته دلان چرا چشم

یاری داشتن کار بادل است — **وله ایضا** — وسعی بیدلان بیحاصل والسلام

باز خامه را از خجلت سر بزیر است و نامه در اضطراب از تشویر همانا خطاب با کسی است که چون با در حضرت
خویش از خجلت زدگان بسی دارد و در تحچیل سر بر خط دادگان هوسی والسلام

در شرح حال خود و گمان مردم در حق او

مقتدای مسلمانان کافرم خوانند و پیشوای طبیبان دیوانه ام دانند در جمع همگنان بسستی و ناتوانی
معروفم و در کارها با اهمال و توانی موصوف نهی حیرت که از الطاف غیب با این جمله عیب مقصود دوستانم

ومحمود — **در حقیقت نیت خود گوید** — دشمنان

از ما دشمنان بگلند چه جای دوستان خارها نزد ما غیر نزند تا چه رسد بگلها یا که بوستان از هوای
خود رسته ام و با رضای یکی پیوسته بموسویت معروفم ولی چه موسائی چه عیسائی چه آخرتی چه دنیائی
او بین بدین الصدق انی توجهت رکائبه از سلت دینی و ایمانی نه با دوستان دوستانی دارم و نه با دشمنان
دعوائی از جمع آن انجمنم که دعوتهم فیها سبحانک اللهم و تحیتهم فیها سلام و آخر دعوتهم ان الحمد لله

رب — **کله از مطلوب** — العالمین

یا غایة مقصودی آخر نه کم از قاصدی و کتابی اگر همه عتابی باشد آخر چه باشد که دیدگان در راه انتظار
سفید را از مدادی سوادی فرستی و سیاه روزان تیره روزگار را از بیاض صفحه ضیائی بخشی والسلام

تشویر: خجلت کردن و شرمسار کردن

توانی: کسالت و سستی

دستان: مکرات

خطاب بمعشوق

هر کجا معاینه منیست تو کوئی وردلی و هر جا بخاطر آرمست همانا در مقابلی ندانم وردلی یا دیده من و چه دیدنی
و کدام دل دیده ام دل شد و دل دلبر شد از دیده اثر نماند و از دل خبری در هر دو جهان خبر تو نماند دگر

ذریعه بمطلوب

اگر در مجاری حالم بسط مقالی خواهی از بس ملالم مجالی نیست و اگر از موجبات ملالم پرسی چه گویم
که پذیرای مقالی نیست همی دانم که هیچ ندانم و همیجویم که هیچ نجویم و همیگویم که هیچ نگویم ولی آنکه میداند

همی گوید بجو و آنکه میجویم | ## خطاب بمنظور | همیگوید بگو و السلام

آخر چه نویسم با کدام دل یا کدام دست دستی بر دل و لی بدستی دارم دلم در دست دوست و دستم
بر دل از دست او ست بلی و هم مراد را بر طرف نامه گاهی گذاری هست ولی از ساحت ذکر او گامی پیشتر
نیار د گذاشت و هزار دستان خامه را بر ربع صفحه نوائی ولی جز از یکی داستان سرودی نشاید داشت پا بسته
مرغی را اگر پرواز باشد جز باندازه رشته نیست و بشست افتاده ماهی را اگر رفتار جز تا کنار صیاد نه

وله ایضاً

شبا هنگام است و اینک آفتاب خاوری در ظلمتکده خاک جای گزین چه شود اگر یک امشب آن خجسته
مهر سپهر مهر با چهر فروزان ظلمت زدای دیده ما خاک نشینان آید نه ما خاکساریم و او مهر تابان

خطاب بمراد

براعی یراعی ما ابطاک کسالت تا بکی توانی تا بچند سراپای صفحه در جستجوی مقدمت همه دیده است
و از انتظار بعید و انت احب الیه من کل قریب بعید مرا نیز از خاکپائی دست طلب کوتاه است و اچشم
امید در راه از سواد مداد دیدگان نامه ضیائی بخش ناصور شاهدان خاطر را در آن جلوه گر سازم
وجباه الفاظ و شفاه معانی را بتقبیل خاک راهی فرستم شاید رحمتی آرد و بتشریف من قدمی گذارد

گله از منظور

سبحان الله زهی زهی بی انصاف هیچت حیف نیامد بر بادلت ناسوخت ندانم چرا سوخت آرزو
که بساط مهرت چیدم و غمت بر نشاط گزیدم گمانم این بود که درین عهد کسیکه از عهده عهد درست و دل
شکسته من بر آید تو باشی ما را دلت نخواهست ندانم چرا نخواست دلم را قدر ندانستی و این خود سنگی شگفت

نیست جهان را چو صله در خور | ## گذارش حالت دو شینه | این حالت نبود و دریغا که نبود والسلام

دوشم با خیال او حالتی میرفت سروش همانا دیده بود که با من میگفت در کف پایش سری بسامان داری
و بر سر راهش پائی بدامان لب بی استراق نامحرمان بعرض نیاز باز است و گوشت فارغ از غوغای
حاسدان با صفای راز نه بهر دیداری از هر جانبت پاس اجابت باید داشت و نه بهر گفتاری از هجوم اغیارات
صد گونه کنایت باید گذاشت ساحت خیال ماست و هر گونه محال را مجال گدائی با شاهی آمیز دو باده
با سپاهی ستیزد قطره را لاف نیل است و پشه را مصاف پیل وقت است اگر حکایتی باید کرد در حضر
او شکایتی باید کرد گفتم معاذ الله من و با دوست حکایت چه حکایت باشد حکایت حال خود با دوست
بسی ناسزاتر از شکایت او ست چرا که این ملزوم نسبت ظلم است و آن متبوع شیمت جهل آنکه در صرف
او قات حالها بتصریف او دگرگون است و در تقلب احوال قلبها متقلب و پرخون بر کرده خویش

دانا ست و اگر بغیری | ## در شب قدر نوشته شد | سزد توانا والسلام

انا انزلناه فی لیلة القدر گویان قدری بر این رقعه نظری گمارند و ما را در یکست ما لیلة القدر نیک
شب ماست لیلة القدر اگر دیده بدان دیدار خجسته پیوند د خیر من الف شهر چرا که در ان مقدم شریف
تنزل الملائکة والروح فیها و اگر تشریف قدوم را معذرتی نهند این بنده کار از رخصتی دهند که باذن
ربهم عزیمت خدمت ساخته یک امشب را من کل امر سلام در ملازمت آنحضرت قیام نمائیم هی حتی

مطلع | ## وله ایضاً | الفجر

استراق
ورزدیده گوش فرا داشتن

ولی من و مولای من خدا و سایهٔ خداست و عدوی من و بدخواه من نفس منّ و حس من که سایهٔ نفس منست
از دوستان خدا و سایهٔ خدا چشم رعایت دارم و اگر کسی را با من سر دشمنی باشد چه باشد حریفان مرا
از مقامات حس و خیال تجاوز نیست پس دشمن حس من خواهند بود با نفس من و دشمن دشمن باعتبار
دوست من است و این نیز بر تقدیریست که ایشان بر حس من و خیال من محیط باشند و چون چنین باشد
پس اگر نیک نظر کنند این جمله دوستان و دشمنان دوست و دشمن حس و خیال خود خواهند بود

و من تزکی فانما تیزکی لنفسه و الی الله **در شکایت از بخت خود** المصیر و لا یستوی الاعمی و البصیر والله

بخت بد بر در گلزار و بدامم نرساند نه گلی قسمت من شده نصیبم قفسی زاغی سیاه کار را مانم که
باغبان خبر در فصل خزانم بوستان نه پسندد و صیاد از پی صیدم جز بامتحان تیر از شست نگشاید
باری اینک با آزمایش تیری از پا افتاده ام کجاست طفلی تا ببازی بافش نیازی باشد بسویم دست
بگشاید بنجومم پنجه آلاید بسنگی گاه بالم خسته دارد گشاید که پرم که بسته دارد والسلام والاکرام

من افکاره و خیالاته

تاکی و چند چیل خیالی را بمشرع مقالی روان سازم و خامه را صافر آسا با نوای صیر دمساز دارم
و از دهشت آن موری هولناک تشنه کام و خشک لب این دیار اگر گاهی بطمع شرح حالی سقف را
قلم از سلسال مقالی آشنا داشته ام کشرب الطائر الفزع دمی بکام خاطر نگذاشته ام حکیم اخاف
عواقب الطمع با شرب حریفانم نسبی یکانگی است ابصار محجوبه و اسماع معیوبه قلوب لاهیه و اوهام واهیه

فکیف حیلتی **من مکالماته مع المنظور** ما الهاس ذا هیه

وقتی از این پیش با خیال خواجه خویش همی گفتم ز ذوق بندگی ای خواجه گر شوی چو من آگه اگر بهیچ
خریدت کم خویشتن بفروشی همانا شنوئی تا خداوندیرا فاقد اطوار بندگی یافتمی سبحان الله زهی غفلت
کمال خداوند در آنست که بنده را از خود غنیت سازد و بنده کامل آنکه بوجود خواجه هست شود مدارج

اذواق

اذواق بندگی بمساوق اطباق این نیستی و هستی است تو پنداری که دل بردی و رستی معبود

تو و عبد تو **در شرح غم دل** و عابد تو والسلام

غمی در دل نهفته دارم و دلی از غم آشفته که هم آشفته بهتر و هم نهفته و چه آشفتنی و کدامین نهفتنی
که هر چه پریشان سازمش مجموع تر گردد و چندانکه پنهان دارمش پیداتر شود آتش اندر سینه پنهان
چون شود هر چه افزون پوشش افزون شود ظلمت شب کی تواند سد نور هم ز نزدیکست از

پیداهم **در عجز از اظهار ما فی الضمیر** زود ره والسلام

مرادران حضرت متعالی از نگارش نامه گذارش حالی مقدور نخواهد شد چرا که چندین واسطه که
هر یک را مرتبه تنزل از دیگریست از باطن دل تا ظاهر نامه شرح خاطر را در کار است و از نزول بهر
از مراتب وسایط نقصی پدیدار اول نفس از مرتبهٔ اطلاق تا مقید بتعینات فکری نشود معانی
از یکدیگر ممتاز نخواهد شد و این لااطلاق من التقیید و تعینات معانی نیز تا بر هوای منبعث از قلب
منبسط نگردد قابل تحدید مخارج و تصویر حروف نخواهد بود و محدودات حروف تا صورت ترکیب
نپذیرد و هیات کلام نخواهد گرفت و تا در ازاء هر حرفی و لفظی نقشی معین و مصور نباشد تحریری از آن
تعبیر نشاید کرد پس نقوش نامه که بچندین مرتبه از حضرت دل متنزل است و در هر مرتبه وی را نقصی حاصل
در حقیقت دل چگونه حکایت نمود و از حکایت نامه حالت دل چگونه معلوم تواند شد تو ندانی که عمریست
دل در خدمتت آویخته و جان با خاک قدمت آمیخته هر دو بیگه و گاه در پیشگاه شهودت مشهود بلکه با آن
حضرت پیکر جود موجودند و با اینهمه باز در خدمتت از ما خبری نیست هنوز والسلام

در زیاران نوشته شد

ابر است و باران و آفتاب کوکبه شهریاران ساحت افروز یاران خدا را بیشی آخر یاران را
هنوز دل بدلجوئی بیدلان مایل نیست بارت سر پرسش نیازمندان نه بشکی تا بچند آهستگی تا کی

رحمی آخر ای طبیب خستگان کر بباید زیستن درمان فرست ور بباید مردنم درمان فرست

خطاب گله آمیز بمطلوب

کیست تا بی زبانی را بسؤالی گویا کند و سائلی را بجوابی دست گیرد خدارا ایخداوندان لحمی نگارا نظری شوریده دلی دارم و ژولیده روانی با خامه سودازده آشفته بیانی دا هم نمودی و پایم بستی پایم گشودی و بالم شکستی بلی بنده را که هیچ خرند ازین نکوتر داشتن نشاید و پاس صیدی که بی فریب دانه بدام آورند ازین بیشتر چه باید نظر با دگرانت بایست که با دگری نیز نظری دارند و سر آن بی پا و سران که بهر سو گذری را دهم خامه گستاخ است و عرصه نامه فراخ عنان کشیده ترا یدل که ماند آب بقفا مگر که اگر شکایت داری و با که حکایت . خیال اوست که در پیش دیده جلوه گر است چه جای شکوه هنوزت مگر ز خود خبر است ای جفا از تو عنایت هم ز تو شکر هم از تو شکایت هم ز تو گاه خشم و گه عتاب آوری گاه شکر و گه شکایت آوری یک ا شکر و یک ا شکو یک ا سمع و یک ا دعو با وجود دوست من خود نیستم نیستم گر دوست پس خود کیستم امشب ای دل مستی و بی خویشتن می ندانی با که میرانی سخن

باری ای خامه تو یکره هوش دار قصه کوته کن زبان خاموش دار

من وقایع اوقاته

وقتی مرا در بیخودیها با حضرتش گستاخانه حالتی دست داده بود و یکی از یاران بتشنیعم زبان بگشاده همی گفت ترا چه افتاده است که نه آداب خدمتش را پاس داری و نه از شکوه حضرتش هراس گفتم ای عزیز مرا افتاده دل از کف ترا چه افتاده است بتشنیعم چه کوشی و بتادیبم چه کوئی ویرانه را از سیل چه جای هراس است و سوخته را با آتش چه هنگام پاس . گر ادب را دامن از کف داده ام از ادب آنسو ترک افتاده ام

خطاب بمطلوب

می ندانم خواجه ام یا بنده ام مرده ام از خویش و با او زنده ام

خدا را باز این چه عتاب است آزردن بندگان مسکین در شهر شما گر ثواب است مگر هنوزت در من

گمان وجودی هست سبحان الله بدگمانی تا کی هر چه هست توئی و هر چه نیست منم خوش آنزمان که از این هر دو پرده بر فکنم با کیستی و چنین خشمگین از چیستی جز وجودت در وجودم هیچ نیست با خود آخر این عتاب این خشم چیست چه حضوری چه غیابی چه سؤالی چه جوابی چه گناهی چه ثوابی چه عطائی چه عتابی چاره گیرزدم یکسره بر هر چه که هست آنجا که منم خشم و عنایت یکسان آنجا که توئی شکر و شکایت یکسان مرا جز با ذات تو شماری نیست و بجز تو اگر همه صفات تست کاری نه تو بذات خود مقصود مائی با هر صفت که خواهی باش وصفها آب است و ذاتت آفتاب مهر کی مبدل شد ز تبدیل آب لطف تو سلسال و شهد است خشم خشم تو دریای شور انگیخته آب میجوئیم چه شیرین چه شور تا پدید آید از آن دیدار نور تشنه نوریم نه جویای آب لیک میجوئیم در آب آفتاب آشکار

ولـه ایضا

از آب عکس نور بباد آب اگر شیرین نباشد شور باد دگر صبح است و باز آفتاب خاوری جهان افروز است تبارک الله ازین آفتاب جان افروز کم اصبحت فیه ذرآته فقلت هذا ربی و سبحان الله ان کان من الآفلین ای سپهر روح و ای خورشید جان ای جهان جان و ای جان جهان آفتابی آفتابی آفتاب روشنی بخشای آباد و خراب بنده را از التفات شاد کن چون خرابش کرده آباد کن

من واقعات اوقاته

در جمع چاکران باب خلافت وقتی مرا خاطری مجموع بود و ظاهری پریشان و مدارم نه بر قرار ایشان نه با سامان کار خود سری داشتم و نه در بد و نیک روزگار خود نظری حریفانم روزی بنکوهش سخن دراز کرده گفتند کوتاه کن فسانه خدمت که کس ندید در تشنگان سقایت و از خستگان علاج آنکه در کار خود فرو ماند چاره کار غیر چه تواند نشنیدیم تا کنون هرگز راه گم کرده رهبری داند در کار خود ای غمزده دل نظری کن آنگاه نظر ازپی کار دگری کن گفتم زنهار بنده را در کار خدا اگر نظری است مجال خود بینی کجا باشد حق پرستی دگر و نفس پرستی دگر است آنکه بر روی دوست دیده گشود حیف باشد بسوی خود دیدن خدا پرستان از خود درسته اند و خود پرستان چشم از خدا بسته هر که راسر بخط بندگی است دست باید ز کار خود شستن

ثوانی خبر از او جستن **در اظهار ملالت از بخت خود و گله از منظور** بیخبر باز خویشتن نشوی

هو الله فالق الاصباح و خالق الارواح صباحکم بالخیر و رواحکم بالسعاده اگر بنده را در حضرت خداوند
کریم جبار تی باشد چه باشد نشنیده نداد و زچه بر قصه ما گوش نا دیده فشادیم چرا از نظر او خجسته سیما
هنوز گلی از اهتزاز نسیمت در گلشن خاطر افسرده نشکفته بود نفحات عنایت چه شد فرخنده سحابا هنوز
قطره از امطار کرمت بکام خشک لبی نرسیده بود رشحات رحمت را چه افتاد هنوز کامی از این
ره نرفته بازگشتن چه بود هنوز جامی از این خم نکشیده ساغر شکستن چرا چه ظلم است این خدا را کاندرین بزم

وله مرا هم توبه هم ساغر شکستی **ایضا**

باز دل سوداز ده از آتشی در جوش است و ابر از جوش خود از زبان خامه اش چشم خروش والسلام

من افکاره و خیالاته

خوابم ربوده بود خیالی نه دیده دوش کامد خروش بلبلی از گلشنم بگوش از کار رشد روانم و از دست شد توان
از دل برفت صبرم و از سر برفت هوش همانا یکی از دوستان که پاس وقت من داشتی این حالتم بدید آمده
گفت بلبلی بر شاخ گلی خروشی است تو را چه افتاده که چنین مدهوشی گفتم خموش باش که در گلستان ها
آن گل که بلبلان بخروش آوردگی است ما من شیئ الا یسبح بحمده اگر عشق است نغمه بلبلان است چاک گریبان
گل از دست کیست باز پریشانی سنبل چیست و اگر نوای فاخته از هوای سرو توان است سرو را خود بیقرار
از کجاست باد را آشفتگی یا رب چرا است اگر بچشم حقیقت بنگری و طریق غفلت نسپری جمله را آشفتگی

از یاد اوست **بیان مکالمه و صحبت با جلسا در یکی از شبها** میگویند و میجویند دوست

یکی از شبها در صحبت جمعی تا سحر نخسپیدیم مرا از حضور خیالی خاطر پریشان بود و غیبتی از خود و ایشان
وقتی گفتند اکنون سحر است و دعا را نوبت اثر برخیز تا بگوئیم و بجوئیم گفتم شبی بس عزیز است و ماهی
مبارک نیز ولی ما را بشمار خود حسابی دگر است ماهی دگر است و آفتابی دگر است شب عبارت از غیبت

دوست و روز اشارت بحضرت اوست و خیالش معبر بسحر که حضوریست از غیبت انگیخته و نوریست با ظلمت
آمیخته و آنرا که خیال دوست پیش نظر است روز و شب و صبح و شام هر دم سحر است دعائی را مستجاب

نداردچه گوید و یادش چیزی **حکایت ظریفه** بخاطر نگذاشت که جوید

در یکی از اسفار بر ربع دیاری گذرم افتاد گفتی با آبش آتش محبت آمیخته و از خاکش هوای عشق انگیخته
وصالش عجز انگیز و عشوه ساز و هوایش مایه بخش ناز و نیاز مسافر را در آن عزم اقامت ولی کمتر اقامت
تا قیامت ز شاهین کبک را هر سو اسیری غزالی هر طرف در صید شیری ربع الحمی و غزال هن غزلان
وادی الغضا فیه غصن هن اغصان ام روضة الخلد فی اطرافها لعبت ولدان رضوان ام صبیان غلمان
نمیدانم نظر سوی که افتاد چه میپرسی ترا با دل چه افتاد ندیدم دل گرو پرسم که چونی همی دیدم که رفت از دیده
خونی در ساحت آن ماه مهی بر آسمانی یا سرو بطرف بوستانی تازه جوانی در جمعیت کودکان مشاهده
کردم و با خود بسی مجاهده که در دم نهفته ماند و از دم نگفته والعین احسن قایل والدمع امین شاهد گفتم با چنین
شکل و شمایل که تو ئی دیده از روی تو بستن نتوان ور گشایم بکمالت نظری دگر از قید تو رستن نتوان
از سخنم بر آشفته گفت مده تا میتوانی دل بدستم دل از جوابش بجوش آمد و لب از عتابش در خروش گفتم چو دیده دید
چسان منع دل کنم گفتا که منع دیده ز دیدار باید ت با خود گفتم سبحان الله شیرین لبش را این همه تلخ گفتاری چیست
با غمزه خونریز اگر زلف دلاویز نبودی چه بودی رحم آن سیمین بدن چون در دل سنگین نداشت با دل
سنگین چه بودی گر تن سیمین نداشت خواستم از او کناره گیرم پای دل خسته ام هنوز چون بسته دام خویش یافت
بمعذرتم شتافته گفت با چنین صبر و با چنین طاقت کس ره عشق از چه پیماید گو که از سر خیال بحر بنه آنکه با قطره
بر نمی آید سیمتن را چو دل ز سنگ افتاد بیدل آن به که دل نهد بشکیب چاره جز احتمال بیدادش چه بود اگر
دل ده بحبیب مجملا با هم نشستیم و راه آمد و شد بیگانگان بستیم از حیرت جمالش حکایت هر دو جهانم فراموش شده
و از بیخودی وصالش لبم از قصه خاموش تا دیرگاه بچشم لب فرصت خطابی دادو نه جمالش بعشوه خصت

بدست محبتش داده بکویش پوشیده گذری داشت و به ویش نهفته نظری عاقبت مهرش در وی اثر کرد
از پریشانیش او را خبر کرد گاهی بکارش تلطفی کردی و بروزگارش تاسف بردی ولی دردی که بدلش از
حبیب بود بعادت بی دردان بمعالجت طبیب حوالت داشتی و کردی که بر خاطرش از رقیب برسیم
گردکان در خور ادیب پنداشتی و گفته اند هر بلائی کز آسمان آید کودکش را انداز جفای ادیب هر نهالی
که از زمین روید گویداین نیست جز برای ادیب گاهی بی آگاهی چشم سیاهش نگاهش بفریاد حسرت آمیز
نگاهی رسیدی و وقتی بی رخصت لعل دلنوازش نازش دست نیازی گرفتی بدینسان روزگاری از منت
که روزها خاک قدمش بدیده رفتی و خار ستمش در سینه نهفتی و شبها با یاد جمالش بخفتی و با خیالش گفتی
باشد که زبان بی زبانی دانی اندوه دل و غم نهانی دانی طفلی بتو از خویشتن نتوان گفت ناگفته
درد کس توانی دانی پس از چندی ناگاه باغبان عارضش بر ورق گلبرگ طری بغلط سبزهائی نشاند
و ختنی آهوان چشمش بر حریر چینی بخطا نافها افشاند زلفش که از جمعیت دلها در سرگرانی مثالی بود ثابت
به پریشانی و بی سر و سامانی مثل گشت و اعجاز عیسوی لبش بمعجزه داودی بدل از تو ارد نظر
نظارگیان حسرت زده عارضش را زره در بر و با شتباه هوس مژگان پر اندیشه شهش روی پوش مجزن
کوهر گشت چشمش که عشوه بصد بها زنفروختی این زمان بصد عشوه نگاهی میخرید و لبش که جواب داد خواها را
بعتابی هم نگفتی اکنون بصد خطاب جوابی نمی شنید اقتضای وقت را نجا لذت حریفان مایل و از
مصاحبت این و آنش نکته ها حاصل آمده بود روزی با حریف پشینه اش دیدم که می گفت زانچه حسبی
زمن زین پیش و سکفتی کنون نکتها دانم اشارت کن اگر کاریت هست شنیدم در جوابش گوهر این
معنی می سفت زشت رو گرچه نکته دان باشد هرچه گوید از او نکو نبود بسخن دل ز کس نشاید برد
عشق محتاج گفتگو نبود اگر بطلاقت لسان و رشاقت بیان و طرائف معانی و ظرائف
سخندانی دل توان بردن من خود ز تو آگاه ترم در همه فنها چون روی نکو نیست چه آید ز سخنها

جوابی چون غایت نیازم بدید بی رخصت ناز پرده از راز نهانی باز کرده گفت سنگین دلم از ستم بتنگ
آمده است غمزه ام بر سر غمخواری و عشوه ام راهوای دلداریست ولی در بر سیمبران نقد قلبی که بحجت بد بن
محک ستمکاری و خلاص دل آزاری و خلوص وفاداریش بیازمایند چندان عیاری ندارد که مشتی زر طلب
بوالهوسان داد بلاغت دادی و دریای فصاحت کشادی نکته ها گفتی و درها سفتی مراد از آن چه سود
و ترا از این چه کسود زر و سیمت اگر بکف نبود رو سر خویش گیر و هیچ مجوی ور زرت هست هم بر نج بری
هرچه خواهی بجوی و هیچ مگوی بگو تا در سر این کار چه داری مجال و صالت هست یا خیال محالی که هم
نو عروسان حجله دل را حسن مشاطه مهر کابین است زر و سیمی که هست عاشق را چهره زرد و اشک سیمین است
آندم که سر در قدمت سودم و دیده فرشت راه طلبت نمودم جز جانی و جز دلی نبودم دانی ز تو کار هر دو چون
شد با آه ز سینه این بر آمد با اشک ز دیده این برون شد بر جوابم عتاب آورده این بگفت و برفت
بر سر راه آنکه تا نگری دل آزرده جان افکار است باچنین مایه سود می نبری دل و جان را چه قدر و مقدار است

حکایت در عشق و جوانی و شور

یکی را دل در کف کودکی بود و روز و شب از غم عشقش یکی لب از شیر صبی ناشسته در ره صید شیر دلان
نشسته بود در خسارش از گلزار نکوئی تازه گلی ولی افغان بلبلی نشنیده و غوغای زاغی ندیده نه باز از غبار
از حراست آن پاسی و نه از غارت گلچینانش هراسی قدش از باغ خوبی تازه سروی ولی نشسته
بر سروش تذروی اگرچه دام از زلف مشکفامش در رهگذار دلها دامی داشت اگر بر خواستی مرغی بامش
و گر صیدی در افتادی بدامش نه زین آگه شدی نه زان خبردار که این آزاد کشتی آن گرفتار هنوز
نه نگران پاسبانش را با دل از دست دادگان الفتی و نه ساحت آستانش را از غبار جانها کلفتی بود
نه عهد کسی بیادش فراموشی آورده و نه فریاد کسی لبش را خاموشی آموخته بعادت طفلانش مهربانی
پیشه بود و از ریختن خون بیگناهانش هنوز اندیشه عمری رفت که سر تسلیم براه ارادتش نهاده و قلب سلیم

من افکاره

از دوست رنجیده را دیدم که همی رفت و میگفت پاداش ستمش چنین کنم و سزای جفایش چنان دهم گفتم العزیز با دوستان سر تسلیم در پیش به و تیر ستیزه در کیش خموشی به که از یاران خروشی با دشمنان تذلل و خشوع سازی به که با دوستان تجلد و بی نیازی والسلام

من رشحات اقلامه

مهندسی را دیدم که بتعلیم کسی میگفت آنچه در هیچ جهه قسمت پذیر نباشد نقطه باشد و آنچه در هر جهه قسمت پذیرد جسم و الخط طول بلا عرض و السطح له طول و عرض گفتم از نقطه و طول و عرض و عمق از سخنی است خالی و خطی و جبهه و ذوقی است و اگر بیانی دیگر خواهند آنچه قسمت آن از هر جهه معدوم است دل ما در هوای دوست و آنچه از هر جهه مقسوم نیل خاطر او ست اگر از طول سخن رانند شب هجرانست و اگر طول العرض نسبت

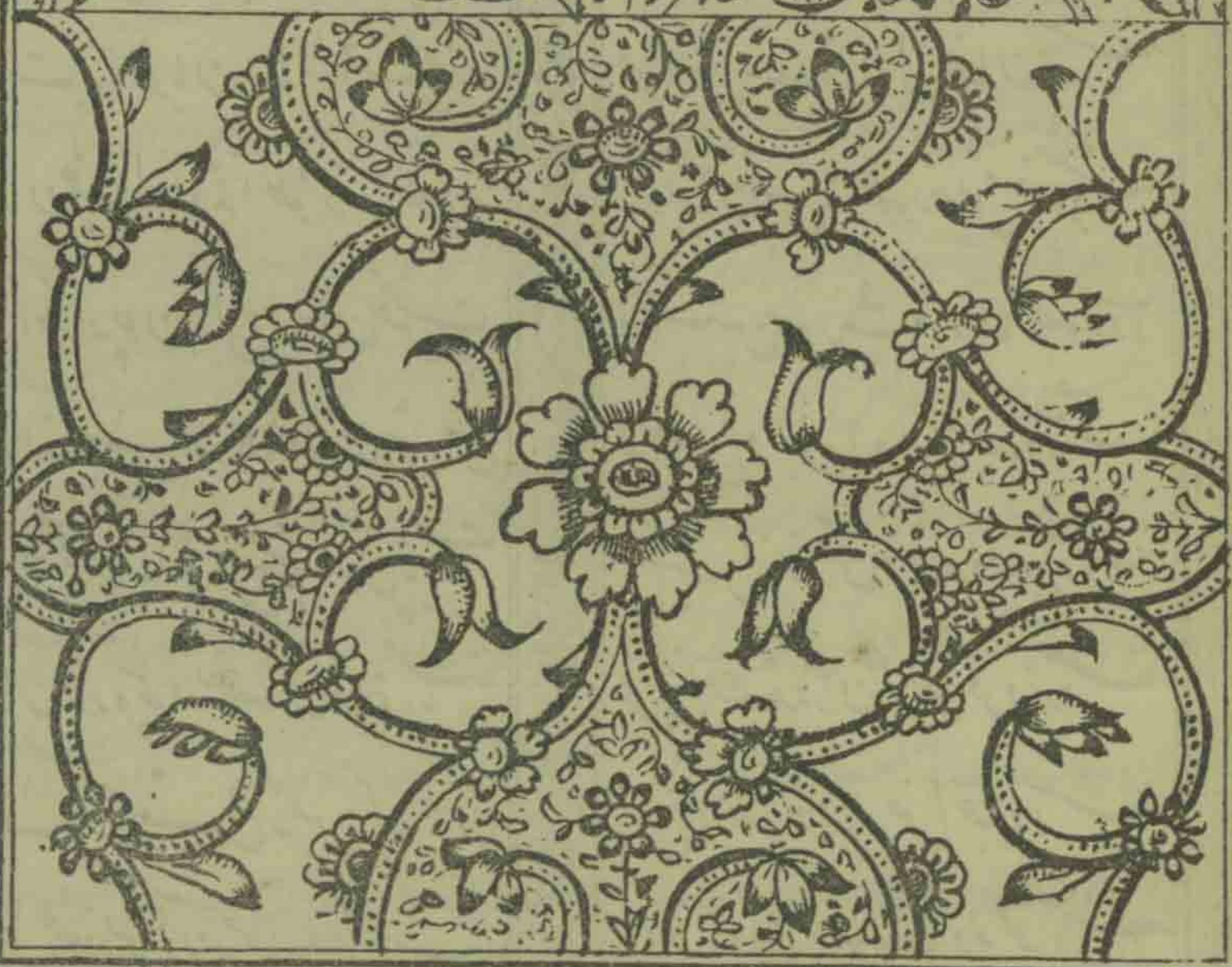
نیل
بالفتح دریافتن

افسانها در گذارش حال و بیان مقال حال خود با منظور در فصل بهار پیدا آن

در ایام خرمی بوستان یکی از دوستان را که با مهرش سری داشتم و با چهرش نظری هوای گلگشت چمن دامنگیر خاطر افتاده بود بدست تلطف گریبانم گرفته گفت تا چند در زاویه خمول ملول نشینی وقت است که از تفرج گلزار و بوستان خرم شوند و شاد نشینند و بستان رست از زمین زمرد و پیچاده از درخت برخیز تا بجانب بستان گشتیم رخت گفتم ای گلشن روحانی اگر دست دهد دولت وصل تو حاجت چه بسرو و سمن است و گر دیدن روی تو میسر نشود باخیال تو بهر گوشه که باشم چمن است مرا گلزار با یادت که من از طرف این گلشن بحیب دل هزاران آتشین گل شمرده دارم بخویم گل نبویم جانب گلشن که با یادت اگر در خار بن منهم بهشتی در نظر دارم گفتا نه آخر مخایل گل از شمایل رویم حکایت کند و صفحات باغ از متنزهات کویم بیاد آورد گفتمش کور به آن دیده که با طلعت تو روی گل بیند و از یاد تو دل شاد کند یار بارانه فراموش توان کرد و نه یاد تو فراموش نگشتی که کسی یاد کند حاشا که با خیال تو هوای گلشن کنم یا با جمال تو مجال

مخایل
آثار و علامات
وجاهای خیال

چمن گفت زنهار بوستان با دوستان به و دوستان در بوستان هیچ عاقل انکار این نتواند کرد که لاشک صحبت محبوب در مکان منزه محبوبتر است گفتم حاشا که چنین باشد نصیب هر کسی از دوست بمقدار توجه و نظر او بدوست و بهر مقدار در نظر تفرقه پدید آید وجدا و نیز متفرق خواهد گشت پس چند انکه از گل و گلشن ذوق یابد از حضور او با معشوق بکاهد زیرا که نظر او مقسوم است و هم او متکثر تا صرف نظر از تو نکنم چگونه بگل توانم دیدن سبحان الله تعالی عما یشرکون مرا یاد تو از دیدار تو نیز فارغ داشت تا چه رسد بگلزار این صورت لطیف را معنی بس شریف هست که چشم سر وقیعه این است و چشم دل شیفته آن و هر گرا دل قوی تر از بدن است یاد یارش به از حضور بود وانکه در صورت تو معشوق چشم جانش تهی ز نور بود از این برترم نیز درین مقال مجالی بود که ترا دیگر عایق از استماع آن عزیمت گلزار است و مرا پاس وقت خود مانع از گفتار اللهم اجعل هموی هما واحدا و حالی فتح منک سرمدا والسلام







در تهنیت بزم همایون و انجمن میمون بهنگام مراجعت موکب اشرف از نهضت آذربایجان بدار الخلافه طهران

بسم الله الرحمن الرحیم

بزم غیب از شمع ذاتش چون منور داشتند / پرده داران صفاتش پرده بر در داشتند

خواست بزم محرمان پیدا شود حسن ازل / محرمانش صدره از اول نهان تر داشتند

شاهدان غیب را دادند اطوار ظهور / روی شان پس در ظهور خویش مضمر داشتند

خامه اظهار چون بر لوح امکان نقش بست / از نخستین صورت نوری مصور داشتند

گاه خواندندش محمد گاه گفتندش علی / که بعقل اولین او را معبر داشتند

نفس کل کز سایه اش طبع هیولی پایه یافت / مقتبس از نور آن فرخنده جوهر داشتند

واندران نور آنچه در نقصان و پستی یافتند / عرش نامیدند وزان کرسی فروتر داشتند

وز کف دود هیولی زان پس یکدا ختن / چرخ اخضر بر فراز ارض اغبر داشتند

با زلال عشق پس آن جمله را آمیختند / وانگه از وی طینت آدم مخمر داشتند



بو البشر را بر بشر گر برتری دادند لیک / پایه خیر البشر برتر ز برتر داشتند

ذات او واجب نشاید گفت و ممکن هم از آنک / از وجوبش کمتر از امکان فزونتر داشتند

که دم عیسی ز فیضش روح پرور یافتند / گاه دست موسی از نورش منور داشتند

جودی از بحر سخایش شامل آمد نوح را / کشتیش را کوه جودی جای لنگر داشتند

قهر مهر آمیز او را مظهری جستند باز / آذر از نمرود و ابراهیم ز آذر داشتند

بر جمالش پرده بستند از جمال یوسفی / پرده عصمت زلیخا را ز رخ بر داشتند

وز جلال او چو مرآت وجودش عکس یافت / تخت و را عرضه بر تخت سکندر داشتند

ز اختلاف وزن آمد تابش یک آفتاب / سایه را از هر طرف بر شکل دیگر داشتند

عاشق میخواره را کردند سرمست جنون / واعظ بیچاره را پابست منبر داشتند

قد سرو و نارون دادند خوبان را ولی / عاشقان را پای در گل دست بر سر داشتند

پیشکاران ازل کز پیشگاه لم یزل / نفعها هر سو روان در دفع هر ضر داشتند

تا نگوئی خیر و شر بی غرضشان آمد پدید / یا نه پنداری که بی موجب تیر شر بر داشتند

فعلشان بر مقتضای قابل آمد در وجود / زان ستمکش خواستند آن وین ستمگر داشتند

قوه ها را راه سوی فعل دادند ورنه کی / آنکه را مؤمن توانستند کافر داشتند

می نه پستی سایه ها را پیش و کم نزدیک و دیر / در خور خود پرتوی از تابش خور داشتند

انبساطات وجود از اعتبارات ورود / همچو ظل در قرب و بعد مهر انور داشتند

ور بگوئی ز اعتباری کی اثر آمد پدید / گویم این آثار هم او نام مظهر داشتند

چون در انسان عالم معنی و صورت را نهان / ز امتزاج خاک و آب و باد و آذر داشتند

از پی نظم دو عالم از پی هم یک بیک / شاه بر شاه و پیمبر بر پیمبر داشتند

در ظهور احمدی ختم نبوت خواسته شد … سلطنت را ختم بر شاه مظفر داشته شد
تاج فرق خسروی فتحعلی شه کز شرف … خسروان خاک رهش را زیب افسر داشته شد
بی قضای او قدر را کی مقر باشند … بی رضای او قدر را کی مقدر داشته شد
وقف بر او قاف دانی زچه شد حکم خلود … خنجر بدخواه او را وقف خنجر داشته شد
گفتمی فرداودی کر مجمع کشتی بهم … چرخ را در سیر با عزمش برابر داشته شد
ور مشاهد حادث فردا چو دی شد گفتمی … مهر را از نور رای او منور داشته شد
کی فری یا بد که یابد کیفر ـــے خصم ترا … از مکافات ایمن و فارغ ز کیفر داشته شد
کشورت را ایمن از آفات لشکر ساختند … لشکرت از آفت صد گونه کشور داشته شد
چون بعزم رزمگه ترتیب لشکر ساختی … هم ز نامت فتح پیشاپیش لشکر داشته شد
زیر رانت آسمان آسا ز عنصر پیکری … کامتزاج او همین از باد و آذر داشته شد
لوحش الله باد پائی سرعان فکر و وهم … سر عتش با سرعت عزم تو همسر داشته شد
از خرامش چرخی اندر ارض اغبر یافتند … وز غبارش ارضی اندر چرخ اخضر داشته شد
این نه مهر است و نه ماه آن کارپردازان دهر … چون بنای طرح این فرخنده منظر داشته شد
از پی نعل سمش جسمی منور ساختند … وز پی گوی دمش جرمی مدور داشته شد
اسب تازی رام سازی دست یازی بی دریغ … سوی تیغ آلگن ظفر از پی مصور داشته شد
رزم جوئی مفرد آری در تصاریف قتال … کثرت خصم ترا جمع مکسر داشته شد
دشمنت را جای در دوزخ شد اکنون باز کرد … مقدمت را بزم از جنت نکوتر داشته شد
چند از آن بزم خلد آسا که در هر شامگاه … خادمانش از صباح عید خوشتر داشته شد
در هوایش طبع عنصر با فلک آمیختند … کافتاب و ماه بر سر و صنوبر داشته شد

وی
بکر اول روز که نشنه زا
گویند

۱۹۶ ام خوان

یا غزلیم خوان شدندی مطربان کز هر طرف … در فضایش از پری فوجی مسخر داشته شد
مجمر آسا عارض خوبان فروزان و ندران … جای عود از خط مشکین عنبر تر داشته شد
ساقیان از دعوی اعجاز اگر باشد روا … زانکه در ساغر عیان با آب آذر داشته شد
هوش بردند و روان دادند گهی ساقیان … آب خضر و آتش موسی بساغر داشته شد
مهوشان در رقص از نزدیکی و دوری بهم … راست رفتار دو شعر او دو پیکر داشته شد
نیستند ار دشمن جان جراحت دیدگان … جای دلها از چه در زلف معنبر داشته شد
ور علاج ناتوانانشان نبودی در نظر … پس چرا در چشم و لب بادام و شکر داشته شد
نقشبندان قدم در کارگاه حادثات … امتحان را هر زمانی نقش دیگر داشته شد
گاه تمثالی زجم که از فریدون ساختند … گاه نقشی از ملکشه که ز سنجر داشته شد
نیک و بد آموختند آنگاه نقش روی تو … کار بسته از نسیه کاری قلم بر داشته شد
تا ابد نقش است بر رخسار عالم بخت تو … نقش بستندی جز این خوشتر از این گر داشته شد
شاد باش و شادمان تا شاد باشد عالمی … کاینده و شادی بعالم از تو مصدر داشته شد

در تهنیت عید همایون

آن آهوان نغز بین بر طرف گلبرگ ترش … طرف گلستان بنگر بین از نافه جان پرورش
افزود زیب گلستان چون سبزه سر بر زد از آن … بنگر بتاراج خزان از سبزه گلبرگ ترش
زان سبزه چون خیزد صبا در سنبل آویزد صبا … دلها فرو ریزد صبا مستی بر دار عنبرش
تا از گلشن زد سبزه سر در سنبلش بنود اثر … از دل لی باشد ببر از برگ گل نازکترش
در آن سر زلف دوتا از ما دلی شد مبتلا … میکرد چون دلها رها یا رب چه آمد بر سرش
بر گونه اش اشک این عجب بنگر دو خط سر زد ز لب … رخسار و خط روز است و شب آن آفتاب این اخترش

بعر
هر چیز نکو و عجیب
تر که بدیعی را الود
دیدنش خوش آید

لعل شبه اندود پر جزع گهر آلود دهن — این آتش و آن دود دهن پر آب از آن چشم ترش
بگذاشتی لعلش اگر رسم مسیحائی ز سر — اعجاز داودی نگر جوشن ز خط پر دور برش
آن مار و مار افساستی یا معجز موساستی — آن افعی آن عصاستی یا روی و زلف کافرش
بر عارضش خط برده ره بگذشته تا زین راه شه — بنشسته بر رخساره گرد از سیر لشکر ش
در قید مهرش پای دل چون شد دل کین پرورش — رفت از کفش کالای دل کو غمزه غارتگرش
پر خار دل زآزارها دامن ز خون گلزارها — آری گل آرد خارها این طرفه آب آذرش
تا دل نداد آن دل شکن باور نبودش درد من — باشد بفکر جوشن اکنون که آمد باورش
هر شب نخفتی تا سحر پی وعده بودی منتظر — باور نکرد از من مگر وقتی که آمد بر سرش
معشوق کار افتاده به دل برده و دل داده به — افکنده و افتاده به مجروح و بر کف خنجرش
هم خط بر آن رخساره به هم سبزه بر ازهار به — هم گل میان خاره به ایمن ز گلچین پیکرش
هرگز دهد دل زیرکی در دست نادان کودکی — نقد ار دهی صد جان یکی با وعده مشتی زرش
شد مهر و کین پیشش یکی با نیک و بدیش یکی — بیگانه و خویشش یکی عشق و هوس یکسان برش
آن طرز غافل دیدنش آن دیدن و خندیدنش — آن بی سبب بخندیدنش آن رنجش صلح آورش
با غیر خفتن تا سحر از محرمان کردن حذر — همو حبی خواندن بی جرم راندن از درش
چند ای دل بیهوده گو مهر بتان کینه جو — برکن نهال آرزو چون بهره نبود از برش
تار امل بگسسته به جام هوس بشکسته به — درج غزل در بسته به تا سفته خوشتر گوهرش
عید است و دارد هر کسی فکر نثار مجلسی — گیرم تو از زر مفلسی گوهر فشان جای زرش
قانون مدحت ساز کن مدح ملک آغاز کن — درج معانی باز کن گوهر فشان شو بر درش
شاهنشه عرش آستان خورشید کیوان پاسبان — فتحعلی شه کز شهان هرگز نیامد همسرش

جزع: بالفتح مهره یمنی سیاه و سفید که چشم را در سیاهی بدان تشبیه کنند و جزع نیز آمده

ازهار: شکوفها

عید آمد از یکساله ره زد بوسه بر درگاه شه — بنود عجب گر دست شه گوهر فشان شد بر سرش
هم ابر گوهربار شد هم شاخ گوهردار شد — هم خاک گوهرزار شد از طبع گوهر پرورش
باغ خلافت از خسان چون گلستان بود از خزان — اکنون چو از گل گلستان رونق رسید از حیدرش
بزم طرب برپا نگر مجلس بهشت آسا نگر — ساقی بقد طوبی نگر از باده بر کف کوثرش
تا خورده می بنود عجب در خط شفق آسا لبش — گرد و شفق پیدا لبش چون خور نهان شد پیکرش
تا بزم شه برپا شده مجمر تن اعدا شده — جانشان سپند آسا شده تا سوزد اندر مجمرش
شاه ملایک پاسبان بر فرش عرش از وی عیان — تخت شهنشه عرش دان ذات شهنشه داورش
خورشید فر جمشید شان کی حشمت اسکندر نشان — که زرفشان که سرفشان این از کف آن از خنجرش
ماه از پی کسب شرف تیر از پیش دفتر بکف — ناهید با مزمار و دف یا بنده و شاید برش
خورشید جویای ضیا بهرام و برجیس از قضا — کیوان نشان شد رهنما یا پیش دربان درش
ملکش چو بحری و اندر آن ز عدل کشتیها روان — گر عزم دارد بادبان ور حلم باشد لنگرش
عزمش چو مرغی تیزپر زانسوی امکانش گذر — منقارش از نصرت نگر از فتح هین بال و پرش
تا گردش گردون بود تا عیدها میمون بود — ز اقبال روزافزون بود هر روز عید دیگرش
معبود بادا ناصرش منصور بادا لشکرش — مسرور بادا خاطرش معمور بادا کشورش

ناهید زهره
تیر عطارد
برجیس مشتری
بهرام مریخ
کیوان زحل

قصیده در مدح اقدس اشرف ارفع اعلی شاهنشاه اسلام پناه مصدر بلغه آیه

چیست آن روشن دلی کز تیره سنگش گوهر است — عاشقی روشن ضمیر و دلبری سیمین بر است
که دلش از سنگ و که زآهن ولی سنگین دلش — از دل عشاق و طبع دلبران نازکتر است
ساده لوح و پاک دل چون عاشقان آمد ولی — هر زمانش چون هوسناکان نگاری در بر است
عارض خوبان فروزان است از آه عاشقان — روی این ز آهی ز روز عاشقان تیره تر است

ساده لوح و پاک دل چون عاشقان آمد ولی | هر زمانش چون هوسناکان نگاری در براست
عارض خوبان فروزانست راه عاشقان | روی این زاهی ز روی عاشقان تیره‌تر است
ساده همچون خاطر عاشق بجز از عکس یار | لیک اصل و عکس هر یک را بعکس دیگر است
ممتنع از این فراق و ممتنع با آن وصال | آن ز منظور است تمثال این مثال از ناظر است
زشت رویان زشت بینندش نکورویان نکو | وین عجب زشت رو باشد نه نیکو منظر است
گر رود کس سوی او و رو سوی او آرد دمی | شاهد از اهل نظر دوری بجوید خوشتر است
مردمان زانک از همنامیش باشد ولی | نام او را از شرف جا بر سر اسکندر است
منطبع در وی صور یا منعکس از وی شعاع | همچو رای و روی دارای سکندر چاکر است
در کف شاه جهان بدریست گوئی در هلال | یا سپهری و ندران تابنده مهر انور است
افتخار خسروان فتحعلی شه آنکه جود | بی وجود دست تو همچون عرض بی جوهر است
پادشاها نزاهی زین پیش گفتندی بمدح | کاین سکندر قدر و دارای و افریدون فر است
چاکران مشابهت گر نبخیدی همی | گفتم اینت پیشکار آن بنده آن فرمانبر است
سایه را هرگز نه بیند کس جدا از آفتاب | پس کسی کو منکر ذات تو باشد کافر است
عقل گوید چون بگاه رزم آری زیر پای | بادرفتاری که گوئی نعلش اندر آذر است
سرعت برق است در زین یا بزیرت توسن است | صورت مجد است پیدا یا بفرقت افسر است
آیت فتح است بر پا یا به پشت رایت است | مرگ خصم است آشکارا یا بدستت خنجر است
این پشت یا آسمانی در میان جوشن است | این رخت یا آفتابی در کنار مغفر است
با خرد گفتم چو دیدم دوش سوی اختران | این بداندیشان که ز ایشان دهر پرشور و شر است
هیچ دانی نامشان یا یک یک اجرامشان | جنبش و آرامشان کین ثابت آن سایر است

گفت بر مه بین که در هر مه بامیدی همی | گه چو زرین نعل و گاهی همچو سیمین ساغر است
رایضان و ساقیانش چون بچیزی نشمرند | از چه در ماه دگر گه فربه و گه لاغر است
تیر را بنگر که از شرم دبیران ملک | گاهی اندر باختر پنهان گهی در خاور است
وین نه ناهید است بر طرف افق هر شب عیان | گر خیالی بیدلی در انتظار دلبر است
لعبتی با بربطی در انتظار رخصتی | خادمان بزم شه را تا سحر در معبر است
دیده در بر جوشنش ترک فلک روزی برزم | تا کنون از اطلس چرخش بسر بر معجر است
مشتری را بین که همچون واعظان بوالفضول | صبح و شام و روز و شب هردم فراز منبر است
تا خطیبانش بود روزی بایوان آورند | گاه و بیگه شاه را خطبه سرا مدحتگر است
وین ثوابت را که بینی پیش و پس پویان همی | جانب مغرب شتابان از پی یکدیگر است
آفتاب سلطنت گوئی گذشتستی و باز | مانده بر ره فوجی از واماندگان لشکر است
با خرد گفتم بگو تا کیست این روشن ضمیر | پیر پر تمکین که رای او ز رویش انور است
گفت اینک گفتمت بشنو دبیرا پاس دار | این ملک را پاسبانست این فلک را سرور است
سوی این در که چو سوی کاروان بانگ درای | کاروان آز را بانگ صریرش رهبر است
بر فلک بهتان اگر با عدل او بودی روا | آسمان را گفتمی با آستانش همسر است
ور جهان را وسعتی با رای او بودی بجای | جاه او را گفتمی اینک جهانی دیگر است
تا فروغ روی خورشید فلک هر صبحگاه | زنگ پرداز سواد شب ز سطح اغبر است
شاهد کامش نماید چهره در مرآت بخت | زانکه مرآت جهان را بخت او صیقل گر است

قصیده در تاریخ عمارت سلطانیه

آسمانی دیگر است این برفراز آسمان | یا بهشت جاودانست آشکارا در جهان

رایض
سوار کار و رام
کننده اسب
توسن

خاک او چشم نشان است آب او کوثر صفت
باد او چون طره حوراوشان عنبرفشان

ساکنان عرش با سکان فرشش همنشین
طایران قدس با مرغان بامش همزبان

لامکان است و دوران تابان صفات ذوالجلال
یا مکان سایهٔ یزدان شد این خرم مکان

رفعت آنجا مشکار و عزت آنجا پرده دار
دولت آنجا رهنما و شوکت آنجا پاسبان

آسمانی آفتابش گشته تابان روز و شب
آفتابی سایه اش اقبال و بخشش سایبان

آسمانی بی تغیر آفتابی بی زوال
پادشاهی بهترین شاهنشهی صاحبقران

آن سپهر مکرمت آن آفتاب موهبت
جم نشان فتحعلی شه مفخر شاهنشهان

دیده رویش بی نقاب و دیده از خشمش عتاب
جود دستش بی حساب و موج طبعش درفشان

زان ملک شد در حجاب و زین فلک در اضطراب
ابر را در دیده آب و بحر را بر لب فغان

نسبت هستی و ذاتش نسبت چشم است و نور
الفت دوران و جاهش الفت جسم است و جان

رایتش با شیر گردون خفته در یک خوابگاه
نصرتش با نسر چرخ آسوده در یک آشیان

گر نهان در ظلمت آمد آب حیوان جانفزا
آب تیغش جان ستاند از چه در ظلمت نهان

گشتی جودش رسد تا بر کنار از بحر طبع
دست او شد ناخدا و عزم او شد بادبان

کی رهاند خصم را از قهر او امداد خصم
مرغ آتش کی تواند پر نیان از پرنیان

خنجر بحکمش چرخ را گر و شش این نبود عجب
چون کند گو گر نه خود فرمان برد از صولجان

شد بعزم رزم روشش این چمن منزلگه باد
چون بهار دولتش پیوسته ایمن از خزان

خواست بر این تل مکانی از پی آرامگاه
همچو قصر شوکتش محفوظ از آفات زمان

گشت برپا این بنا از سعی معماران که باد
تا ابد چون کاخ جاهش از حوادث در امان

با نشاط از بهر تاریخ بنایش عقل گفت
در جهان بنگر جهان و نگر زمین بین آسمان

پرنیان ابریشم است چنانچه شاعر گوید
نشود ابریشم او را پرنیان خوانی و خز و پرند

مثنوی در تاریخ عمارت مبارکه سلطانیه که هر مصرع آن یک تاریخ است

شهنشاه دریادل ابرکف
ابر طبع او چه گهر چه خزف

جهانجوی و عادل شه دین پرست
جهان در یکی عزم بگشود و بست

بعالم حصاری متین از کرم
که دارد از او بسته پای ستم

بسالی همایون و فرخ بفال
سر سروران آن شه بیهمال

که با روسیان جنگی آهنگ داشت
با این ره بهم آهنگ آن جنگ داشت

درین عرصه دلکش دلربا
که آرد بتن جان شمیم صبا

بنه پرده زد قبه خرگاه او
چهارم فلک خرگه جاه او

درین دشت چندی بیاسود و ماند
از آنجای لشکر سوی روس راند

چو راندی بر اشهب دیو تک
ملک از فلک خواندی لا مرک

بگشاد زاین وادی این هوش
برین تل که میبود منزلگهش

زحکم وی این قصر پیراسته
چو قصر فلک یابی آراسته

چنان اندرین قصر افکند نور
که در صحن گردون فروزنده هور

ملک چهره پوشاند از شرم او
فلک بی سکون رفت از آزرم او

زمین گشت آرامگاهی چنین
فلک رشک آرد همی بر زمین

درو چون بپیوست سلک نشاط
گهر هم از آن بست کلک نشاط

بدین قطعه بنگر که تا تا بسر
همی عقد بر عقد در و درر

بدان عقدها با دو شهد بست
بهر عقد از آن عقد این عهد بست

بهر عقد او گر شماری لآل
دهد یاد آن سال فرخنده فال

تغزل قصیده که بر حسب امر اشرف در تتبع امیر معزی گفته شد

زیباترین اشیا فرخ ترین اعیان — از هرچه هست پیدا وز هرچه هست پنهان
از مرغها هزارست از وقتها سحرگه — از فصلها بهارست از نوعهاست انسان
از عهدها شبابست از آبها شرابست — از انجم آفتابست از ماهها نیسان
از سنگها دل دوست از عیشها غم اوست — از تیغهاست ابرو از دشنهاست مژگان
از پیهاست افسر از طیبهاست عنبر — از عضوهاست دیده از خلقهاست احسان
از اولیاست حیدر از حوضهاست کوثر — از شاخهاست طوبی از باغهاست رضوان
از انبیا محمد از شهرها مدینه — از خسروان شهنشه از ملکهاست ایران
از بحرهاست آندل از ابرهاست آن کف — از روحهاست آن تن از عقلهاست آن جان

در تهنیت ورود موکب اشرف بقصر قاجار

یارب این قصریست از جنت بگلزار آمده — یا نه گلزارست خود جنت پدیدار آمده
نیلگون دریاچه اش چون گنبدی تا کنون — آسمانی گاه ثابت گاه سیار آمده
نیست این عکس فلک پیدا در آبش کاسمان — دیده تا بر رفعت قصرش نگونسار آمده
ونیکه پستی بر فرازش نیست چرخ و اختران — عکس گلزارست و گل کانجا نمودار آمده
قصر در گلزار و اندر قصر گلزار دگر — اشکارا هر طرف از نقش دیوار آمده
گلبنش را آفتی و سبزه اش را آفتی — نی ز باد آذری نه از ابر آذار آمده
شاهدان پی برده سر بر کرده از هر پرده — بیدلان در پرده با دلبر بگفتار آمده
در کنار می کساری شاهدی در هر کنار — عاشقی از هر طرف لب بر لب یار آمده
می کسارانش شده آسوده از رنج خمار — عاشقانش فارغ از بیداد اغیار آمده

دشنه
با فتح بر وزن تشنه
نوعی از خنجر است که بیشتر
کردها لازمه دارند

آذار
با ذال نقطه دار بر وزن
بازار نام اول بهار است
از سال رومیان و بودن
آفتاب در برج حوت

شهریارا کامکارا ایکه ز ابر جود تو — دهر خرم همچو باغ از باد آذار آمده
خیز و عزم باغ کن کاندر فراق موکبت — گلستان آشفته تر از زلف دلدار آمده
بسکه اندر شاهراه انتظار شهریار — مانده نرگس همچو چشم یار بیمار آمده
گل زند تا بوسه بر دست همایونت ز شوق — سرز پا نشناخته پا بر سر خار آمده
ابر از بهر نثار مقدمت گوهر بجیب — در رهت باد آستین پر مشک تاتار آمده
کی بود یارب نشینی بر فراز قصر و من — طوطی طبعم بدین معنی شکر بار آمده
آفتابست اینکه بر گردون پدیدار آمده — یا شهنشاه جهان بر قصر قاجار آمده
آسمانی لیک رایت آفتابی کافتاب — همچو روی ماه از او در کسب انوار آمده
شاد بنشین کاین زمان پیک بشارت در رسید — کز خراسان مژده فتح سپهدار آمده
هرکجا شهری و هر جا شهریاری بی گمان — یا بغارت رفته از وی یا بزنهار آمده
چون بدخشان لعل خیز آمد نشابور اندر آن — خنجر فیروزگونش بسکه خونبار آمده
خواستم دست ترا تا بحر گویم عقل گفت — حاش لله این گهر دار آن گهر بار آمده

در تهنیت عید همایون و حرمان حضور خود از جشن میمون سلطانی

باد نوروزی مگر از کوی جانان میرسد — کز نسیمش بر تن افسردگان جان میرسد
باز فراش صبا در مقدم سلطان گل — از پی آرایش بستان شتابان میرسد
سبزه تا آرد خبر از گل به بلبل در چمن — چون شتابان پیکی از شبنم خوی افشان میرسد
رشک گردون شد چمن از گل کنون بر چرخ پیر — صد هزاران طعنه از اطفال بستان میرسد
بسکه باد افشانده بر روی لالهای آتشین — آب جور اطعنه بر خاک بدخشان میرسد
گلشن از گل طبعم از معنی است گنج شایگان — درج نظمم را قوافی شایگان زان میرسد

آفتابی لیلک طالع است [illegible]

خوی
با ثانی معدوله بر وزن
می عرق انسان و حیوانات
دیگر را گویند

معنی
گنج شایگان و قوافی
شایگان پیش در همین
کتاب گذشت

در گلستان یارب این آشفتگی از عشق کیست / گل گریبان میدرد سنبل پریشان میرسد

عشق را دست تصرف بین که در ملک وجود / حکم او هم بر نبات و هم بحیوان میرسد

سروها را مانده چون من پا بگل یارب که گفت / در چمن آن سرو قد اینک خرامان میرسد

چشم نرگس شد سفید از انتظار مقدمی / کوئی آگاه است کو با چشم فتان میرسد

گل به بلبل مهربان آمد همانا آن نگار / با رخی رشک گل اکنون در گلستان میرسد

بس کن ای بلبل فغان کاینک پیش شد گل نقاب / ای دل افغان کن که باز آن آفت جان میرسد

او بفکر اینکه افزاید بدردم دردها / من باین خوش کرده ام خاطر که درمان میرسد

آمد و در گلستان دیدم ز خط عارضش / گلستانی دیگر از نسرین و ریحان میرسد

گفتم ای زیب گلستان بر گل و بلبل ببین / تا چسان دلبر بدرد دردمندان میرسد

گفت حاشا درد را درمان کجا باشد که گفت / کار عاشق هرگز از جانان بسامان میرسد

زخم اگر یار است آساید هم از زخم دگر / درد گر عشق است افزاید چو درمان میرسد

گفتم اینک و ز نوروز و جلوس شهریار / گر رسد صد قرن کی روزی بدینسان میرسد

روز نوروز است امروز ار چه هر روزی نوی / در جهان کهنه از بخت جهانبان میرسد

صبح عید و هر کسی را بهره از انعام شاه / جز مرا کز تو نصیبم جمله حرمان میرسد

افتخار خسروان محمدعلی شه آنکه او / آستانش را شرف بر اوج کیوان میرسد

از حسب تا بنگری برتر ز برتر میرود / وز نسب تا بشمری سلطان بسلطان میرسد

منتش بر چرخ از او چندانکه خدمت میبرد / خدمتش بر دهر از او چندانکه فرمان میرسد

شهریارا ایکه از جودت رسد هر دم بدهر / آنچه در گلشن کنون از ابر نیسان میرسد

تا پدید آمد وجودت ز امتزاج چار طبع / فخرها بر هفت چرخ از چار ارکان میرسد

بر خلاف عهد دوران شکر کاندر عهد تو / فخرها امروز دانا را بنادان میرسد

روز هیجا کز خروش نای و غوغای درای / منکرانرا بر ثبوت حشر برهان میرسد

از غبار توسنان و ز لمعه تیغ و سنان / روز چون شب شب چو روز این هر دو یکسان میرسد

باطل آمد لا ملا نزد حکیم از بس همی / بر فراز سطح گردون گرد میدان میرسد

باز ماند از تحرک رمحها را نوک و بن / از دو جانب بسکه بر گردون گردان میرسد

تیر از انسان در شتاب آمد که گوئی عاشقی / بر وصال یار خود اینک ز هجران میرسد

تیغ اگر معشوق آمد از چه خون گرید چو ابر / ور بود عاشق چرا چون برق خندان میرسد

تیره بختانرا بپوشاند لباس نیستی / گرچه خود با پیکری رخشان و عریان میرسد

چون برآئی بر سمند دیو شکل بادپای / هدهد نصرت همیگوید سلیمان میرسد

آسمانی بر زمین پیدا از او گاه خرام / از زمین بر آسمان تا که بجولان میرسد

گر برانگیزیش یکره از حدود امتناع / تا بسر حد وجوب ار خواهی آسان میرسد

رزم تو سیارکان دیدند گفتند الحذر / ز آتش خشمش کنون آفت بدوران میرسد

مشتری ترسان همی تا پیش کیوان شد دوان / ماه را با زهره دید از ره هراسان میرسد

گفت کیوان چون شد این ترک جفا جو زهره گفت / مانده از سستی بره افتان و خیزان میرسد

گفت با مه هیچ دانی تا چرا مانده است مهر / گفت آنرا سستی با رای سلطان میرسد

مشتری گفتا همانا تیر ماندستی بجای / گر دبیران خدمتی او را بدیوان میرسد

هم ثنایت واجب و هم ممتنع شد چون کنم / زانکه در ذاتت سخن برتر ز امکان میرسد

در تهنیت عید سعید و جلوس عمارت مبارکه گلستان

بر لاله ژاله میچکد از ابر مشک فام / خوشتر ز ژاله باده و بهتر ز لاله جام

مسئله ایست در علم حکمت که فوق
فلک الافلاک که محدد جهات است
لا خلا است و لا ملا یعنی چیزی نیست
...
کنون راقم ...
فوق فلک ...
و این معنی از باب تاکید و مبالغه
در رزم ... است

صبح است و بزم و عید و می و مطرب و بلند / دولت مدید و بخت سعید و جهان بکام
گلزار را طراوت و ایام را نشاط / افلاک را سعادت و آفاق را نظام
در زلف روی ساقی و در شیشه عکس می / کالبدر فی الدجیه و الشمس فی الغمام
باشد حلال توبه نباشد اگر ز می / باشد حرام باده نباشد اگر بجام
باید فروخت سبحه اگر کس خرد بهیچ / باید خرید باده اگر کس دهد بوام
از طرف جوی میگذرد یار سرو قد / یا داده اعتدال هوا سرو را خرام
از فیض باد و لطف هوا جاودان زید / نقشی اگر بر آب نگارند در منام
جذب صبا بگوش رساند صدای آن / بگذارد ار پری بچمن در خیال گام
اجزای بوستان نه چنان التیام یافت / کاحجام را بوهم توان داد انقسام
گلزار و ابر کوی معشوق و عاشقند / کاین تا بگرید آن دگر آید در ابتسام
دوشیزگان باغ مگر آگهند ازین / کامروز شاه را شده در گلستان مقام
آراست باد گلشن و گسترد سبزه فرش / آورد ژاله باده و پر کرد لاله جام
برخاست سرو و بید فرو برد سر بزیر / بگشود دیده نرگس و بربست غنچه کام
تعظیم پیشگاه حضور شهنشه است / شمشاد را که گاه رکوع است و گه قیام
آن بوستان مکرمت آن آسمان جود / خورشید سایه خسرو جمشید احتشام
خاقان دهر فتحعلی شاه کز ازل / جود دست رهین کف شد فتحش قرین نام
ای از پی وجود تو اجسام را نظام / اجرام در سجود و وجود تو صبح و شام
آفاق را ز پاس تو گیرند احتساب / ارزاق را ز جود تو یابند خاص و عام
سود از تو برد عالم و گنج تو بی زیان / آفاق شد مسخر و تیغ تو در نیام

وام
بعز قرین و دین است

خوردن

قرآن

پاس
بحثی پاس حفظ کردن

از حضرت تو رفته بهندوی چرخ پیک / وز سطوت تو داده بترک فلک پیام
از عدل و فضل و سطوت و رافت سرشته اند / ارکان دولت که مصون باد ز انهدام
ملکت مزاج دید ز اضداد معتدل / نبود عجب پذیرد اگر تا ابد قوام
آری در اعتدال حقیقی وجود نیست / ور هست ایمن است ز آسیب انعدام
هنگام احتیاج توان دید دست تو / گر جرم آفتاب توان دید در ظلام
ابر کفت بریزش و آنکه بقای آز / خورشید پرتو افکن و آنگه لقای شام
آسوده است خصم تو از خصمی سپهر / صید زبون نه بپسندد هرگز زیان ز دام
بر رتبت تو دست که یابد بپای سعی / آری بر آسمان نتوان شد باهتمام
هستی نیاورد دگر آب رزان اگر / افشد ز عکس رای تو یک لمعه در غمام
بر چار چیز باد ترا وقف چار چیز / تا وقف راست شرط که دارند مستدام
احکام را ستایش و آمال را شتاب / اقبال را فزایش و اجلال را دوام
شوق تو در درونم و ذوق تو در وجود / نام تو بر زبانم و مدح تو در کلام

در بدایت حال که هنوز شرف التزام رکاب اشرف نیافته بود اهالی اصفهان بتقصیری مورد سخط قهرمانی شده بودند این قصیده را بعرض رسانید و در صله آن عفو جرائم اصفهانیان بعلاوه پنجهزار تومان مقرر شد

سوی طهران خویش را از اصفهان آورده ام / یا که از گلخن بگلشن در گلستان آورده ام
یا که از دار الحوادث بار رحلت بسته ام / رخت هستی جانب دار الامان آورده ام
یا که کوئی از بلای زاهدان جان برده ام / نیم جانی بر در پیر مغان آورده ام

هندوی
چرخ مراد زحل است از ترک
فلک مراد مریخ است

راست گویم داشتم گرچند در دوزخ مقام
دین زمان جا در بهشت جاودان آورده‌ام

جنت از قهر شه ار دوزخ شود نبود عجب
نه بهمت این مثل بر اصفهان آورده‌ام

قهر شاه است آنچه او را نام دوزخ کرده‌ام
لطف شاه است آنچه نام او را جنان آورده‌ام

شاه گردون مرتبت صفی‌علی شه آنکه من
از نخستین تا زبان اندر دهان آورده‌ام

نیست جز حرف مدیحش بر زبانم گوییا
مدح او آموخته آنگه زبان آورده‌ام

دوش دیدم چرخ را می‌گفت با سیارگان
خویش را در سایهٔ آن آستان آورده‌ام

گفت کیوان قدر من بالاتر آمد زانکه من
روز و شب خود در ابر آن در پاسبان آورده‌ام

مشتری گفتا سعادت آنچه اندر قرنهاست
دوستانش را قرین در یک قران آورده‌ام

گفت مریخ از کمان آسمان تیر بلا
هرچه آید دشمنانش را نشان آورده‌ام

مهر گفتا سالها در سایهٔ رایش شدم
این همه نور و ضیا از فیض آن آورده‌ام

زهره گفتا بودم اندر بزمش از خنیاگران
چند روزی بخت بد در آسمان آورده‌ام

گفت مه گویم چرا گاهی هلالم گاه بدر
خلق را تا چند از این ره در گمان آورده‌ام

تا به بزم او کنم که ساغری گاهی دفی
خویش را گاهی چنین گاهی چنان آورده‌ام

با عطارد گفتم از کلکش نداری شرم گفت
پس چرا مهر خموشی بر زبان آورده‌ام

گفت عنصر با فلک پیدا مرا گویم اگر
زامتزاجی اینچنین صاحبقران آورده‌ام

تا که از فوج ملک بانگی بر آمد کای گروه
تا بگویید این آورده آن آورده‌ام

گفت حق کاو را برای مظهر اسمای خویش
از فراز لامکان سوی مکان آورده‌ام

شهریارا زیبدت گویی اگر از عزم خویش
ترجمان سر لوح نقش اکن فکان آورده‌ام

بارگاهت را سزد الحق که گوید گاه بار
بر زمین از خویش پیدا آسمان آورده‌ام

خنیاگر
سازنده و خواننده
و سرود گوی را
گویند

ح ل
گفت عنصر با فلک الفخر للّه الکرمن

تا بسوزم زآتش رشک آفتاب چرخ را
آفتاب طلعت شاه جهان آورده‌ام

چرخ بهر حل و عقد آورد اگر سیارگان
من دبیران شه گیتی ستان آورده‌ام

آسمان از هر طرف خیلی اگر از انجم است
من سپاه بیکران از هر کران آورده‌ام

از هجوم سرکشان زآمد شد گردنکشان
راه این درگاه را چون کهکشان آورده‌ام

خسروا عمری بسر سودای این در داشتم
تا نگوید کس کزین سودا زیان آورده‌ام

بندگانرا قابل خدمت نبودم خویش را
با هزار امید در سلک سگان آورده‌ام

خسته‌کار از مرهم از دارو ی لطفش کرده‌ام
مجرمانرا از خط عفوش امان آورده‌ام

ابر آذاریست عفو شه گلستان اصفهان
ابر آذاری بطرف گلستان آورده‌ام

لطف شه خورشید تابان اصفهان کان گهر
تابش خورشید تابان سوی کان آورده‌ام

گر مسیح از باد و خضر از آب بخشیدی حیات
من زخاک پای شه بر مرده جان آورده‌ام

جرمهای بی نهایت عفوهای بی شمار
بر در شاه جهان این برده آن آورده‌ام

کامکارا آسمان با بخت تو گوید مرنج
یک دو روزی خصم را گر کامران آورده‌ام

آفتاب دولت اول فروزان کرده‌ام
پس چو شمع صبحگاهش درمیان آورده‌ام

تا بدوران تو هر کس بازداند قدر خویش
این شگفتیها برای امتحان آورده‌ام

دولتت را با ابد پیوند الفت داده‌ام
مدتت را با نهایت سرگران آورده‌ام

هر زمان باد اخطابت از قضا کای شهریار
بوالعجب نقشی بدورانت عیان آورده‌ام

دوستت را گرچه در می زعفران افکنده‌ام
عارضش را همچو شاخ ارغوان آورده‌ام

دشمنت را گرچه هردم خون بساغر کرده‌ام
چهره‌اش را همچو برگ زعفران آورده‌ام

باشد از انصاف کس عیبم نگوید زانکه من
هم مکرر قافیه هم شایگان آورده‌ام

چون از عمود دوالاکثری دو دل
می‌سپاید و چون ز بادی
سرگران بیکرد و از زعفران
زعفران است لهذا
می‌گوید که زعفران
در می دوست کرده‌ام
تا عیش او فزاید
چه زرد

هست این نظمی که گوید انوری از افتخار / این قصیده از برای امتحان آورده‌ام

در تهنیت عید همایون

پیش که آسمان دهد زیب سریر خاوری / خسرو شرق پا نهد بر سر تخت گوهری

بر اثر مسیحیان مرغ سحر نشید خوان / نی ز حجاز و صفهان یا که تبازی و دری

از اثر سرود آن دیده بسته اختران / چشم گشودم و نمود آب بچشم اختری

تا که از لب سروش آمدم این سخن بگوش / ایکه نشسته خموش از چه بغفلت اندری

برج فلک پر از صور جمله دلیل و راهبر / بر رقم مقدری بر قلم مصوری

در بن خوشه داس بین کاو نگر خراس بین / بر در پیر آس بین جای گزیده مشتری

داشت ز رای زاهدان خرقه صوفیانه شب / جیب دریدتا کهان بر در دیر خاوری

ریخت ز رخ نسبی عرق برد چو زاتش شفق / ماهی و بره بر طبق تا ز کدام برخوری

بود چو مطبخ آسمان ظلمت شب چو دود از آن / دیده بسته اختران مهر کند مزعفری

یوسف چرخ دوش اگر بود چو یونس اندربان / همچو خلیل کرده جا بر سر برج آذری

از پی نظم تخت شه وز پی بزم عید که / چرخ گسست صبحگه عقد لآلی و دری

دوش بعاریت گهر برد از آن کنون نگر / مخزن چرخ و تخت شه بی گهر است و گوهری

بزم شه جهان نگر سجده که شهان نگر / مفخر خسروان نگر زینت تخت سروری

بزم نه گلشن جنان کرده بهر طرف در آن / چشم و قد سهی قدان عبهری و صنوبری

ز آب خضر نگر عیان شعله نار موسوی / پیکر بط ببین در آن خاصیت سمندری

نی ز عصاره رزان کامده قطره از آن / جهل فزای هر دلی هوش ربای هر سری

باده نه مایه روان میکده صحن لامکان / نشاه باده کن فکان عاقله کرده ساغری

نشید آواز را گویند

حجاز و صفهان اسم دو مقامی است از مقامات موسیقی

خراس بروزن پلاس آسیای بزرگ را گویند که آنرا با چارپا گردانند نه با آب

پیر آس کنایه از آسیابان است

مطرب بزمگاه او چیست برید نصرتش / کامده بر درش همی مژده رسان ز هر دری

بر در بارگاه او خصم نموده روز و شب / گاه ز ناله بربطی گاه ز سینه مجمری

دادگرا اوسه ورانی ملکا و داورا / نی فلکا نه هم چه از آنکه تر است برتری

کرده شعاع مغفرت بر رخ مهر برقعی / کرده غبار توسنت بر سر چرخ معجری

نقش سم سمندت سجده که سبکتکین / پیرو گرد موکبت کوکبه سکندری

با هوس خلاف تو گر نفسی برآورد / هر رگ خنجرش کند بر تن خصم خنجری

رزم تو گلشنی در آن عزم تو کرده صرصری / تخت تو گلبنی بر آن بخت تو کرده عبهری

هم بصنوف مرتبت هم بصروف مکرمت / هم بحروف مرحمت هم بسیوف قاهری

مهر سپهر ذره ابر ستاره (ستاده) قطره / آب محیط رشحه آتش دوزخ اخگری

حیدر احمد آیتی احمد خضر مدتی / خضر کلیم سطوتی موسی روح پروری

از کف موسوی نسب و ز دل حیدری حسب / کشور عیسوی طلب مسجد هدود خیبری

از پی رزم و نظم دین عزم ظفر نگر قرین / در ملک الملوک بین نصرت و فتح یاوری

رایت فتح را بر آن آیت نصر را بخوان / تیغ زبان کشیده بین منظر مغفری

از تو غریمتی و بس خصم و نهزیمتی و پس / دسته بدسته خسته بین بسته بدست لشکری

در ماه مبارک رمضان در تتبع حکیم انوری حسب الامر الاشرف بعرض رسانیده

شاها هلال ماه نو از آفتاب خواه / ابروی یار بین و ز ساقی شراب خواه

هر شب هلال عید ز ابروی یار بین / و اندر هلال جام ز می آفتاب خواه

چون دست صبحدم دهد اوراق شب بباد / گاهی بدست مصحف و گاهی کتاب خواه

روز ار سماع گفته زاهد کنی بشب / کفاره از ترانه چنگ و رباب خواه

از پرسش حساب اگر اندیشه باشدت — از دست یار ساغر می بحساب خواه

زین آب آتشین چو کشی جرعه خصم را — همچون خسی در آتشش و نقش بر آب خواه

جز دلبران که دل برضای تو باد شان — هر دل که جز رضای تو خواهد خراب خواه

گلزار مهلت که همی باد از نشاط — پیوسته خرمش زصبا و سحاب خواه

در پرده تصویر نگارگاه نگارش یافت

زهی تمثال جان پرور که آرد — بتن جان گرچه جان در تن ندارد

ازان بی پرده نوری آشکار است — که در نه پرده پنهان پرده دار است

عجب نبود مثالش گر محال است — مثال پادشاه بی مثال است

تعالی الله زهی شاه جوان بخت — طراز افسر و آرایش تخت

خیالی آسمان از پایه او — مثالی آفتاب از سایه او

کواکب عکس نقش خاک راهش — جهان تمثالی از تصویر جاهش

زعدلش پای کبک کوهساری — خضاب از خون مرغان شکاری

قضا چون آهوی سر در کمندش — سر گردون لگدکوب سمندش

برون ز اندیشه بیرون از گمان است — چگویم کاین چنین یا آن چنان است

چو زین معنی نشاید راز گویم — همان به شرح صورت باز گویم

حجابی کانجمن ساز نقوش است — مثال صیدگاه کالپوش است

کالپوش نام چمنی است در استرآباد

ز کرکان چون هنربران بر کشیدند — بشادی کوه و هامون در نوشتند

صباحی جانفزا روزی دلفروز — چو بخت و بخت شه میمون و فیروز

شمیمش راحت تن مایه جان — نسیمش همچو جان پیدا و پنهان

چمن خرم ز ابر نوبهاران — ولی چندان ز رشحهای باران

کزان پر لاله را ساغر نگشتی — وزان دامان زاهد تر نگشتی

صبا چندانکه گل دفتر نریزد — شراب لاله از ساغر نریزد

پریشان زان شود زلف نکویان — لیکن ز دلها را پریشان

شهنشه با غلامان صیدجویان — درین نخجیرگه گشته پویان

وشاقان صف بصف رومی و چینی — چگویم من با آیینی که بینی

پریوش چاکران صف بر کشیده — ملک بر پشت دیوی جا گزیده

سمندی چون برانگیزد بر زینش — بران پشتی تکیه دو غیر غرمش

کمندی رشته گویی روزگارش — قضا را با قدر در پود و تارش

سنانی زافت جانها سرشته — بران توقیع خونریزی نوشته

کمانی سخت چون سلک عطایش — بران تیری چو رای نیخطا یش

خدنگی همچو اخگر تاب داده — تو گویی ز آتش قهر آب داده

قدوم شاه را مرغان نواساز — ز خور سندی گوزنان در تک و تاز

چنان بستند خود را در کمندش — که بگشاید کسی از صید بندش

ز پیشش بسملی گر کام برداشت — ز کیشش حسرت تیر دگر داشت

اگر شیری رسیدی در کمینش — ندیدی زخم از او جز بر سر ینش

غزالی پشت کردی گر خدنگش — بجز بر دیده کی دیدی خدنگش

ز گردون وزمین هر دم صدا لی — که ای تیر و سنان آخر خطالی

سنانی را خطا بر گورازین دشت — که در دل حسرتی کاو زین داشت

یتاقی مقبل و پیره زاده غلام سر بنده

اگر بر طایری بیتی خطا رفت — بصید نسر طایر بر سما رفت
چو جان اندر جهان حکمش روان باد — جهان تا هست او جان جهان باد
سر گردن کشان فتراک جویش — روان تاجداران خاک کویش
مرادش را قضا زین هفت پرده — برارد صورتی هر هفت کرده
پر دگر طایری بی شوق و امش — بود ذوق پرافشانی حرامش
زمانه بار و گردون یاورش باد — نشاط از خاکبوسان درش باد

شاه جهان خسرو عالم توئی — شاه نه شاهنشه اعظم توئی
خرمی و هر ز عید آنکه زو — عید بد هر آمده خرم توئی
پشت ظفر روی هنر چشم عقل — دست کرم جود مجسم توئی
شاد تو عید و تو از عید شاد — عید جهان شادی عالم توئی
خاتمهٔ دولت قائم بد هر — قائمه ملت خاتم توئی

هرهفت پرده زهفت آسمان را گویند مطلقا و آسمان و زمین زنان را گویند خصوصا

در تهنیت فصل ربیع عرضه رفت

فاح الصبا لاح الزهر صاح الحمام علی الشجر — یا صاح جد بالراح اذ جاد الغمام بالمطر
هذا الغصون من الصبا والورد یبدو یستتر — ام وجه ذی دل خفی حینا و حینا قد ظهر
ام راحة الملک المعظم عند لعطائه الذرر — کاسی و فیه مدامة صفراء اسر بها البصر
ام عکس وجهی قد بدا فی حدق طرف ذی حوَر — ام غرصب بالمنی فتح النواظر فانظر
ام عین مهجور نای اسی و اصبح فی السهر — ام طرف مخمور و فی بالتیه یرنو بالنظر
ریم و ناظره رعته الریح فی فنن خضر — ام نرجس فی روضة خضراء باکرها المطر

منتب عاشق را گویند ناهی ای انتم

شخصت نواظر من قلاه اذ اراه لدی الحجر — رسل الریاح بها انفاض الورد و انتثر الاثر
وردت احادیث الریاض عن الربیع و بالخبر — ان الحوادث ذهبت والصفو عاقبة الکدر
یا طالما عذبت صبا فی هواک کم صبر — طرف لطرف من الدل و سحر مستمر
الف و یسطع حوله وجه کبدر او سفر — نکانما سبابة الاعجاز و انشق القمر
وجه بدا فی الشعر ام لیل و یشرقه السفر — خداک ام صدغاک ام جنح الظلام المعتکر
ام شاه سل من القراب حسامه وله الظفر — والحزم قال اذا قدرت علی العداة فلا تذر
والحلم خاطبه بان الصفح شیمة من قدر — متردد متلبث ما بین غمد او شهر
اصرعت فی مرمی الهوی واصبت من نیل النظر — وعزلت سمعی بل عذرت الی سواک عن البصر
ویلاه من اصغاه ان عذل العذول و ان عذر — وهواک قتال بلا نیل الصوارم و السمر
فکان حبیک فی الوری بغض الملیک المقتدر — شمس الضحی قمر الدجی فلک العلی ملک البشر
صحعلی شاه الذی هو بن جدا بوسفر — غلب السماء بقدره و اذا قضی غلب القدر
یا من قصدت مدیحه قف و احتذر کل الحذر — کم ریم فیه و کم و کم عطل الحجی بطل الفکر
ما زال ان خطر الموارد فی شرایعها الخطر — شتان بینک و المنی یا قلب و یحک کم تغر
این الظلام من الضیاء این العشاء من السحر — هذا مقامک ذا مرامک خذ زمامک ثم ذر

ترکیب بند

شمس الضحی و بهاءها — مدح البهاء و ما بهه

بند اول

این بزم شهنشه جهان است — یا ساحت روضهٔ جنان است
یا کردونی است بارگه سان — یا بارگهی فلک نشان است
خاکش همه آب زندگانی است — آتش همه مایه روان است

بر آب حیات خاک آنرا	صد گونه شرف یکی از آنست
کز مردم دیده آن نهان شد	در دیده مردم این عیان است
ماهیت نشسته بر سر تخت	یا شاه بر اوج آسمان است
در ساحت آنکه از وشاقان	آمیزش چرخ و بوستان است
هم بر سر سرو آفتاب است	هم در بر ماه پرنیان است
برتر ز سپهر پایه اش باد	خورشید بزیر سایه اش باد

بند دوم

صد شکر که دور بر مراد است	دوران شه فلک نهاد است
ارکان چهار کانه دهر	جود و کرم است و عدل و داد است
تا رونق گلستان دهد ابر	چون دست شهنشه جواد است
هم باغ ره خزان ببسته است	هم شاه در کرم گشاده است
باد از پی زینت گلستان	عدل از پی رونق بلاد است
بنیاد زمان بر انبساط است	اجزای جهان در ازدیاد است
روز از اثر بهار هر روز	چون دولت شه در امتداد است
امروز بروزگار دانی	آن چیست که ناقص او فتاد است
یا قدر شب سیاه بخت است	یا بخت و روی بد نهاد است
تا زینت بوستان ز ابر است	تا رونق گلستان ز باد است

خرم ملکش چو گلستان باد
گلزار وی ایمن از خزان باد

بند سیم

خاصیت

خاصیت شهد در شرنگ است	آسایش زخم از خدنگ است
ادوار هموم را شتاب است	دوران نشاط را درنگ است
دست کرم و سخا دراز است	پای ستم و ستیزه لنگ است
از تار طرب بدرگه شاه	بر گردن چرخ پالهنگ است
در کام مخالف و موالف	تا شهد مخالف شرنگ است
هم شهد طرب قرین جامش	هم شاهد آرزو بکامش

بند چهارم

ای فرش ره تو عرش والا	عرش از تو بفرش آشکارا
نه واجبی و نه ممکن آمد	در دهر ترا نظیر و همتا
فتنه بعدوی تست مقرون	اقبال بروی تست شیدا
این همچو سواد لیل و خفاش	آن همچو ضیای مهر و حربا
از رزم ببزم چون خرامی	در سایه چتر آسمان سا
در دست گرفته دست نصرت	برپای فکنده فرق اعدا
شاد از تو روان ملک و ملت	خرم ز تو جان دین و دنیا
گر باده کوثر است و تسنیم	ور حاصل معدن است و دریا
گر دست تهمتن است و دستان	ور ملک سکندر است و دارا
در مجلس بزم و عرصه رزم	بستان و بده به بند و بخشا
دور مه و خور بکام بادت	این ساغر و آن مدام بادت
هر کو ز خدا ترا جدا دید	از شرک جدا نکرد توحید

بند پنجم

پالهنگ بمعنی [illegible] و آن دوال [illegible] که بر کنار لجام [illegible] جنیبت بندند [illegible] وشکار و مجرم [illegible] بدان محکم بندند و کمند [illegible] و چوبی که برگردن [illegible]

ای سایهٔ آفتاب یزدان — در سایهٔ تست رای خورشید
آورد ز نو جهان دیگر — جاه تو جهان چو مختصر دید
از رای رزین درین مصابیح — وز فکر متین دران مقالید
جود و کرم امن و عدلش ارکان — عیش و طرب و بقا مواليد
هر قطره ازان نظیر دریا — هر ذره آن عدیل خورشید
هر مفلس آن بجای قارون — هر ناکس آن بجاه جمشید
بر عکس جهان در آن نشد کس — هر گز ز مراد خویش نومید
ای روی تو قبله گاه اقبال — بازوی تو اعتضاد تایید
عیدت همه سال باد مسعود — سالت همه روزه باد چون عید

غم دور همی ز خاطرت باد
پیوسته نشاط بر درت باد — چاکرت فلان

وقتی ازین بنده در خاکبوس درگاه پادشاهی تاخیری رفته بود و در آن اوان که شرفیابی گشت اتفاق چند بیت از کتاب خسرو و شیرین حکیم نظامی که در حق ممدوح خود گفته و یکی از ابیات او این است که فریدون بود طفلی گاوپرورد تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد بنظر انور رسید خاطر اشرف مایل افتاده بود که چند بیت بدان سیاق موزون شود بدین بنده امر رفت و این ابیات را بعرض اقدس رساند و در طی آن ابیات حکیم نیز عذر تقصیری و تاخیری خواسته است و دران ضمن پستی دارد که مصرعش این است اگر دیر آمدم شیر آمدم شیر ملتوی در مدح

ملک چاکر خدیوا پادشاها — جهان داور شها عالم پناها
سر گردن کشان و سرفرازان — بدرگاهت نیاز بی نیازان

نشانی آسمان از پایه تو — فروغی اختران از سایه تو
فریدون حشمت اسکندر خصالی — غلط گفتم که بی شبه و مثالی
ز آهنگر فریدون راست لافی — تو از فولاد تیغ آهن شکافی
بساط خسروی رایت چو گسترد — سکندر زینت جز یکی جهان کرد
سلیمان گر نداری خاتم از دست — ترا گفتم ز شاهان همسری هست
ملک بر درگهت خدمتگزاری — فلک در پیشگاهت پیشکاری
خرابی آسمان از کشور تو — ثوابت ماندگان لشکر تو
زمین پشتی غبار از آستانت — حجابی چند بر در آسمانت
بجز تاج از تو کس برتر نباشد — بجز افسر ترا همسر نباشد
جهان یکسر گزید آسایش از تو — جهانداری گرفت آرایش از تو
جهان جسم است و حکم تو روانست — جدائی جسم از جان کی توانست
ز ذاتت جز خدا برتر که باشد — گرین شاهی خداوندی چه باشد
بمیزان سخن مدحت نسنجد — چه باشد لفظ در معنی نگنجد
فزون ز اندیشه بیرون از گمانی — چگویم کاینچنین یا آنچنانی
حکیم گنجه دانای گهر سنج — که دارد گنج گوهر از سخن پنج
بوقتی گفت بهر عذر تقصیر — که گر دیر آمدم شیر آمدم شیر
گذارش گر بدین درگاه بودی — اگر شیر آمدی روباه بودی
نه تنها بر درت دیر آمدستم — که با صد گونه تقصیر آمدستم
ولی روباهی و شیری ندانم — همین دانم سگ این آستانم

گنجه شهریست پایین تبریز و شروان و گرجستان و مولد شیخ نظامی علیه الرحمه از آنجاست و مراد از پنج گنج ستی بحمدا ن

گشایی گر نظر یک ره بسویم	گشاید صد در دولت برویم
دلی را کو با خلاصت نیاز است	زبانی کو بمدحت نکته ساز است
پریشان ساز دش اندیشه روا نیست	زغم خاموش بنشیند روا نیست
بر آتش گر به پستی گل بروید	باب ار بنگری پستی بجوید
اگر باید ز راهت یاد کردی	ز سر بگذارد این بیهوده گردی
بخاک ار بگذری کو هر شود خاک	بخار ار بنگری خار افکند چاک
گذارد بر سر پایت هر که چون بخت	سزای تاج گردد در خور تخت
زبانها بی ثنایت چاک بادا	روانها بی هوایت خاک بادا
لبی فارغ مبادا از دعایت	دلی طالب مبادا جز رضایت
سپهر اندر حساب کشورت باد	کواکب در شمار لشکرت باد
جهان بین جهان پر نور از تو	فلک خرم زمین معمور از تو

ترکیب بند

ای شام نشاط طره بگشا	ای صبح مراد چهره بنما
ای روز بروی دوست بگذر	ای شب با زلف یار باز آ
ای دوست بخستگان نظر کن	ای خواجه به بندگان ببخشا
ای گوش ره صماخ بر بند	ای چشم در سرای بگشا
ای عشق پی قدوم خسرو	ای عقل پی نثار روا را
بنشین و سرای دل بپرداز	برخیز و فضای سر بیارا
ای جبهه ره سجود برگیر	ای چهره بخاک ره بپالا

صماخ
بالکسر سوراخ گوش

پالا
امر به پالودن است
یعنی پالا و صاف
کن

ای جشن نقاب چهره بر کش	ای بزم غبار طره بزدا
ای خلد پاسبان در آویز	ای چرخ در آستان بپاسا

بند دوم

کین بزم شهنشه جهان است	مقصود زمین و آسمان است
یا گردونی است بارگه سان	یا بارگه فلک نشان است
خاکش همه آب زندگانی	حاشا که بگویم این چو آن است
از مردم دیده آن نهان شد	در مردم دیده این عیان است
ماهی است نشسته بر سر تخت	یا شاه بر اوج آسمان است
از خنده و خط و قد و شاقان	آمیزش چرخ و بوستان است
هم بر سر سرو آفتاب است	هم لاله و ماه توامان است
در ساغر باده عکس رویی است	زان هوش ربای مردمان است
با باد سحر شمیم زلفی است	بیداری خفتگان از آن است

بند سیم

یار آمد و همچنان بخوابی	برخیز که سر زد آفتابی
بر چهره نهاده چنبر زلف	صبح است و گشاده پر غرابی
باز آمده از شکار گردون	از خون مهش بکف خضابی
کرده بدو نیم پیکر ما	آویخته هر یک از رکابی
آورده به بند خام زلفش	در هر خم حلقه آفتابی
گر حاصل عاقلی همین است	زین پس من و مستی از شرابی

خام
ابریشم نابافته

سرمایهٔ عمر رفت برباد — بنیاد دوی افکنم برآبی
ملک شه عادلی دلاست — بی مصلحتی اگر خرابی
آزادی ما غلامی تست — ای خواجه بمیکنی ثوابی

بند چهارم

زنجیر تو حلقه نجات است — شمشیر تو چشمهٔ حیات است
هم روی تو خوبتر ز خوبان — هم ذات تو برتر از صفات است
در دفتر عشق تو دو عالم — یکحرف ز اولین برات است
جز یاد تو هر چه در دل آید — شک نیست که مبطل الصلوة است
آور دلبت ز سبزه خطی — کاین چشمه نوش و آن نبات است
ترسم نرسی بکعبه ای شیخ — کاین راه بسوی سومنات است
کس تشنه نمیشود و گرنه — عالم همه سر بسر فرات است
در هر قدمی ز نقش پائی — صد چشمه خوشتر از حیات است
گاهی کرمی به بینوائی — کاین دولت حسن بی ثبات است

بند پنجم

شکرانه بازوان پر زور — رحمی بشکستگان رنجور
بیچاره و مستمند و مسکین — شاد از ستم و ز جور مسرور
جانها بمحبت تو مخلوق — دلها با رادت تو مفطور
با طره دلفریب طرار — با غمزه می پرست مخمور
ما احسنک از تو وقت ما خوش — ما الطفک از تو چشم بد دور

مفتون تو روزگار رفته — در دولت شهریار مقهور
خاقان مؤید مظفر — شاهنشه کامکار منصور
آن معنی لفظ آفرینش — آن حاصل کارگاه مقدور
گردونی و بر جلالتش سیر — خورشیدی و از عدالتش نور

بند ششم

ای گرد فرش ره تو عرش والا — عرش از تو بفرش آشکارا
فتنه بعدوی تست مفتون — اقبال بروی تست شیدا
این همچو سواد لیل و خفاش — آن همچو ضیای مهر و حربا
از رزم ببزم چون خرامی — در سایه چتر آسمان سا
در دست گرفته دست نصرت — بر پای فکنده فرق اعدا
شاد از تو روان ملک و ملت — خرم ز تو جان دین و دنیا
گر باده کوثر است و تسنیم — گر حاصل معدن است و دریا
گر دست تهمتن است و دستان — گر ملک سکندر است و دارا
در مجلس بزم و عرصهٔ رزم — بستان و بده به بند و بخشا

بند هفتم

دل رهبر و بخت یاورت باد — کام دو جهان میسرت باد
آشفتگیت مباد هرگز — ور باد ز زلف دلبرت باد
گر عقده بکارت افکند چرخ — از جعد خطی معنبرت باد
خصم تو مباد سر برآرد — ور باد ز نوک خنجرت باد

ای بزم طرب فزای دارا — ناهید کمینه چاکرت باد
آنجا که بقا کنند قسمت — فردوس شریک کهترت باد
هر صبح چو سر زند بریدی — با مژده فتح بر درت باد
هر روز که شب شود شرابی — از صاف طرب بساغرت باد
خوش باش ز روزگار خوشتر — هر روز ز روز دیگرت باد

بند هشتم

ای پرتو آفتاب سرمد — سلطان جهان جان محمد
در سایه مهر لایزالی — اینک چه زیان اگر هلالی
خوش باش که بخت بیزوالت — صد بدر برآرد از هلالت
چشمان تو اند یا دو آهو — آورده بصیدگاه شه رو
یا در دو دریچه هندوانند — بر منظر شه نگاهبانند
آهوی تو در شکار شیران — هندوی تو خواجه امیران
خورشید و مهت جلاجل مهد — با بخت توست بخت را عهد
زنجیر نهاده گیسوانت — شمشیر کشیده ابروانت

این بر سر عقل و گردن رای
وان بر رخ مهر عالم آرای

جلاجل
زنگهای خورد را
گویند





غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

صبح است و گشادند در دیر مغان را — پیمانه نهادند بکف مغبچگان را
ساقی بده آن رطل گران تا برخ دوست — ریزیم و نه بازنهد خواب گران را
وانگاه بجامی دو دگر پاک بشوئیم — از روی دل غمزده گرد دو جهان را
سرمست خرامیم بباغی که در آنجا — بر دامن گل دست ندادند خزان را
گلزار ولای شه لولاک محمد — کز نکهتی آراست زمین را و زمان را
صد شکر خدا را که نمردیم و بدیدیم — خالی بجز از روی دل و دست و بر و جان را
ای شوخ رها کن دل سرگشته ما را — کانسان که تو دیدیش نبینی دگر آن را
از جمع دگر بود پریشان دل و پیچند — میبرد ندانسته بزلف تو گمان را
خستند دل و جرم بابروی تو بستند — دادند بدست تو پس از تیر کمان را
بگشا نظر ای شاهد دانا سوی آنان — کاندر طلبت بسته شب و روز میان را

مهر از تو نخواهیم و زکین تو نکاهیم
زاتش نه زیان است و نه سود آب ورا

چیزی که بدان شاد توان بود ندیدیم
دیدیم سراسر همه اسباب جهان را

کار من و تو راست نیاید دگرای دهر
بگذار کزین ورطه بجوییم کرانرا

گر بند دلم بند کی شاه نبودی
برهم زدمی سلسلهٔ کون و مکانرا

شاهی که از او شاد روان خسرو لولاک
آن خواجه که او علت غائی است جهانرا

نور احد است احمد و شه سایهٔ ایزد
بربند نشاط از همه خرد و کلان زبانرا

ای فروغ ماه از شمع شبستان شما
چشمهٔ خور جرعه در بزم مستان شما

عشق دارد صید کاهی نغز و دلکش کاندران
صید شیران میکند آهوی چشمان شما

زلف مشکین خم بخم بر طرف رو چوگان صفت
ای دل عشاق مسکین گوی چوگان شما

عقل از راهی برفت و صبر در کنجی نشست
آری آری عشق باشد مرد میدان شما

خیل کفر و جیش اسلام آشتی جستند و باز
صف بخون عاشقان بسته است مژگان شما

روزگار آشفتگی از سر نهاد ستی دگر
تا چه بر سر دارد این زلف پریشان شما

فتنه از ملک شهنشه رخت بیرون میبرد
پس چه خواهد کرد ازین پس چشم فتان شما

از اجل چندان امان خواهد که برگیرد نشاط
بهر رضوان تحفه از خارستان شما

بر سر کوی خرابات مقامیست مرا
نه غم ننگ و نه اندیشهٔ نامی است مرا

میروم تا چکند مکرمت باده فروش
نقد جانی بکف و حسرت جامی است مرا

ای اسیران قفس گوش بدارید فراز
با شما از چمن قدس پیامی است مرا

دام بگشائی و جز سوی تو نگشایم کام
که بپا از دل سودازده دامی است مرا

با وجود تو دگر جای ملالت نبود
در همه دهر مگر غیر تو کامی است مرا

تو خداوند من و از تو همین لطفم بس
که مرا پرسی و گوئی که غلامی است مرا

ترک خود گیر اگرت هست سر دوست نشاط
که همین در دل غمدیده مقامی است مرا

نشناخت دل از زلف تو ویرانهٔ خود را
دیوانه بشب گم بکند خانهٔ خود را

از کوی تو می آیم و از خود خبرم نیست
پرسم مگر از غمزه ره کاشانهٔ خود را

در خانه ما یار و عجب آنکه ز هر کس
جستیم خبر داد نشان خانهٔ خود را

بی وعده نشستیم و بره منتظر اما
با یار نکشیم ره خانهٔ خود را

از بیخودی خویش نبودم خبر اکنون
نشنیدمی از غیر هم افسانهٔ خود را

پنداشت نشاط از ره لطف است و ندانست
مست است و ندانسته ره خانهٔ خود را

صبح شد برخیز و برزن دامن خرگاه را
تا ز سر بیرون کنیم این خفتن بیگاه را

ساقی گلچهره شاهین و غایب شمع را
مهر عالمتاب طالع بین و غارب ماه را

آبی از ساغر بزن بر عشق و در محشر بسوز
حاصل این عقل غم افزای شادی کاه را

خرمی خواهی ز مستی خواه و از پیدا نشی
کاسمان بیغم نماند خاطر آگاه را

عقل فکر آموز در عالم نشان از خود ندید
هم نه بیند عشق عالم سوز جز الله را

دیده ناپاکت تا شوئی روان کن اشک را
هر چه افلاک است تا سوزی بر افروز آه را

خود حجاب عکس ماهی چند داری بر نگاه
سر برآر از چاه تا بر چرخ بینی ماه را

آتش از سر بر گذشت ای همرهان آگه کنید   هم ملامتگوی عاشق هم سلامت خواه را

بر سر زلفت درازش عمر بگذارم نشاط
بو که پیوندی کنیم این رشته کوتاه را

درد چون نیست چه تاثیر بود درمان را   گوی شو تا که به بینی اثر چوگان را
از من ای خاک در دوست خدا را بپذیر   یکجا باز برم این سر بی سامان را
چه عجب خلقی اگر از تو تعفات کند زند   آنکه درویش نباشد چکند درمان را
دیده بستم که دل از یاد توام بستانی است   جز بروی تو نگشایم در این بستان را
عهد گل تازه شد آن ساقی گلچهره کجاست   تا به پیمانه بما تازه کند پیمان را
شاید از طلعت او روز وصالی سازد   آنکه از بخت من آورد شب هجران را
عاقل اندیشه جان دارد و عاشق جانان   بالله ار باشناسیم ز جان جانان را
دل یکی منظر غیب است نه منزلگه ریب   خلوت قدس مخوان بارگه شیطان را

ایکه در کار نشاطت نظری هست مجوی
راز این غمزده دلشده حیران را

جز بجان کس نشناسد صفت جانان را   هم بجانان نگر تا بشناسی جان را
نیست هستی بجز از هستی و هستی همه اوست   خواجه بنهاده بخود بیهده این بهتان را
هوس خرمی از سر بنه ای طالب عشق   آتش افروز بخاری نخرد بستان را
ره چو مقصد بود آن به نبود پایانش   عاشق آن نیست که اندیشه کند پایان را
عشق نیران طلبش میرود شد از باغ نعیم   ورنه آدم نپسندد بخود این حرمان را
کافرم خواند یکی وان دگرم مؤمن گفت   عشق هم کفر برد از من و هم ایمان را

رو خرابی

رو خرابی طلب ای دل که بگیرند خراج   جز ز آباد و نبخشند گر و ویران را
در هوس خانه تن دیر بماندیم کجاست   مرگ تا برکند این لعبکه شیطان را

کشتی از لطمه موجی نکند گوش نشاط
تا نشوی بحر و بهم در شکنی طوفان را

دادم بغمت شادی این هر دو جهان را   گر عشق نباشد که کشد بار گران را
در روی تو بگشود نظر آنکه فرو بست   از کار جهان دست و دل و چشم و زبان را
از دیده همی اشک فشانم که توان دید   در آب روان سایه آن سرو روان را
ای باد بهاری ز قدومش خبری کو   تا خاک فشانم بسر اندوه جهان را
ساقی بده از آن می باقی قدحی باز   تا فاش کنم باقی این راز نهان را

مطرب بسر آیتی از رحمت خاصش
تا ره سوی فردوس دهم دوزخیان را

بگذر ای ناصح فرزانه ز افسانه ما   بگذارید بما این دل دیوانه ما
ساغری از کف ساقی نگرانیم بدست   ورنه مستی ندهد دست ز پیمانه ما
سیلی ای دیده روان ساز که ویران کنندش   تا مگر در خور گنجی بود این خانه ما
سقف این کاخ زر اندود حجاب فلک است   پرتو مهر بجوئید ز ویرانه ما
آنکه یکشب ننهد پا غمش از دل بیرون   کاش یکروز نهد پای بکاشانه ما

خرد ار راهبر کوچه غمناکان است
خبری جو ز نشاط از در میخانه ما

منع نظاره روا نیست تماشائی را   ورنه فرقی نبود در زشتی و زیبائی را

یار ما شاهد هر جمع بود وین عجب است … که بجو در ره ندهد عاشق هرجائی را
وقتم امشب همه در صحبت یکانه برفت … تا چرا شکر نگفتم شب تنهائی را
ساقی امشب می از اندازه برون میدهدم … تا بشویم بقدح دفتر دانائی را
نیکنامان در دوست پناهت ندهند … تا بجو در ره ندهی شنعت رسوائی را
خواجه زین در بسلامت سر خود گیرد کاش … که ز سر می‌ننهد عادت خودرائی را
دل آسوده اگر مطلبی عشق طلب … عاقلان ننگ شناسند تن آسائی را
بگذارید که تا سر بنهم اندر ره دوست … یا بگیرید ز من این سر سودائی را

دلم از سینه به تنگ است که در خانه نشاط
نتوان داشت نکه مردم صحرائی را

آب کو بگذرد از سر این خانه را … سیل آبادی دهد ویرانه را
صوفیان مست شد و زاهد بجبر … از که پرسم من ره میخانه را
شعله شمع است کاتش زد بجمع … خواجه گر سوزد چه غم پروانه را
مست آن بزمم که مستانش کنند … ز آب شمشیر تو پر پیمانه را
عشق نوبت میزند بر بام قصر … گر هوس خالی کنید این خانه را
آشنائی حلقه بر در میزند … کیست تا بیرون کند بیگانه را

خطبه میخواند بنام دوست عشق
ای خرد کوتاه کن افسانه را

یارب که چشم بد نرسد آن نگاه را … وان طرز باز دیدن بیگاه و گاه را
آن خم بخم سلاسل مشکین پرشکن … کاندر شکنج هر خمی افکنده ماه را

نوبت بلند است

آن آستین فشاندن و این جامه بر زدن … آن رسم بر شکستن طرف کلاه را
بر دسته دسته زلف معنبر در آینه … بیند چنانکه شاه مظفر سپاه را
دیبا میفکنید براهش که عاشقان … از نقش چشم و چهره بپوشند راه را
در شرح دوستی بر او لب گشاده‌ام … چون عاصیی که عذر بگوید گناه را
خاصان بارگاه رقیبان مدعی … حال گدا که عرضه دهد پادشاه را
جز در که تو راه بجائی نبرده‌اند … از آستان خویش مران دادخواه را

بر لب قرین شکر تو ذکری نیاورم
الا دعای خسرو گیتی پناه را

تهی کردیم از نامحرمان هم دیده هم دل را … فرود آرد کجا تا ساربان از ناقه محمل را
بیا امشب ز ذکر روی او شمعی بزم آریم … ز دل وز یاد زلفش مجمری سازیم محفل را
بصد رنج از خطرها چون گذشتم اندر ریغ اکنون … باول کام این وادی نشان دادند منزل را
بجوید شمع نابینا و گر بینا بود جویا … فروغ وی بود در روشن لیلی شمع محفل را
چو آگاه است و ما غافل از آن باشیم به باشد … که از پی میرود صیاد آگه صید غافل را

بتلخی جان شیرین باید دادن نشاط اکنون
شرابی تلخ جو وان شاهد شیرین شمائل را

نام تو کلید بستگیها … یاد تو دوای خستگیها
دل می‌شکند شکنج زلفت … ای مرهم دل شکستگیها
تاری ز کمند گیسوانت … پیوند بسی گسستگیها
بارشته عقل غم سرشته … در رشته عشق رستگیها

بگشا گرهی ز زلف و بنگر
در کار نشاط بستگیها

شمیم باد بهاری ببین و فیض سحاب   ببوی طره ساقی بگیر جام شراب
بس است حلقه این دشمنان دوست نما   بیا که برفکنیم از جمال دوست نقاب
هزار جرم شمردم بخود چو رفتی دوش   شب عتاب تو بر من گذشت روز حساب
زچشم اشک فشانم خیال دوست رفت   فسانه ایست که نقشی نمیزند در آب

چو اوست اول و آخر هم اوست غیث نشاط
براه عشق تفاوت ز نیک و زشت متاب

از عاشقان چو خوشتر رسوائی و ملامت   وز ناصح خردمند زارا ربا ندامت
یارب تو پرده بردار از کار تا بدانند   کامروز در جهان کیست شایسته ملامت
گیرم که ما نرنجیم تا کی رواست آخر   با دوستان تغافل با دشمنان کرامت
بیهوده وقت ما را ضایع همی گذارند   ترسم که برنیایند از عهده غرامت
چون تیر رفت از شست دیگر چه آید از دست   چون آبگینه بشکست خیزد چه از ندامت
خون منت بگردن زنیکو نه جور کردن   دست منت بدامن تا دامن قیامت
این غم نشاط از کیست باز این ملالت از چیست   دوران شاه را باد تا هست استقامت

فتحش همیشه با جیش نزهش همیشه با عیش
ذاتش همیشه یارب ز آفات در سلامت

گاه کاخ است نه وقت چمن است   نوبت خرمی و انجمن است
از رخ و قامت و تن شاهد بزم   نایب سوری و سرو و چمن است

لب ز

لب شیرین خلف نی شکر است   تن سیمین بدل نسترن است
سیب و بادام اگر نیست چه باک   چشم در چشم و ذقن در ذقن است
سنبل ار شاخ تحمل بشکست   زلف مشکین شکن اندر شکن است
بلبل ار رخت ز گلزار ببست   بذله گو شاهد شیرین سخن است
باد اگر کشت چراغ لاله   شمع سیمین تن و زرین لگن است
گلبن ار زدیده نهان است رواست   که عیان پیکر گل پیرهن است
پای سروار شوان زیست سزاست   دست در دست بت سیمتن است
باد بشکست بهم بید خلاف   عهد دارای مخالف شکن است

یاس از آن نیست که امید جهان
بشهنشاه زمین و زمن است

رخی بغیر رخ دوست در مقابل نیست   ولی چه چاره که بیچاره دیده قابل نیست
وفا مگر که نکو نیست در زمانه که نیست   نکوئی که درین خوی و این شمایل نیست
هزار لطف نهان است در تغافل او   وگرنه دوست ز احوال دوست غافل نیست
و هد گواه به بیهوده گوئیش بندم   کسی ملامت مجنون کند که عاقل نیست

قبول جانان مشکل بود نشاط ارنه
گذشتن از سر جان بهر دوست مشکل نیست

در عشق هیچ مرحله جای درنگ نیست   بشتاب زانکه عرصه امید تنگ نیست
رخ از بلا متاب که مقصود انبیا   جز در میان آتش و کام نهنگ نیست
طفلان هنوز بیخبرند از جنون ما   یا این جنون هنوز سزاوار سنگ نیست

مرحله
منزل است

با بنده کان چه جای عتابست وخشم وکین … ازما اگر ملولی حاجت بجنگ نیست
دارد برهش از سر بالین من شتاب … ای جان برلب آمده جای درنگ نیست
دلتنک نیست کس اگرش دوست درد لیست … در منزلی که شاه زند خیمه تنگ نیست

فتحعلی شه آنکه بدوران او نشاط
کر ناله بکوش رسد جز زچنگ نیست

بهر جا بنگرم بالاد گر پست … نه بینم در دو عالم جز یکی هست
زیک شاخیم اگر شیرین اگر تلخ … زیک بزمیم اگر هشیار اگر مست
بپایم شاخ گلبن رشته دام … براهم موج دریا حلقه شست
توانائی مرا باریست بر دوش … زبردستی مرا بندیست بر دست
پر و بالست دام من خوش آن دام … که از قیدش بپروازی توان جست
نباشد بنده کازادش توان کرد … نباشد خواجه کز قیدش توان رست
نه عاشق آنکه جز معشوق پسند … نه معشوق آنکه جز وی در جهان هست
نشاط ار دیده شوانی بخورشید … ببین در سایه کان بانور پیوست

جهان مهلت

جهان را ایمنی فتحعلی شاه
که ایمن باد ذاتش تا جهان هست

آنگاه کسی ز کار ما نیست … کورا نظری بیار ما نیست
مائیم و دلی خراب و آن نیز … یکروز با ختیار ما نیست
صیدی که سر از کمند پیچد … در جرگه شهسوار ما نیست
آن بنده که رای خویش جوید … در درگه شهریار ما نیست

خود بینی و خویشتن پرستی … رسمیست که در دیار ما نیست

آنگاه نشاط از غم ما
یاراست که غمگسار ما نیست

زنده بی عشق کسی در همه عالم نیست … وانکه بی عشق بماند نفسی آدم نیست
تا چه باشد بسر پیر خرابات که من … یکی جرعه می اندیشه ام از عالم نیست
غم و شادی که بیک لحظه دگرگون گردد … چه غم ار باشد و گر زانکه نباشد غم نیست
کفر و دین عقل و جنون دانش و نادانی را … آزمودیم درین پرده کسی محرم نیست
نه چنانست که لطفیست نباشد با من … هست لطفی و چنان هست که پندارم نیست

حاصل هر دو جهان را بهم اندوخت نشاط
پیر میخانه بهیچ ار نستاند کم نیست

ما هم چه پرده بر فکند آفتاب چیست … اشکم چو در حساب بیاید سحاب چیست
بزم وصال یار من مهربان و باز … در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست
کاری کنیم کین شب هجران بسر رسد … اندیشه از درازی روز حساب چیست

نشاط

گر شرم دوستی نکند منع من کنون
یکبوسه خواهد از تو ندانم جواب چیست

حاصل هر دو جهان خوشه از خرمن ماست … ساحت کون و مکان گوشه از مسکن ماست
چشم بر بند و بظلمتکده فقر در آی … تا ببینی که فروغ فلک از روزن ماست
چشمه کوثر و آن باغ دلارای بهشت … نمی از مشرب ما نکهتی از گلشن ماست
چه اثر بود درین دشت که بی زحمت کشت … یکجهان ریزه خور خوشه بر از خرمن ماست

سر بجد و می آفاق نیاریم فرود   زانکه از خدمت شه سلسله در گردن ماست
همه بگذار که با این همه اینک در شهر   کودکی باز بشر کان سیه رهزن ماست
هم قصاص دل ما را اگر از ما طلبند   زانکه با خون دل آلوده همین دامن ماست
دشمن و دوست ندانند کس اگر طالب اوست   خلق بیهوده یکی دوست یکی دشمن ماست

گفتمش هیچ اثری بود درین ره ز نشاط
گفت سرگشته غباری ز پی توسن ماست

سرتاسر عالم بتن امروز سری نیست   گر خاک در شاه جهانش اثری نیست
در کار دل غمزده کانت نظری نیست   یا از من دلخسته هنوزت خبری نیست
حسرت زده میدید بحال من و می گفت   پند اشتم از زلف من آشفته تری نیست
هر سو که نهی روی سر از خویش براری   تا نگذری از خویش بکویش گذری نیست
آن چشمه که گویند نهان در ظلمات است   گر هست بجز در دل شب چشم تری نیست
بر من بحقارت نگرد شیخ و نداند   کامروز بمیخانه چو من معتبری نیست
عیبم مکن ای خواجه برسوائی و هستی   من دلخوش از آنم که بجز آنم هنری نیست

امروز نشاط این همه افسرده چرائی
بر سر مگر از باده دوشت اثری نیست

بر آستان نشین گر بجانه راهی نیست   کجا روی که بجز این آستان پناهی نیست
اگر بشهد نوازد و گر بزهر کشد   بغیر خوان عطایش حواله گاهی نیست
بهر گناهم صد عذر اگر بود شاید   مرا که جز کرم دوست عذر خواهی نیست
در انتظار شفاعت ستاده خواجه بحشر   خجل ز خاک برائی گرت گناهی نیست

سراغ مشرق و مغرب مپرس در ره عشق   که هر طرف گذری جز بدوست راهی نیست

وصال مهر طمع داری ای نشاط ز دور
ترا بجانب او طاقت نگاهی نیست

فرخنده پیکریست که سر در هوای تست   فرخنده تر سریست که بر خاک پای تست
سودای زاهدان همه شوق بهشت و حور   غوغای عارفان همه ذوق لقای تست
امروز اگر بباد رود در رهت چه باک   فردا که سر ز خاک براید بپای تست
گر خدمتی است از تو بما باز نعمتی است   کاری نکرد بنده که گوید برای تست
ما را بقدر خویش خطائی است لاجرم   چندانکه بیش باشد کم از عطای تست
عفو تو دیده ایم و گنه کرده ایم اگر   بر جرم ما بپرسی و بخشی سزای تست
آهسته تر مرو ای میر کاروان   ای بس ضعیف و خسته که اندر قفای تست
تن خسته دل شکسته نظر بسته لب خموش   ای عشق کارها همه بر مدعای تست

بر کس نشاط رشک ندارد ز راحتی
الا بر آن دلی که بغم مبتلای تست

صبح است و بهار است و گل و نقل و می آماده است   ساقی قد و شاهد می و نی ناله کشیده است
صبح از طرف مشرق و سرو از کنف جوی   وان سبزه خط زان لب دلجوی دمیده است
زاغ از قبل شاخ خریده است بکنجی   وان خال سیه نیز برخ گوشه کشیده است
ما را طمعی هست ولی زان لب شیرین   حلوا کسی دو که محبت نچشیده است
گل بر سر آن زن که بگلزار محبت   خاریش بپا از غم یاری نخلیده است
بتشریف سرم پای تو بس خلعت دیبا   زیبا بود آنرا که گریبان ندریده است

سر برادر و دوست نشاط ای تیغ زخم [illegible] ای [illegible]

گنف
بفتحتین طرف و جانب
و پناه

غافل گذرد عمر نشاط از تو و روزی
این رشته به بینی که بناگاه بریده است

زنهار بغفلت مبر ایام که ناگاه
تا درنگری زین قفس این مرغ پریده است

کشور دل از جهانی دیگر است
این زمین را آسمانی دیگر است

ای جهان از راه ما بردار دام
طایر ما ز آشیانی دیگر است

ای فلک از رخت ما برگیر رخت
کوکب ما ز آسمانی دیگر است

ما درین ره ایمنیم از رهزنان
نقد ما با کاروانی دیگر است

با تو خاموشم ولی با یاد دوست
هر سر مویم زبانی دیگر است

من نیم آن من که بودم یا مرا
هر زمان از عشق جانی دیگر است

شد جهان بر من دگرگون یا که من
اینکه می بینم جهانی دیگر است

میزنی از عاشقی لافی نشاط
عشقباز از نشانی دیگر است

روز طرب و خرمی و دولت و دین است
دوران زمان شاد بدارای زمین است

میگفت و همی خست بدندان لب خندانش
لعلی که بعقد گهر آمیخت چنین است

می گفت و همی دید در آئینه ثمر کاشش
آن تیر که از جوشن جان بگذرد این است

نبود عجب ار بخت سیاهم طلبد کام
زان روی که با زلف و خط و خال قرین است

زین پس من و با روز سیه گوشه عزلت
کان خال سیه نیز چو من گوشه نشین است

تا دوزخ هجران جگرسوزد و داغش
بر من چو بعاصی نفس بازپسین است

این روی تو یا لمعه از پرتو مهر است
این کوی تو یا گلشنی از خلد برین است

این نکهت گیسوی تو یا بوی بهار است
این چین خم موی تو یا نافه چین است

این مهبط نور است که در وادی طور است
یا انجمن شاه که در گلشن قمین است

غم بجایی فکند رخت که غمخواری هست
ایخوش آنجا که نه یاری نه مددکاری هست

هر که یار دگرش نیست خدا یار وی است
هر که کاری بکسش نیست با و کاری هست

نخرد خواجه ما گرچه به هیچش بدهند
بنده را که جز این خواجه خریداری هست

آنکه اندیشه گلزار و گلش در سر نیست
میتوان یافت که در پای دلش خاری هست

رفت روزت بسیه کاری و غفلت دریاب
تا ز خورشید اثری بر سر دیواری هست

بلب لعل مناز این همه گر دولت شاه
این متاعیست که در هر سر بازاری هست

زاهد از مجلس ما رخت برون بر که نشاط
ننهد پای در آن حلقه که هشیاری هست

زاهد ار ره نبرد خانه خماری هست
وجه می ار نرسد خرقه و دستاری هست

رفتنش بی سببی نیست ازین ره که طبیب
گذرد بر سر آن کوچه که بیماری هست

میرسد یار و بیاران نگران است ولی
همه دانند که پنهان بمنش کاری هست

ای رفیقان بسلامت ره منزل گیرید
که مرا تا بدر دیر مغان کاری هست

غم گرفته است فرو مجلس میخواران را
گر امروز درین میکده هشیاری هست

گل فردوس نخرد ز کف حور کسی
که درین بادیه اش قسمتی از خاری هست

شاید ار بر سر کوی تو بود جای نشاط
بلبلی هست بهر خانه که گلزاری هست

قمین نام محلی از محال کاشان است

از خواجگان کرامت از بندگان خطاست — آنجا که عفو توست چه باک از گناه ماست
ما را امید خواجه بسی به ز طاعت است — آن بنده مجرم است که نومید از خداست
جز عجز و نیستی نپذیرند از مغان — از ما که بازگشت بدرگاه کبریاست
سلطان عشق خیمه برون زد ز هر دو کون — ما را چه غم از آنکه جهان سربسر فناست
روزی که ره نکند بمن کاروان عشق — این آتشم بسینه از آن کاروان بجاست
آگه اگر نسازمت از سوز دل سزاست — گویم چه با طبیب ز دردی که بی دواست

آسوده شد نشاط از آن زلف پیچ پیچ
کاندر شکنج هر خم مویش صد بلاست

مثال این تن خاکی و خاک و آب حیاتست — بیار باده که بنیاد روزگار بر آبست
خروش ناله مرغان ز چشم نرگس بستان — ببرد خواب و دریغا که خواجه باز بخوابست
زبان سوسن پیغام یار گوید و شادم — که گوش خلق نه درخورد استماع خطابست
حدیث تلخ نیاید برون از آن لب شیرین — عطا بر در تو باز آن که مستحق عتابست
امیدگاهی چون تو کس نگفت ندارد — که با هزار گنه هم هنوز امید ثوابست
نسیم باغ نشاط آورد گذر که این باد — مگر ز خاک در خسرو سپهر جنابست

هزار بارم اگر صد عتاب آید از این در
بمقتضای سؤالم هنوز امید جوابست

فصل گلست و موسم ایوان و گاه نیست — جز صحن باغ درخور اورنگ شاه نیست
نرگس گواه من که نباشد ببوستان — چشمی که در قدوم شهنشه براه نیست
ترکان شاه گرچه دلیرند و دشنه سوز — دل در امان ز دشنه چشمی سیاه نیست

حاضر ستاده آن صف مژگان تیرزن — حاجت بعرض لشکر و سان سپاه نیست
این چند روزه مهلت گلبن غنیمت است — فرداست کز چمن اثری از گیاه نیست
جنس غمت بنقد دو عالم خریده ایم — ما را در این معامله جز دل گواه نیست
جز شکل جام و طلعت ساقی ندیده ایم — در ما اثر ز گردش خورشید و ماه نیست
هر کس بقدر خویش امیدش بطاعت است — ما را بغیر رحمت خالق پناه نیست

تا با خودی چو لاف ز طاعت زنی نشاط
جرم این وجود تست که جز وی گناه نیست

مهی امشب مگر در خانه ماست — که عالم روشن از کاشانه ماست
بآبادی مبر ای خواجه رنجی — ببین گنجی که در ویرانه ماست
ملامتها که بر من کرد امروز — روا بر ناصح فرزانه ماست
بگو با عاقلان زنجیر زلفش — نصیب این دل دیوانه ماست
بهر جا شمع او مجلس فروز است — سزای سوختن پروانه ماست

نه هر آبی نشاط انگیز باشد
شرابی جو (خور) که در میخانه ماست

بیا که نوبت مستی عشق و شرب مدام است — از آتشی نه ز آبی که در صراحی و جام است
بدان شمایل دلکش اگر ببزم خرامد — حدیث ناصح مشفق بیک نگاه تمام است
نوید وصل دلم میرسد ز عارض و زلفش — که شب مصاحب ورد است و صبح در بر شام است
بطاق میکده دیدم کتابه که برندان — غم و سرور جهان مهر و کین خلق حرام است
هنوز عاشق صادق نباشد آنکه شناسد — عطا و منع و بداند عتاب و لطف کدام است

بدوزخ ار بردش عشق گو ببر که نسوزد — اگر بسوزد از آتش بگو بسوز که خام است
شگفت آیدم از خواجه عیب باده که گفت این — که خون خلق حلال است و آب تاک حرام است
مرا رواست اگر شیخ شهر عیب نماید — کدام عیب بتر از قبول طبع عوام است

بیا نشاط مرادی طلب کنیم از این در
سعادت دو جهان وقف این خجسته مقام است

راه بیرون شدن از هر دو جهانم هوس است — خیمه بیرون زدن از کون و مکانم هوس است
تن ناپاکم و این جان هوسناک گم گشت — زندگانی نفسی بی تن و جانم هوس است
خلوتی کو که برآرم نفسی دور از خویش — نه همین دوری از ابنای جهانم هوس است
پیرم و حسرت دوران جوانی دارم — نظری بر رخ آن تازه جوانم هوس است
خرقه در خانه نهم موزه و دستار براه — گذری تا بدر دیر مغانم هوس است
یکره از پیروی شیخ ندیدم اثری — قدمی بر اثر مغبچگانم هوس است
سود بازار جهان گر همه این است نشاط — من سودازده زین مایه زیانم هوس است

تا دعای شه از این پس بفراغت گویم
کنجی آسوده ز غوغای جهانم هوس است

سرم خوش است و دو عالم بمدعای من است — بهر چه مینگرم گویی از برای من است
بکس نیاز ندارم بخویش نیز مگر — یکی خدا و یکی سایهٔ خدای من است
دو کون و هر چه در او هست هیچ و من هستم — که نیستم من و هستی او بقای من است
شبم برای تو بگذشت تا سحر چه عجب — که چشم عالمی امروز در قفای من است
چه غم که شحنه ببازار و شیخ در شهر است — شراب در خم و معشوق در سرای من است

گهی بطرهٔ مشکین خویش عقده فکن — گهی به پنجهٔ سیمین گره گشای من است
نه دوستیم و نه دشمن بخواجه لیک مرا — از او چه سود که بیگانه آشنای من است

بجز خدای چه حاجت مرا نشاط بکس
که در دعای شهنشاه مدعای من است

وقت آن شد که ز میخانه در آیم سرمست — لب ساغر بلب و طرهٔ ساقی در دست
کف زنان دست فشان بر دو جهان از دو جهان — پرده بردارم و بیرون فکنم هر چه که هست
تا که آید بمیان تیغ برآرم ز نیام — تا که افتد بنشان تیر گشایم از شست
جام گر دست نگار است چه شیرین و چه تلخ — جا که در مجلس یار است چه بالا و چه پست
نه همین از تو نصیب دل ما آزار است — جز خرابی نکشد هر که درین خانه نشست
تا بدانی که بجز سوی تو پروازم نیست — بال بگشا و نگهدار سر رشته بدست
عجبی نیست که جز سوی تو رفتارم نیست — که بگیسوی رود ماهی افتاده بشست
بدلی زخم مزن ور بزنی رحم میار — که چه بشکست بهم شیشه نشاید پیوست

زحمت خرقه و سجاده برم چند نشاط
همه دانند که من رندم و دیوانه و مست

خاک بادا بسری کش اثر از سنگی نیست — چاک آن سینه که کارش بدل سنگی نیست
ادب بندگی از خیل خردمندان جوی — عاشقان را بجز از عشق تو فرهنگی نیست
راه عشاق زند مطرب از این پرده تو نیز — پرده بردار گر از این خوبتر آهنگی نیست
من بدنام جهانم بخرابات شوم — که در آنجا خبر از نامی و از ننگی نیست
مهربانی چکند آنکه نبودش کینی — متصور نشود صلحی اگر جنگی نیست

عجبی نیست نشاط از تو اگر تنگدل است
هر کجا تنگ لبی نیست که دلتنگی نیست

دوست می گفتم ترا از اول آن می بایست	دشمن دل بودی اینک خصم جان می بایست
تو کجا و مهر و کین من من از سودای عشق	که بخود نامهربان که مهربان می بایست
تا به پیری ای جوان باری به پستی آمدی	کافت دین و دل پیر و جوان می بایست
با قدی چوگان صفت ایدل درین پیرانه سر	همچو گوئی در بساط کودکان می بایست

صد نشاط آرند از یکجرعه می رندان نشاط
سرگران منشین که زین پس رایگان می بایست

چه شتابی از پی من تو که رنجه شد سمندت	نه من آمدم درین دشت که او فتم به بندت
تو نکو پسندی و من چکنم که نا پسندت	نشوم نکو نکردم من و لایق کمندت
تو اگر ملولی از من سر خویشتن بگیرم	من و چشم اشکبارم تو و لعل نوشخندت
دل زاهدان توانی ببری از آن ببردی	که نبود صید غافل نه تو در خور کمندت
تو که خسروی کریمی ز من گدا چه پرسی	من و دست کوته من تو و همت بلندت
دگرای دل او فتادی به بساط لعب طفلان	که بلطف می ستانند و بقهر می دهندت

تو چه غم فرا نشاطی و چه بهر غلامی
که به هیچ می فروشیم و ز ما نمی خرندت

هر کرا دل با خدای مطلق است	ناخدا موج است و دریا زورق است
غرقه در دریا همی جوید کنار	چون کند آن کو بخود مستغرق است
نیست تا نشد ز خود تا هست شد	سلب خود از خود حد نفی مطلق است

جان جانان

جان ز جانان تن ز خاک آمد پدید	هر کجا فرعی ز اصلی مشتق است
تن بخاک و جان بجانان شد مجاب	هر مقید احتجاب مطلق است
تن چو بیجان شد به پیوند بخاک	جان چو بی تن شد بجانان ملحق است
طلعتش گوئی بر آمد از حجاب	کابرویش با ناملال مشرق است

نور را ظلمت عیان سازد نشاط
آنکه باطل دید بینای حق است

جان و جانان دل و دلبر بهم است	شد اگر دور بماند چه غم است
چشم و زلف تو بیابیست که نیست	ورنه از نرگس و سنبل چه کم است
سینه با مهر تو آتشکده است	دیده با چهر تو بیت الصنم است
هستو من نیستم و با تو توام	بی تو یا با تو وجودم عدم است
تو کرم میکنی ار تیغ زنی	من اگر جان نفشانم ستم است

مگر این شهر دل ماست نشاط
که درین جا نه نشاط و نه غم است

اگرت دیده و دل شیفته و گریان نیست	برو ای خواجه که در عشق ترا فرمان نیست
منظر دوست چرا از نظری اشک فشان	نوبهاریست که در روی اثر از باران نیست
روز بیگانه چو روز است ولی روز فراق	طره یار و شب لیک شب هجران نیست
یار باز آمد و آشفتگی از دل نه برفت	این چه دردیست که در روی اثر از درمان نیست

هر که روی تو ندیده است ز گفتار نشاط
عجبی نیست که در روی اثری چندان نیست

مثال هستی ما مستی روان و تن است — روان حقیقت هستی و مستی بدن است

نه حرف هست هویدا نه حرف نیست پدید — نمایش خوش از آمیزش دو مقترن است

نه هست نیست شد و هستی نه نیست هست شود — نه حق جهان نه جهان حق جای این سخن است

مرا چه حد که بگویند آن من است و من او — هر آنچه هست وی است و هر آنچه نیست من است

نه عکس شخص و نه ظل و نه موج بحر و نه یم — که ظل و شخص و یم و بحر جمله خویشتن است

بگوش کس نرود این حدیث نغز نشاط
نه دل بگو بهر دل دلی که ممتحن است

بدردم بنگر و درمانم این است — پریشان خواهدم سامانم این است

نه بتوانم بریدا زوی نه پیوست — که هم جان هم بلای جانم این است

چه غم زین ره روم یا بازگردم — که هم آغاز و هم پایانم این است

پناهی نیست جز قهرش ز قهرش — که هم کشتی و هم طوفانم این است

مبین بر خار ریم صد گل برارم
نشاط از خاک اگر دهقانم این است

جانم بلب و جام لبالب ز شراب است — فردا چه زیان ز آتشم این جام پر آب است

گفتم شب امید من از چهره برافروز — گیسوش برآشفت که نه زیر سحاب است

سودی ندهد پند بگویید بناصح — کوتاه کن افسانه که دیوانه بخواب است

بیگانه چه داند که توئی پرده برافکن — وانجا که منم نیز چه حاجت به نقاب است

در هر قدمی روی تو آمد بنظر لیک — در گام دیگر باز بدیدم که حجاب است

صد گنج نهان بود مرا در دل ویران — نادیده گذشتند که این خانه خراب است

بسیار بکوشند و جوانی بنشیند
ناگفته نشاط از تواش امید جواب است

گر بسوزیم بآتش همه گویند سزاست — در خور جورم و از وصل توام چشم عطاست

گر بخوانی بعطا سر ز خطا در پیش است — ور برانی بجفا روی امیدم بقفاست

من بخود هر چه کنم گر کرمت آن ستم است — تو جفا می بکنی ور بکنی عین وفاست

ای بسا لطف که در چشم بصیرت قهر است — باز قهری است که در چشم بصر مهر نماست

آتش دوزخ و آن چشمه جان بخش بهشت — شعله از دل من رشحه از دست شماست

دفتر عشق سراسر همه خواندیم ولی — آنچه در یاد بماندست فراموشی ماست

شادمانی جهانست که فانی گردد
غم بران دل بزد ره که نشاطش بخداست

فرخنده طایری که گرفتار دام تست — من کیستم غلام کسی کو غلام تست

آسوده بیدلی که بکویت کند مقام — آسوده تر دلی که در آنجا مقام تست

تشریف نیستی ز تو خاصان گرفته اند — هستی کاینات ز انعام عام تست

با شاهدان قدس بر آیند در سماع — امشب که ذکر مجلسیان از کلام تست

این حسن دلفریب فروغی ز بزم تو — وین عشق خانه سوز شرابی ز جام تست

روز و شب تو تا چه بود ای دیار عشق — کان روی و موی آیتی از صبح و شام تست

زانشب که من نویدی از آن لب شنیده ام — هر جا حکایتی است بگوشم پیام تست

صد بار پیش فال زدستم بامتحان — هر جا که قرعه ایست بدولت بنام تست

برخیز و تا بساط نشاط است در میان — جامی بزن که ساقی دوران بکام تست

برزن
کوسه

شاهد ما چه غم ار پرده در و قلاش است / آفتابست و نهان از نظر خفاش است
مردمان بیشتر آنست که غافل گذرند / از حدیثی که بهر کوچه و برزن فاش است
دل بی عشق بهر لحظه اسیر هوسی است / خانه بتخانه خدا العبکه او باش است
همه دانند که من بنده عشقم چه عجب / عاقلان را بمن ار خواجه اگر پرخاش است
من یکی کودک نادانم و او استاد است / من یکی صورت بیجانم و او نقاش است

گر گشاد از گرهی باز کند زنده نشاط
آنکه تقدیر حیات از لب جان افزاش است

این سر ما و آن خم زنجیر اوست / میبرد تا هر کجا تقدیر اوست
حل شود این عقدهای پیچ پیچ / رشته ما در ید تدبیر اوست
گاه آبادش کند گاهی خراب / ملک ما در قبضه تسخیر اوست
کشته او زنده ماند جاودان / آب حیوان بر لب شمشیر اوست
گر براهش خاک گردد جان چه باک / خاک این ره باز دامن گیر اوست
عکس تیغ اوست در ابروی یار / وان خم مو تابی از زنجیر اوست
چشم ترکان بی سبب خونریز نیست / هر نگه شان ناوکی ز تیر اوست

خنگ گردون لنگ از صید نشاط
نی سواری از پی نخچیر اوست

هر کجا دلدلبری را منزل است / آنکه بی دلبر بماند بیدل است
شاهد از یاران چرا جوید کنار / هر کجا شمعی میان محفل است
خواجه پندارد که عیب عاشقان / تا نگوید کس نگوید عاقل است

عشق دریائی است بیحد کاندر آن / موج کشتی بان و دریا ساحل است
طالبان از خستگی در راه نیست / عشق هم راه است و هم خود منزل است
سهل گردد کارها گر از بهر اوست / کارها با خودپرستی مشکل است
دست صدق آمد برون از جیب عشق / زین پس افسون خرد بیحاصل است
ظلمت ار گیرد کرهٔ خاک را / چون فروغ شمعی آید زایل است
در همه عالم یکی حق بیش نیست / آنچه کثرت می پذیرد باطل است

از خرد بگذر نشاط از عشق نیز
عاشق از خود غافل از وی غافل است

گرچه ما را پای تا سر جرم و سر تا پا خطاست / خواجه دید آنکه خریدار عیب ما پوشد رواست
آنکه دستم داد اگر دستم بگیرد هم رواست / آنکه مستم کرد اگر عذرم پذیرد هم سزاست
گر بخشم آید حلیم است ار ببخشاید کریم / گر بخواند شهریار و ور براند پادشاست
بر خطا گیرد که این عدلست و اینش عادت است / بی سزا بخشد که این فضل است و اینش مقتضاست
وجهه فی کثرة الاضلاع امسی واحدا / نیست خر یک رو ولی صد حلقه در زلف دوتاست
این طلبکاران نعمت را بلائی در پی است / دوست جویان را بلا در پیش و نعمت در قفاست

جز وجود شاه حاشا نعمتی جوید نشاط
جنت از طاعت بجوید آنکه جویای خداست

شمشیر بدست آمد و سرمست ز جام است / با داد بحلش خون من ار باده حرام است
معشوق تو ام من نه بر آن طلعت و گیسو / آنجا که بهشت است نه صبح است و نه شام است
وقتی ز خرابات بجلدم گذری بود / کوثر نبود خوشتر از آبی که بجام است

شادی جهان زود بدل بغم آید
با ما قدمی خواجه سپردن نتواند
وسواس خرد قصه بپایان نرساند
تیری اگر از شست گشادیم خطا رفت

آنرا که بغم شاد شود عیش مدام است
او را حذر از ننگ و هر آنکه ز نام است
از عشق بپرسید که نا گفته تمام است
با خصم بگویید که تیغی به نیام است

جوش از هوسی در دل افسرده فتاد است
در عشق نشاط آتش افروز که خام است

قرار کار جهان بر مراد تقدیر است
اگر بلطف بخوانند کبک صیاد است
نه لطف خاصه طاعت نه خشم لازم جرم
زهی کمانکشی ابروان پرچینش
وزان لبان شکربار او تعالی الله
بقید زلف ببستی دل مرا و ولی

عجب ز خواجه که درگیر و دار تدبیر است
وگر بقهر برانند باز نخجیر است
خدایرا چه طلسم است این چه تاثیر است
که هر طرف نگرد دیده تیر بر تیر است
که گر بزهر دهد حکم شهد با شیر است
که در تو شیفته بود سزای زنجیر است

ز ناله بس نکن ای دل از آن سلاسل زلف
که هست اگر اثر از ناله‌های شبگیر است

نوبت عدلست و عید دولت و دین است
خطبه دولت بنام حامی ملک است
دست کرم ز آستین سوال گرای است
صدر قضا آستان رای صواب است
عید اگر میرود چه باک که هر روز

عید بدوران شهریار قرین است
شاهد دنیا بکام ناصر دین است
پای ستم ز آستان عقال گزین است
دست قدر ز آستین عزم متین است
عید جهان خسرو زمان و زمین است

عید اگر میرود چه باک که هر روز
دیرزی ای عید ما که سایه حقی
از اثر ابر و دست سیم فشانش
چشم خرد خیره با فروغ جبینش

عید جهان خسرو زمان و زمین است
واند گر از گردش شهور سنین است
باغ بهشت است و بزم چرخ برین است
شخص چه باشد دگر که سایه چنین است

از تو غمین گردد آنکه جز تو شاد است
در که شود شاد آنکه از تو غمین است

دلگشا بی یار زندان بلاست
صورتی بی حاصل اندر سینه است
درد و درمان را بهم آمیخته‌اند
در دیار ما خسته را راه نیست
هر صوابی را عتابی از پی است
کفر از ایمان جدا نبود ولی
چشم حق بینی ز حق پنهان مدار

هرکجا یار است آنجا دلگشاست
حاصل معنی دل ما دلرباست
درد از درمان جدا کردن خطاست
عشق آنجا حاکم و فرمانرواست
هر خطایی را عطایی از قفاست
مذهب عاشق ز مذهبها جداست
هرکرا نخود به بینی با خداست

باد از آن جان به که مغلوب تن است
خاک از آن دل به که مفتون هواست

نوبت خرمی بستان است
نرگس از خواب مگر دیده گشود
با صبا نفحه از زلف نگار
شادزی شاد که ز ابر کرم است

عهد سرو و سمن و ریحان است
که بران ژاله گلاب افشان است
یا شمیمی ز نگارستان است
دهر گلزار و جهان بستان است

کرم عام تو عامی است بخلق — که شهورش همگی نیسان است
فارغ از حادثهٔ دوران باش — که نگهبان تو خود دوران است
تو بنخجیر شتابان و قضا — از پی خصم تو در میدان است
تو بگلزار خرامان و قدر — نایب حکم تو در دیوان است

غم که از دوست بود به ز نشاط
درد کز دوست به از درمان است

شهانه من که چشم جهانی بروی تست — روی نیاز خلق ز هر سو بسوی تست
بیچاره آنکه از تو بغفلت گذشته است — غافل تر آنکه با تو و در جستجوی تست
جان میدهم ببوی سر زلف دلفریب — کان خود شمیمی از قبل خاک کوی تست
هر جا شکفته طلعتی از طرف شاخ تو — هر جا کشیده قامتی از فیض جوی تست
گر خورده ایم باده و از خود فتاده ایم — بر ما مگیر خورده که می از سبوی تست
بلبل بشاخ گلبن و مطرب ببزم شاه — ذکری که میرود همه از گفتگوی تست
با دیده کس فروغ تو بیند زهی دروغ — کین نور دیده نیز فروغی ز روی تست

بر عالم از نشاط بنازد شگفت نیست
روی نیازش از همه عالم بسوی تست

حاصل انجام جز گشته آغاز نیست — ناصح مشفق مگر آگه ازین راز نیست
خویش اگر کینه جوست لازم روی نکوست — سرو سرافراز را سرکشی از ناز نیست
صحن چمن دیده ام خانهٔ صیاد هم — شاخ سمن خوشتر از چنگل شهباز نیست
عشق مگر آتش است خرمن هستی بسوخت — سیل بگو آب اگر خانه بر انداز نیست

کاشف اسرار عشق بیخودی و مستی است — هر که ز خود آگه است آگه ازین راز نیست

کیست طلبکار دوست تا که ببانگ بلند
فاش بگویم که دوست حاجت غماز نیست

عالمی در شادی و ما را غم است — این غم ما از برای عالم است
چشم عبرت بین ما را نور نیست — هر کجا سوری است آنجا ماتم است
روزگارم زخمها بسیار زد — زخم تو آن زخمها را مرهم است
جان سلیمان است دل خاتم در آن — نقش روی دوست اسم اعظم است
اشک چشم عاشقان و روی دوست — این چو خورشید است و آن چون شبنم است
کار ما را با گشایش کار نیست — عقده های زلف او خم در خم است
طالب رحمت بزحمت گو بساز — گنج و رنج و شادی و غم با هم است

غم نمیخواهی مجو شادی نشاط
هر که او شادی نخواهد بیغم است

سر نهادیم بسودای کسی کاین سر از اوست — نه همین سر که تن و جان و جهان یکسر از اوست
گر گل افشاند و گر سنگ زند چوان کرد — مجلس و ساقی و مینای می و ساغر از اوست
گر بطوفان بکشد یا که بساحل فکند — ناخدائی است که هم کشتی و هم صرصر از اوست
من بدل دارم و شاهد برخ و شمع بسر — آنچه پروانهٔ دلسوخته را در بر از اوست
از من ای باد بگو خیل کهنه کاران را — غم مدارید که گر جرم ز ما آذر از اوست
هوسی خام بود شادی دل جز غمش — خنک آن سوخته کش سود غمی بر سر از اوست
چه نویسم که سزاوار سپاسش باشد — معنی و لفظ مداد و قلم و دفتر از اوست

خرم از دولت شه آباد جهان
کین فروغیست که بر خلق ضیاگستر از اوست

جز براین در سری بسامان نیست
دوری از خاک این در آسان نیست
وقت آن شد که سینه چاک زنم
کاین دل تنگ جای جانان نیست
سخرهٔ دشمنانش باید بود
هر که در روی دوست حیران نیست
گفته بودم که دل بکس ندهم
ای دریغا که دل بفرمان نیست

تو برون مانده ز پرده نشاط
ورنه رخسار دوست پنهان نیست

بستم ز دو عالم که دعایی هوسی نیست
ما را ز خدا غیر خدا ملتمسی نیست
هر جا نگرم کورم و در روی تو پیدا
در مردمک دیده بغیر از تو کسی نیست
خاری طلبد عشق که در آتش سوزان
صد برگ گل تازه چو خشکنده خسی نیست
دیوانه درین شهر که بی سلسله دیده است
جز من که بگیسوی تو ام دست رسی نیست
رهبر سوی او نالهٔ دل سوختگان است
دل در ره این بادیه کم از جرسی نیست

ظلمت بیرون رفت چو خورشید برآید
بردار ز رخ پرده که در خانه کسی نیست

تا مهر تو در دلم نهان است
این گمشده بر سر جهان است
زان شعله که در دلم نهان است
افسرده زبانهٔ زمان است
گرد و دبر آید از نهادم
این سوزنه در خور بستان است
اندام تو گلبنی که خارش
خارا و حریر و پرنیان است

البتی

آسایش دوستان از این است
آرایش بوستان از آن است
نتوانم از او کناره جویم
هر جا منم او میان جان است
آسوده ز قصد رهزنانم
کاین راه نه راه کاروان است
زنهار منه قدم برین در
با عقل که عشق پاسبان است
بار غم عشق نیکوان را
بهتر کشد آنکه ناتوان است
گر خواری دوستان کشیدند
این خار گلیش در میان است
ور عزت دشمنان نخواهند
این گل خطریش از خزان است

جستم ز نشاط اثر در آن کوی
گفتند سگی در آستان است

قاصدی مژده رسان در راه است
روز آراستن خرگاه است
صبح عید است و جهان تا بجهان
خرم از دولت شاهنشاه است
برمن و واپسیم عیب مکن
همه جا مقصد من همراه است
چاه با راه درین پرده یکیست
راه یوسف سوی مصر از چاه است
من از او انده از او شادی از او
دست بیگانه ز من کوتاه است
عرض حاجت بر او حاجت نیست
دوست از کردهٔ خود آگاه است
دل من در کنف حضرت اوست
هر چه از دوست رسد دلخواه است

نامه از سوی کسی داشت نشاط
پاسخی طالب از این درگاه است

ای جمالت شمع هر جا محفلی است
از خیالت پرتوی با هر دلی است

چون منی را با تو بودن مشکل است — ورنه آسان با تو هر جا مشکل است
بر فشان اشکی بخاک راه دوست — گل از آنجا سر زند کانجا گلی است
رو ببوسش که رویش سوی تست — بی قبولش نیست هر جا مقبلی است

نیستیمان آیت هستی اوست
دلبری باشد بهر جا بیدلی است

چشم صاحبنظران خیره بران ایوان است — که بهر سو نگری جلوه که جانان است
دیده اصل نگر شیفته طلعت تست — عکس بر اصل عجب نیست اگر حیران است
باغبان رونق یکباغ بصد گلبن داد — گلبن ماست که رونق ده صد بستان است
مشکل این است که ما را بود در ره بد دوست — ورنه هر مشکلی از همت او آسان است

عکس در عکس نگر آینه در آینه بین
شه در آئینه و خود آینه یزدان است

این چه دشت است که سرتاسر آن گردی نیست — که برا و دیده خونین و رخ زردی نیست
خرم آنکس که برویش ره همت گردی نیست — و آنکه بر دل گرانش هیچ رهش گردی نیست
عقل در کش بکش نفس درنگی نکند — این دغل را بجز از عشق هم آوردی نیست
پا بدامن کش و از جان و جهان دیده بدار — دوست جویا نرا حاجت بجهان گردی نیست

تو اگر مرد رهی داد طلب داد نشاط
درد هم مرد رهی طلبد مردی نیست

در دلم جلوه نما یا شمری فرسنگ است — پیش یک جلوه تو عرصه عالم تنگ است
سنگ بردار که در جام علایق زهر است — جام بگذار که در دست حوادث سنگ است

فرهنگ دل

پا بسر تا ننهی سر ننهی بر در دوست — طی این راه مپندار که با فرسنگ است
تا تو بیرون نروی دوست نخندد بدرون — نه همین دیده که دل در خور جاهش تنگ است
سحر را در بر اعجاز در نگی بنود — راستی جو چو غم از خصم تو با نیرنگ است

بی ملامت ندهد عشق چنان ذوق نشاط
تو اگر نام برآری بنکوئی ننگ است

خار از آن باغ بپای دل ماست — که گل و گلبن آن از گل ماست
چشمه خضر در خشید زدور — یا که تیغی بکف قاتل ماست
مشکلی نیست که آسان نشود — مشکل این است که خود مشکل ماست
آتش افروز نگارش نظری است — بی سبب نیست که او مایل ماست
خیز و در خرمن خویش آتش زن — تا به بینی که چها حاصل ماست

بی نشاط آنکه نشاید دل اوست
بی غم آنکو که نشاید دل ماست

کشتن عاشق مباحستی مباح — اقتلونی لیس فی قتلی جناح
جرح سیف ام رشیح من قرح — قرح سهم ام معلی من قراح
لن تنالوا البر حتی تنفقوا — زاهدان از روح منخواران نراح
انفتاح العین فی جنب السهام — انشراح الصدر فی طعن الرماح
الرحیل است الرحیل ای کاروان — ما لکم لم تستمعوا هذا الصیاح
مهر پنهانست و ظلمتها پدید — قطع این ره لیک شواید روا
انبیا جمله دلیل و رهبرند — هم نجوم اللیل و النجم الصباح

یا رسول الله انّی تصرفون
ما لهم من دونکم سعی الفلاح

هم سبزه سر زد از چمن و هم سمن ز شاخ
ساقی بساط باده به بستان بیرز کاخ

فرصت مده ز کف که دوامی نمی‌کند
این می درون شیشه و این گل فراز شاخ

جز با جمال دلبر و جز با مقال دوست
نشتر بدیده خوشتر و سیماب در صماخ

یکجو امید رخت به بندد که الرّحیل
کیمونیا ز بار گشاید که المناخ

تن گر ضعیف باشد گو باش دل قویست
گو باش تنگ دست اگر هست دل فراخ

با کام دل مخواه مراد دل حبیب
با یار آبگینه مجوره بسنگلاخ

مناخ خوابانیدن شتر را گویند گاه فرود آمدن در منزل

طفلان سنگ بر کف دیوانه جو نشاط
بر در ستاده بهر نشستن دگر کاخ

حاجتی دارم و حاشا که بگفتار آید
حجت است آنکه بگفتار پدیدار آید

سخن از پایه من خوبست نه ز انجا که توئی
من بوصف تو چگویم که سزاوار آید

پاس والا بدنه پاس زبان در بر دوست
هر چه در دل گذرد به که بگفتار آید

خیل شه خانه درویش بهم در شکند
چه عجب سینه گر از مهر تو افکار آید

وقت در صحبت یاران مده از دست نشاط
این نه یاریست که چون رفت دگر باز آید

جدا از صحبت فرزانه چند
من و ویرانه و دیوانه چند

ز غوغای خردمندان بتنگم
دریغ از ناله مستانه چند

ملول از صحبت افسردگانم
خوشا میخانه و پیمانه چند

بپیشت درد دل میگویم افسوس
که در گوشت بود افسانه چند

جمال شمع ناپیدا و هر سو
از او آتش بجان پروانه چند

دل و جان گر رود بر باد غم نیست
ز ملک شاه کم ویرانه چند

مبادا آسیب شمع انجمن را
چه باک از جان دهد پروانه چند

نشاط آخر برون نه گامی از خویش
تو خود پابست این غمخانه چند

من و دل را بکوئی منزلی بود
که در هر سو دلی پا بر دلی بود

چرا خود عشق زینسان مشکل افتاد
که آسان شد از او هر مشکلی بود

میان بحر ره گم کرده را
چه سود از رهبری بر ساحلی بود

دل از پیش و من از پی تا بکویش
شهیدی رهنمای بسملی بود

بران حسرت ز کویش رخت بستم
که هر گامی ز راهم منزلی بود

برون از هر دو عالم راه جستم
ولی از عشق گام اولی بود

همی گویم همی سوزم ازین غم
که یارم دوش شمع محفلی بود

بهر عضوی و مجمر بسته مشش
نهان از من زبانی و دلی بود

نشاط امشب مگر دیوانه شد باز
که دیدم همنشین عاقلی بود

دل از سر کویت هوس خانه ندارد
دیوانه غمت سر ویرانه ندارد

جز محنت و غم راه باین خانه ندارد
این خانه مگر راه بمیخانه ندارد

پیمانه چه غم گر شکند محتسب شهر
مستیم از آن باده که پیمانه ندارد

مستند دو عالم همه از ساغر وحدت
خوش باش درین بزم که بیگانه ندارد

از آتش معشوق شراری بود این عشق
شمعی که نیفروخته پروانه ندارد

واعظ سخنی گوید و من نشنوم از وی
دیوانه چرا گوش بافسانه ندارد

یکبار ندیدیم نشاط آید از این راه
این کوچه مگر راه بمیخانه ندارد

نه دست من همین هر بلاکم دامنت گیرد
بصد امید اگر آیی بخاکم دامنت گیرد

از آن نالم که تیر سهم مرا با ذوق پیداست
چو بیند دیگری بعد از بلاکم دامنت گیرد

مده چاک گریبان در کف آلوده دامانان
که دست عشق پاک از جیب چاکم دامنت گیرد

دهی بر باد اگر خاکم ز دامانت غباری کم
که باشم من که دستی در بلاکم دامنت گیرد

تو خورسندی که از قتلم ز غم فارغ شدی زین من
که گر خود گرد انگیزی ز خاکم دامنت گیرد

اگر این است غم عشق فزون خواهد شد
اگر این است دل غمزده خون خواهد شد

میکند زلف تو گر سلسله داری زینسان
عقلها بر سر سودای جنون خواهد شد

جلوهٔ سرو قباپوش من ار خواهد شد
زاهد از خرقهٔ سالوس برون خواهد شد

موکب عشق جهانتاب بجهان خواهد تاخت
رایت عقل بیک گام نگون خواهد شد

جان برون میرود و میرسد از پی جانان
گو درون آی که بیگانه برون خواهد شد

دولت حسن جهانگیر تو ای شوخ مگر
ملک شاهست که هر روز فزون خواهد شد

ره بجائی بری از نالهٔ جانسوز نشاط
بانگ بلبل سوی گل راهنمون خواهد شد

دل عاشق اگر غمگین پسندند
مگر با مهربانان کین پسندند

پی صید دگر مرغان بقیدست
نه قید است اینکه بر شاهین پسندند

ز گلشن تا ببزم شاهش آرند
گلی را در کف گلچین پسندند

تو با دل باش و با دین باش ناصح
که ما را بیدل و بیدین پسندند

گهی درد و گهی درمان فرستند
گهی شاد و گهی غمگین پسندند

گهی زهر و گهی تریاق بخشند
گهی تلخ و گهی شیرین پسندند

بیک غم صد نشاط آرند از پی
چه غم وقتی اگر غمگین پسندند

این نکویان که بلای دل اهل نظرند
دشمن جان و دل و از دل و جان بیخبرند

عاشقانرا نتوان داد دل غمزده داد
ورنه خوبان نه ستم پیشه نه بیدادگرند

پاک کن دل ز هر آلایش و آنگه بدر آی
که مقیمان در میکده صاحب نظرند

پای بر فرق جهان سر بکف پای حبیب
تا نگوئی تو که این طایفه بی پا و سرند

غم کاریست بباید که در آن شادی اوست
ورنه شادی و غم کار جهان درگذرند

خط بگرد رخش آید بشبیخون روزی
عاشقان بیخبر از فتنهٔ دور قمرند

من و باد سحر از بوی تو سرگشته همین
یا همه شیفتگان تو چنین دربدرند

غارت آورد بر افواج خزان خیل بهار
بلبلان نغمه سرا رایت فتح و ظفرند

آب در جنبش و تبدیل و تو خود پندار
عکس سرو و گل و نسرین و چمن ره سپرند

خبر از هستی خود خلق چه جویند نشاط
آب و آئینه نه در خورد خبر از صورند

باغ در سایهٔ سرو سهی دولت دین
شاد در سایهٔ شاهنشه خورشید فرند

از سر کوی سلامت سفری میباید
بر سر راه ملامت گذری میباید

عشق در دعوت ما آمده ای دل بشتاب
که ز خون جگرش ما حضری میباید

لوح دل سر بسر از گرد علایق سیه است
شست و شوئی بخود از چشم بخود میباید

تربتم سر بخجل از خاک براری که بحشر
یادگاری برخ از خاک دری میباید

گمرهی خسته و درمانده مسکین و غریب
زین ره ای خضر خدا را گذری میباید

بستم از هر دو جهان دیده که بینم بر خت
گره ای دوست بکارم نظری میباید

چهره بنمای از آن زلف فروهشته برخ
آخر این تیره شبان را سحری میباید

صبح عید است و نشاط از پی قربان دوست
نیست لایق که از او خسته تری میباید

فربهی نیست سزاوار بقربانگه دوست
عشق غاله
ناتوان جانی و افکنده سری میباید

هر چه جز ذکر تو افسانه لاطایل بود
هر چه جز یاد تو اندیشه بیحاصل بود

بهوس بیهده دادیم دل از دست دریغ
کانچه جستیم و ندیدیم بکس با دل بود

از طلب حاصلم این شد که کنون دانستم
کانچه را می طلبم بی طلبی حاصل بود

ستم هجر ترا نیست علاج ار نه بوصل
اثر صد ستم از نیم نگه باطل بود

نکنم گوش بافسانه ناصح که خود او
منع دیوانه نمیکرد اگر عاقل بود

دل قوی کن که درین مرحله با سستی عزم
هر که بگذاشت قدم کار بر او مشکل بود

از تعب نجه نشد راحت از آن یافت نشاط
سرو از آن گشت سرافراز که پا در گل بود

هر نفس مجلس ما دوش معطر می شد
تا کجا ذکری از آن زلف معنبر می شد

پرتو ماه ز روی تو حکایت میکرد
ظلمت شب ز سر زلف تو رهبر میشد

شرح الطاف تو آرایش مجلس میداد
ذکر اوصاف تو پیرایه دفتر میشد

هر نفس شوق من از یاد تو افزون میگشت
هر زمان صبر من از روی تو کمتر میشد

من همی ذکر تو می گفتم و صد بار فزون
می شنیدم که در افلاک مکرر میشد

دری ز روضه فردوس بمجلس بگشود
تا خیال تو در اندیشه مصور میشد

از دعای شه و از ذکر تو میدید فروغ
بزم روشن افق از خسرو خاور میشد

شادمان غمزده و غمزدگان شادانند
غم و شادی جهان بین که چه بی بنیادند

این جهان خود صوری مؤتلف از ابعاد است
یا طبایع که همی مجتمع از اضدادند

گر بپاید چه شادی و نپاید چه غم
خنک آنان که از این شادی و غم آزادند

این من غمزده ام کز قبل روضه طوس
دری از عرصه محشر بر خصم بگشادند

گردهای من سرگشته بر الواح هوس
نقش بستند و به پیش نظرم بنهادند

سر بسر خواندم و دیدم سیه کاری خویش
سیه آندم که بدین بخت سیاهم زادند

چاک کردند زبان خاک فشاندند بچشم
لیک پنهان نظری جانب دل بگشادند

کام دل جستم و کردند برائتم و لی
سوی درگاه شهم باز حوالت دادند

اینک این فرق من و خاک در شاه نشاط
مخزن و مار و گل و خار قرین افتادند

پنجه از خون دل ماست که رنگین دارد
آنکه با دست بلورین دل سنگین دارد

سالک اندیشه نه از کفر و نه از دین دارد
وادی عشق بهر گام صد آئین دارد

عقل با عشق به بیهوده زند لاف مصاف — اسب تازی چه زیان از خر چوبین دارد

خواجه راحت غم دشمن و ما را غم دوست — هر که بیسنی دل از اندیشه غمگین دارد

تلخکامان غمش را بگذارد دل اشک — آنکه صد تنگ شکر در لب شیرین دارد

ناله بلبلش از خواب بباید چه عجب — هر که در خانه درخت گل و نسرین دارد

باغبان گر در بستان بگشاید بگاه — باز گویم حذر از غارت گلچین دارد

یا نهم سر بکف پای تو یا سر به تیغ — همچو خاکش بسر آنکو سر بالین دارد

او براشکم نگران من نگران بر ریش — من نظر سوی مه او جانب پروین دارد

نظر خواجه بر اندازه خدمت باشد — ورنه با بنده کجا مهر و چرا کین دارد

در همه شهر همین صاحب ما بود نشاط
که برحمت نظری با من مسکین دارد

دو چشم مست تو رهزنک هوشیارانند — دو بند زلف تو زنجیر رستگارانند

بپوش چهره که از شرم عشق و جلوه حسن — بهر طرف که خرامی نقاب دارانند

گدای گوشه‌نشینم چه لاف مهر زنم — بشهر شهره بعشق تو شهریارانند

چگونه منع توانم ترا ز الفت خلق — امیدگاهی و هر سو امیدوارانند

بدیده اشک و بلب جان بسینه دل آری — ببین که بر سر راهت چه پیشکارانند

شب است و بخت من و یاد زلف او آنجا — سپیده سر نزند کاین سیاه کارانند

بخاک شوره چه باری ای خجسته سحاب — چه تشنه‌ها ز تو در انتظار بارانند

چو پشت بر ره مقصود میروند چه باک — که من پیاده و این همرهان سوارانند

جهان و بخت شهنشه نشاط و خاک درش — خوش است مجلس و یاران بکام یارانند

[illegible]

تن بجان زنده و جان زنده بجانان باشد — جان که جانانش نباشد تن بیجان باشد

آنکه در صورتی این سان که منم حیران نیست — حیوانی است که در صورت انسان باشد

دادم از کیست بپرسید بپرسید که کیست — آنکه بر گریه من بیند و خندان باشد

دل مجموع درین جمع نه بینم بجبی — مگر آنکس که ز یاد تو پریشان باشد

هوشمندان بصد اندیشه ز هم بگشایند — مشکلی را که بیک جرعه می آسان باشد

گنج و رنج و غم و شادی جهان درگذر است — عاقل آنست که در اندیشه پایان باشد

یا رب این شاه کرم پرور درویش نواز
تا جهان هست جهان دار و جهانبان باشد

سوی جانان جانم از تن میبرند — از قفس مرغی بگلشن میبرند

با همه این خار و گل در باغ لیک — این بایوان آن بگلخن میبرند

این سیه زلفان چو طراران شب — دل ز مردم روز روشن میبرند

تاب باده زلف و خواب آلوده چشم — خوابم از سر تابم از تن میبرند

عاقلان آبی بر آتش میزنند — عاشقان برقی بخرمن میبرند

خار این گلزار دامن گیر ماست — گل هوسناکان بدامن میبرند

طاعت شاهم ز چوگان بسته دست — کاین حریفان گوی از من میبرند

شیر باز زنجیر را طفلان شهر — کو بکو برزن ببرزن میبرند

دل نداری ورنه این خوبان نشاط
گر دل از سنگ است و آهن میبرند

تا کی این صبح و این شام مکرر گذرد — حیف باشد عمر اگر زین سان سراسر گذرد

برزن
کوچه و محله را گویند
بمعنی صحرا [illegible]
[illegible]

کونی نال

ایخوشا آن صبح کز روی منور بر دمد   وان شب دلکش که با موی معنبر بگذرد

رشتهٔ ای خفته در دامان کوی سیل خیز   خواب نگذاری ز سر تا آب از سر بگذرد

کوش تا جاوید در رحمت نمانی ورنه عمر   بگذرد آخر چه سود از آنکه خوشتر بگذرد

خیمه بر ترزد زدل سلطان عشق او ولی   سالها ماند خراب آنجا که لشکر بگذرد

باورم نایدکه آبی جان ببخشد جاودان   چشمه حیوان کر از خاک آن در بگذرد

چاک سازد عاشق اول سینه آنکه جامه را   تیغ عشق اول بسر آنکه بمغفر بگذرد

زندگی بیجان نشاید کرد در عالم نشاط

بگذر از عمری که دور از روی دلبر بگذرد

عشق از اول رخنه در تن میکند   خانه روشن خور ز روزن میکند

تیره روزم لیک هر شب چرخ را   آهم از یک شعله روشن میکند

تیغ عشق از مغز جان بگذشت و عقل   رشته بیحاصل بسوزن میکند

شهوت آتش نفس نمرود است و عشق   آنکه آتش رشک گلشن میکند

نفس اگر روئین تن آمد گو بیا   عشق کار صد تهمتن میکند

روئین تن
لقب اسفندیار است و او را
اسفندیار روئین تن گفتندی
و تهمتن یکی از القاب
رستم زال است

خار این گلزار و دامان نشاط

هر که بینی گل بدامن میکند

روزی آخر رخت از پرده عیان خواهم کرد   خلق را در تو بحیرت نگران خواهم کرد

خاک پایت که بود غالیهٔ طرهٔ حور   سرمهٔ دیدهٔ صاحب‌نظران خواهم کرد

دست در سلسلهٔ خم بخمت خواهم زد   در و دیوار جهان مشک‌فشان خواهم کرد

سر گیسوی تو در دست صبا خواهم داد   هر چه خواهد دل دیوانه چنان خواهم کرد

ره درین شهر سراتا بسر از خواهم جست   قطع این دشت گران تا بکران خواهم کرد

ناتوانیم مبین گر مدد دولت عشق   هر چه کردن نتوان یا بتوان خواهم کرد

هر چه گویند مگو بدتر از آن خواهم گفت   هر چه گویند مکن بدتر از آن خواهم کرد

گفتم این لعل تو یا چشمه حیوان بگشا

جرعهٔ نذر نشاط آخر از آن خواهم کرد

دفتر دانش سراسر سوختند   هر کرا حرفی ز عشق آموختند

شد نهفت از دیده ناپیدا جهان   هر کجا شمعی ز عشق افروختند

تا شود شایستهٔ دیدار شاه   دیدهٔ شاهین دو روزی دوختند

هر چه را دادند گرفتند باز

تا خریدند آنچه را بفروختند

گذری باد بر آن زلف معنبر دارد   باز یا رب دل آشفته چه بر سر دارد

دفتر معرفت آن به که بشوئیم بجوی   که درخت چمن اوراق وی از بر دارد

در نظر بازی مژگان تو احوال دلم   داند آن خسته که دل بر سر خنجر دارد

رند بی پا و سر از کوی خرابات چه دید   که جهان را بنظر سخت محقر دارد

اختر طالع من روی فروزان تو بود   هر که بینی نظری جانب اختر دارد

ستم از لطف خیان فرق توان کرد که دوست   هم بکف خنجر و هم دست بساغر دارد

به طبیبان جفا پیشه چه گوئیم نشاط

درد ما را بجز او کیست که باور دارد

برین درگه بسی سر اسر شکستند   یکی تا اندر آمد در شکستند

درون خانه جز بیرون در نیست	اگر بشکسته دریا در شکسته شد
تو گر آرام جوئی رام شو رام	که ما را از رمیدن پر شکسته شد
چه ظلم است این خدا را کاندرین بزم	مرا هم توبه هم ساغر شکسته شد
دل آغاز شکستن کرد تا باز	کجا طرف کلاهی بر شکسته شد
خدیو عقل را کشور گرفتند	امیر صبر را لشکر شکسته شد

بگوشم نی لبش زنی نی نهادند
بچشم بی رخش نشتر شکسته شد

عمر بگذشت و نماندست جز ایامی چند	به که با یاد کسی صبح شود شامی چند
بحقیقت نبود در همه عالم جز عشق	زهد و رندی و غم و شادی از او نامی چند
زحمت بادیه حاجت نبود در ره دوست	خواجه برخیز و برون آی ز خود گامی چند
طبع خاکی بنه و چاک بر افلاک انداز	مرغ کز دام بر آید چه بود با می چند
شیخ را باک گر از طعنهٔ خاصان نبود	من چه باکم بود از سرزنش عامی چند
خم زلفت به بناگوش سر افکنده بماند	گر دل غمزده بودش بتو پیغامی چند

آتشی بر سر این کوی بر افروخت نشاط
در نگیرد ولی از شعلهٔ او خامی چند

دل از پی خطا شد و کامی خطا نکرد	جان پیرو هوا شد و کامی روا نکرد
این عمر بیوفا مگرش خوی دوست بود	کز ما گذشت غافل و رو در قفا نکرد
آوخ که دست مرگ گریبان جان گرفت	این نفس شوخ دامن شهوت رها نکرد
نه دولتی بماند که از ما دریغ داشت	نه نعمتی گذاشت که بر ما عطا نکرد

لطف ابنه

مشکل که بنده فرق کند طاعت از گناه	چندان عطا بدید که گوئی خطا نکرد
گر خاک تیغ روید و گر تیر بارد ابر	مرد بلای دوست حذر از بلا نکرد
توحید اگر طلب کنی از عشق جو که عقل	چون احولان تمیز یکی با دو تا نکرد

فردا بسوزد آتش اگر سوز من نشاط
این دل بروزگار من اکنون چها نکرد

راز ما خلوتیان بر سر بازار افتاد	پرده بگشا ز در خانه که دیوار افتاد
یار در خلوت ما بود بصد پرده نهان	پرده بر داشت چو از خانه ببازار افتاد
آن خرامیدن دلجوی نگر بر لب جوی	سرو آنروز بدیدش که ز رفتار افتاد
غم ایام و لیالی ندهد راه بدل	هر گرا کار بدان طرّه و رخسار افتاد
دیده دور از تو نیاسود دمی خوب اخان	آید اکنون که بدیدار تو اش کار افتاد
در خور شکر تو ام نیست زبانی چه زبان	که زبانم بلقای تو ز گفتار افتاد

دام تزویر چه سازد دگر امروز نشاط
سبحه داشت که در خانهٔ خمار افتاد

ای مبارک شب فیروز امید	صبح شو صبح که خورشید دمید
گل مکان بر زبر شاخ گرفت	سرو سر از کنف باغ کشید
دل نشست از قبل منظر چشم	جان سوی روزن لب جای گزید
سر ز پا پیشتر آمده هوشش	قدمی چند ز سر پیش دوید
که ملا کوکب اقبال جهان	گشت از موکب اجلال پدید
تخت بر نه که سلیمان آمد	جام بر گیر که جمشید رسید

جذا موکب منصور عزیز ... مرحبا مقدم میمون سعید
گرد آن غازهٔ رخسار علم ... خاک این غالیهٔ طرهٔ عید
بروای هجر که روز تو سیاه ... بزی ای وصل که روی تو سفید

سر نهاد است بدرگاه نشاط
راه آمد شدن غم ببرید

طاعت از دست نباید کنهی باید کرد ... در دل دوست بهر حیله رهی باید کرد
منظر دیده قدمگاه گدایان شده است ... کاخ دل درخور اورنگ شهی باید کرد
تیغ عشق و سر این نفس تقنع بحرد ... زین سپس خدمت صاحب کلهی باید کرد
روشنان فلکی را اثری در ما نیست ... حذر از گردش چشم سیهی باید کرد
شب که خورشید جهانتاب نهان از نظر است ... قطع این مرحله با نور مهی باید کرد
خوش همی میروی ای قافله سالار براه ... گذری جانب گم کرده رهی باید کرد
نه همین صف زده مژگان سیه باید داشت ... در صف دلشدگان هم نگهی باید کرد
جانب دوست نگه از نگهی باید داشت ... کشور خصم بتاراج سپهی باید کرد

گر مجاور نتوان بود بمیخانه نشاط
سجده از دور بهر صبحگهی باید کرد

مژده ای دل که شهنشاه جهان باز آمد ... وانکه سر در قدمش بود سرافراز آمد
خواب بگذار ز سر طلعت خورشید دمید ... بند بردار ز پا نوبت پرواز آمد
رخت تدبیر بر انداز که تقدیر رسید ... رایت سحر نگون ساز که اعجاز آمد
مهلت رنج و تعب زود بانجام رسید ... نوبت عیش و طرب خوشتر از آغاز آمد

غازه: گلگونه که زنان بر رخسار بندند

پرده برداشت ز رخ شاهد و مطرب بسرود ... نغمه در پرده ولی پرده در راز آمد
میرسد عید پس از موکب میمون سعید ... عیش با عیش و طرب با طرب انباز آمد

نه همین در قدم شه غزل آراست نشاط
بلبل آواز بر آورد که گل باز آمد

گر آزرده گر مبتلا می پسندد ... چه خوشتر از این کو بما می پسندد
چه دانیم نا خوش کدام است یا خوش ... خوش است آنچه بر ما خدا می پسندد
چرا پای کوبم چرا دست یازم ... مرا خواجه بیدست و پا می پسندد
خطای من ای شیخ بر من چه گیری ... مرا عفو او با خطا می پسندد
طبیبا بدرمان دردم چه کوشی ... مرا درد او بی دوا می پسندد

نشاطا توانا و پنهانست یار
برو ناتوان باش تا می پسندد

بادهٔ عشق ترا دل جام شد ... پرتو روی ترا جان نام شد
زین سپس پیمان غم باید گسست ... نوبت پیمانهٔ عهد جام شد
در شمار خاصه گان مردود ماست ... هر که او مقبول طبع عام شد
بی رخ و زلفش چها بر ما گذشت ... تا شبی شد صبح و صبحی شام شد
ترک بدخو سرکشی از سر نهاد ... اندک اندک مرغ وحشی رام شد

در رهش گفتم فشانم جان نشاط
آنهم اندر کار یک پیغام شد

رفت خیالش ز دیده کو بدر آمد ... ماه نهان شد چو آفتاب برآمد

نعمت بی انتظار و دولت ناگاه — دوست بسر وقت دوست بیخبر آمد
شنعت مرغان شنو بخفتن بگاه — خیز ندیما که نوبت سحر آمد
شام بغفلت گذشت و صبح بخجلت — تا نگر خواجه روز هم بسر آمد
عقل یکی پرده پیش منیت بر این در — پرده بر افکن که عشق پرده در آمد
روی نتابد ز جور طالب مقصود — زین در اگر رفت از در دگر آمد
در صف رندان نشاط پیش و پسی نیست — پیشتر آنکو بصدق پیشتر آمد

نعمت از او میبرند منعم و درویش
سایه یزدان کفیل خشک و تر آمد

بوی جان از نفس باد صبا می آید — یا رب این باد بهاری ز کجا می آید
راه بسیار و میندیش که در وادی عشق — از پی گمشدگان راه نما می آید
رحمت خواجه بتقصیر دلیرت نکند — گر بپاداش خطا باز عطا می آید
شمع بردار که در حلقه رندان بر ما — امشب از روی تو جویای ضیا می آید
حاجتی دارد از این دلشده پرسید که چیست — که بهر جا که روی او ز قفا می آید

منزل دوست از آن سوست که میرفت نشاط
منعمی هست بهر جا که گدا می آید

بهار و موکب منصور شه ردیف هم آمد — شکست توبه قرین نیز با شکست غم آمد
بظاهر ار ستمی شد ز دی کرم باشد — که این کرامت گلشن ز فیض آن ستم آمد
ز چهره پرده برافکن که عهد جلوه گل شد — بجام باده درافکن که روز جشن جم آمد
مؤذن اینکه نظر میکند بجانب مشرق — بیا بطلعت و زلفش ببین که صبحدم آمد

چه راه بود که هر کس که پیش رفت پس افتاد — چه سود بود که هر کس که بیش بود کم آمد
گمانم آنکه مرا حاجتی است در خور جودش — خجل بمانده ام اکنون که نوبت کرم آمد

بحاجت دگرش حاجت آورد نشاط همانا
که احتیاج نشاط از غنای دوست کم آمد

آنکه کین ورزد بمن آگه ز سرّ من نشد — ور نه کس همچو منی با دوستان دشمن نشد
گر مراد دوست خواهی بر مراد خویش باش — من بکام او نبودم او بکام من نشد
عشق گستاخی طلب جو تا انا الله بشنوی — ور نه صحن کعبه دور از وادی ایمن نشد
آتش نمرود گل آورد گر نه بر خلیل — خاک قدس و آب زمزم تحله گلشن نشد

باش تا سر بر زند خورشید از باختر
کلبه ما گر ز مهر خاوری روشن نشد

دوش با یاد توام باز حکایتها بود — شکرها از تو و از خویش گلایتها بود
بر من از تو ستمی نیست ولی بر ستمت — ستم است اینکه ندانی چه عنایتها بود
با من از خشم عتابی ز لبت رفت ولی — از نگههای نهانیت عنایتها بود
پرده برداشت پرده دگر بست — زیر تصریح تو ای دوست کنایتها بود

سر افسانه نداری و دریغا که نشاط
با تو امشب همه بمراد تو حکایتها بود

باز صبح است ای ندیم آن راح ریحانی بیار — جشن سلطانی است می چندانکه بتوانی بیار
خاک عود آمیز شد آن آتش سیّد و خواه — باد روح انگیز شد آن آب روحانی بیار
بزم را از طلعت ساقی فروغ طور بخش — میکسار از برون از سینه حیرانی بیار

مطربا ز نغمه از الحان داودی فرست ساقیا زاساغر از جام سلیمانی بیار
چشم مینار امثال از دیده یعقوب کیر جشن دارا ز ضیا از ماه کنعانی بیار
بند کان را سرخوش از الطاف سلطانی ببین شاه را لبریز جام از فیض یزدانی بیار

تا که بندد راه غم زین جشن خلد آیین نشاط
بر در این بزم میمونش بدربانی بیار

دل از قید دو عالم رسته خوشتر بران زلف سلاسل بسته خوشتر
بده دل با یکی پس دیده بربند چو یار آمد درون در بسته خوشتر
ازین ره چون بباید بازگشتن بدین چستی مران آهسته خوشتر
توانائی تن مستی جان است قوی کو باش جان تن خسته خوشتر
تن دام دل و زندان جانی سراپایت بهم بشکسته خوشتر

نه تن جان هم بر آن منظر حجابیست
نشاط این پرده هم بگسسته خوشتر

وقت است که تن جان شود و جان همه دلدار ای خون شده دل خانه بپرداز ز اغیار
تا شمع بر آهش برم ای سینه برافروز تا گنج نثارش کنم ای دیده فرو بار
هر یک من و زاهد شده خورسند بکاری تا غیرت داور چکند عاقبت کار
من پای تو میبوسم و آن پایه منبر من دست بسر میزنم او دسته دستار
رخ منظر غیب است بهر عیب مپوشان پا از پی سیر سر کویت نگهدار
چشم از پی نظارهٔ رویت فرو بند لب مخزن گنج است بهر رنج میازار
دل خلوت یار است درین غمکده مپسند جان از پی کاریست چنین بیهده مگذار

تا چند نشاط

تا چند نشاط این همه بیهوده سرائی
گر مرد رهی کام بنه کام بدست آر

بصید ما نظر افکند شهسوار دگر بشهر ما گذر آورد شهریار دگر
اگر تو پای عنایت کشیدی از سر ما کشید سرو دگر سر ز جویبار دگر
اگر تو برگ تلطف بردی از بر ما نموده تازه گلی سر ز شاخسار دگر
من و هوای نگار دگر معاذ الله که از غم تو کشد دل بغمگسار دگر
بدیگری ندهم دل که خار کرده تست که هر که خوار تو شد دارد اعتبار دگر

هزار بار براندی نشاط را و نرفت
که از دیار تو ره نیست در دیار دگر

شدی از قصه ما گر ملول افسانهٔ دیگر وگر از ما بتنگ آمد دلت دیوانهٔ دیگر
پسندت گر نباشد دل قدم مگذار در جانم از آن دیوانه تر دارم در آن سو خانهٔ دیگر
چه غم داری چه کم داری اگر سوی من کنی گاهی تو شمع جمعی و از هر طرف پروانهٔ دیگر

بیک پیمانه پیمانها شکستم ترسم ای ساقی
از این پس بشکنم پیمانه از پیمانهٔ دیگر

طفلی پی دیوانه ز هر خانه درین شهر یا رب چکند یک دل دیوانه درین شهر
دل را هوس صحبت ما نیست بپرسید دیوانه ندارد سر دیوانه درین شهر
سودای سر زلف تو گر رهزن دلهاست مشکل که بماند دل فرزانه درین شهر
دیگر ندهد گوش بافسانهٔ ما کس دیوانگی ما شده افسانه درین شهر
چون شمع بهر جمع بسوزیم چه حاصل بر شمع نسوزد دل پروانه درین شهر

جانثار شد ابر سر کویش چه توان کرد / یک شهر غریبیم و یکی خانه درین شهر
شهری همه دیوانه و یکبار ندیدیم / طفلی که رود از پی دیوانه درین شهر
دارد سر تعمیر سرا خواجه خدارا / دیوانه ندارد سر ویرانه درین شهر

یک زاهد و یک رند درین شهر ندیدیم
بسته شد در مسجد و میخانه درین شهر

در چشمهٔ خضر شعلهٔ طور / یا روی تو مینماید از دور
بخت من و مقدم تو هیهات / این بس که ترا ببینم از دور
سلطانی و خانمان درویش / شاهینی و آشیان عصفور
از زور سپاه ما روا نیست / گفتن سخنی بروی منظور
در حلقهٔ گیسوانش آخر / ذکری رود از شبان دیجور
از رحمت او مباش نومید / از طاعت خود مباش مغرور
گر خدمت ناپسند صد بار / خوشتر باشد گناه مغفور
از غیر چرا نشاط نالیم / افتاده بدست نفس مقهور
در رشتهٔ ماست شحنه طرار / در مخزن ماست دزد گنجور

ما شیفتهٔ دوام اقبال
در موکب شهریار منصور

عقل با عشق کی شود دمساز / هر دو صرفه سحر از اعجاز
تا چه فرمان رسد ز حضرت دوست / سر نهادم بر آستان نیاز
دل ز کف رفته جان رسیده بلب / چشم بر راه و گوش بر آواز

[illegible]

هیچ حاجت بعرض حاجت نیست / با خداوندگار بنده نواز
صید را بهر امتحان آرند / گاه کوتاه رشته گاه دراز
جز بکامش اگر تو گام نهی / رشته خواهد کشید صید انداز
کعبه از سومنات میجویند / این گروه مجاوران حجاز
رخت از بحر برده سوی سراب / از حقیقت سپرده راه مجاز
لب ببستیم و کلک بشکستیم / تا کی از پرده بر فتد این راز
کوته آخر شود فسانهٔ خصم / دولت شهریار باد دراز
زین حکایت کناره گیر نشاط / که نهایت ندارد این آغاز

پرده بر عشق می نشاید بست
عشق خود آتشی است پرده گداز

زلف بر پا فکنده از سر ناز / ما گرفتار این شبان دراز
نظری داشت با نظربازان / لعبت شوخ و شاهد طناز
سپر از دیده بایدش آورد / هر که از غمزه گشت تیر انداز
منع عاشق توان ز شاهد لیک / حذر از شاهدان عاشق باز
این تذروان شوخ چشم دلیر / جلوه آرند در گذرگه باز
گرچه از دوست هرچه هست نکوست / ستم و لطف و خواری و اعزاز
جور بر بندگان روا نبود / خاصه در عهد شاه بنده نواز
راز ما بود آنکه در عالم / ماند در پرده با دو صد غماز
رازدار جهانیان خاک است / خاک گشتیم و ماند در دل راز

تحسین کن سخن شناست

این پریشان سخن ز نظم نشاط / گر قبول شهنشه افتد باز

شکر و شعرش آورند نشاط
طوطی از هند و سعدی از شیراز

ابر بر طرف گلستان گوهرافشانست باز / خسرو گل را اگر عزم گلستانست باز
باز سنبل میدمد از باغ یا باد بهار / از شمیم آن خم گیسو پریشانست باز
طرهٔ سنبل پریشان زلف شاهد بیقرار / خواجه در فکر قرار و کار سامانست باز
در خروش مطربان بلبل غزلخوان میرسد / واعظ بیچاره شاد از پند زندانست باز
برگ برگ شاخ بر توحید یزدان آیتی است / خواجه صدرالدین چرا در فکر برهانست باز
با شتاب عمر منشین این جوانان هر بهار / گل بشاخ امروز و فردا خاک بستانست باز
از خرابی ساز آبادش عمارت تا بکی / لطفها در کار دل کردی و ویرانست باز

صدرالدین شیرازی یکی از حکمای الهیه است غیر حکیم الهی آخوند ملا صدرالدین شیرازی

نیست پنداری نشاط آگاه از حالم طبیب
درد میخواهم من او در فکر درمانست باز

چون بعکس آری نظر خورشید تابانست و بس / باز چون بر اصل بینی ظل یزدانست و بس
سوی عکس از دست رس نبود عجب نبود که نیست / دست رس تن را بجان بی صورت جانست و بس
ظل یزدان را چو یزدان گیر داین فرخنده کاخ / چیست دانی راست همچون بزم امکانست و بس
نیست جز یک شاهد اندر بزم و هر سو بنگری / طره پرتاب و گیسوی پریشانست و بس
کثرت اندر عکس بود و ناقص توحید اصل / این تکثر خود درین توحید برهانست و بس
چشمها فتان به پستی لعلها خندان ولی / یک لب و یک چشم بیدار و سخندانست و بس
عکسها جز اصل نبود تا چه باشد ظلشان / فاعل و مختار و قادر آنچه هست آنست و بس

بازدم

نگه مست و چشم هشیارش / لب شیرین و تلخ گفتارش
دیدم و دل بهمراه دادم / تا توانی بگو بیازارش
رفت و پوشید چشم از نگهی / یارب از چشم بد نگهدارش
دردم آشفتگی است تا چکند / زلف آشفته چشم بیمارش
نیست ذوقی مرا ز گل گوئی / بلبلی یافت ره بگلزارش
کس دل از من نمیخرد تا چند / آرم از خانه سوی بازارش
چون متاعی که عیب او داند / هم فروشنده هم خریدارش
راهب از دیر و عابد از مسجد / زاهد از غیر و عاشق از یارش
همه درمانده و پریشانش / همه سرگشته و طلبکارش
آنچو شاه وقت بنده کو را / نه پسندد بجز خریدارش
آنکه از محرمان پادشه است / نشناسند گو بیازارش

شد چو مقبول بندگیش نشاط
کو دو عالم کنند انکارش

زین گرفتاری چه میجوئی دلا آزاد باش / زیستی با غم بسی آخر زمانی شاد باش
گر هوای پرفشانی نبودت در سر چه باک / گو چمن دام و جهان یکسر همه صیاد باش
خواه طاعت خواه عصیان فارغ از کار جهان / در خور لطفی نه شایستهٔ بیداد باش
عهد شاه است و آبادی جهان از دست عهد / این خرابی تا بکی ای دل تو نیز آباد باش
توسن شوکت بتاز و محفل عشرت بساز / شهسوارا خسروا فیروز زی و شاد باش
عرصهٔ جولان فراخست اشهب همت بران / که مظفر در هری که شاد در بغداد باش

در مساق رزم که فتح و گهی نصرت گزین — در بساط بزم که با عدل و که با داد باش

شاد باش و شاد زی تا شاد ماند عالمی
ای نشاطت بنده فرمان ز غم آزاد باش

در کف عشق نهادیم عنان دل خویش — تا کجا افکندش بازو چه آید در پیش
خبرت هست که هیچت خبری نیست ز خویش — آه اگر بگذردت زین پس ایام چو پیش
یکجهان کشته و تیغ تو همان وقف نیام — عالمی خسته و تیر تو هنوز اندر کیش
خواجه آراسته خوش محفل و غافل که ترا — نیست ره جز بدل آن نیز دلی خسته و ریش
کند از من حذر آن شوخ چو سویم نگرد — چکند خواجه چو ممسک شده و مبرم درویش
خط او سرزد و زین پس شواند سرزد — این که زین پیش جهانیش سر افکنده به پیش
آتشی بود و نه پیداست از او غیر از دود — کاشتنی بود و نه بر جاست از او غیر حشیش
این نه ریشی که دگر سود به بخشد مرهم — این نه فصلی که دگر وصل پذیرد بسرش
حسرتی بر دلش امروز چو آن صید افکن — که رسد صیدی و تیریش نباشد در کیش

اگرم هیچ نباشد طمعی هست نشاط
کم ز جود شه و از هر چه بود هم آتش

دیده ام و شنیده ام عاشقی و ملامتش — آفت عشق خوشتر از زاهدی و سلامتش
سرو و گل و کنار جو کی برهاندش ز دل — آنکه کناره جو بود گلرخ سرو قامتش
بیهده همنشین بهر وقت من از سخن که نیست — یکنفسم بیاد او هر دو جهان غرامتش
فهم سخن نکرد کس قامت سرو بود و بس — آنچه بروز باز پس تا م شود قیامتش
بانگ رحیل اگر بود نغمه صور کی رود — آنکه بمنزلی دهد موکب عشق اقامتش

غل
خط او سرزد و سر بر شواند بس

ساقی بزم ما اگر جام بگردش آورد — دور فلک سهم ز رجعت و استقامتش

دست نشاط عاقبت بیخ بر آورد ز غم — بر افکند ا
دولت شاه باد و باد تا ابد استدامتش

شوان داشت نگه باز ز چشم سیهش — داری از چشم بد خلق خدایا نگهش
جای رحم است بران بنده مسکین فقیر — که براند و نداند چه باشد گنهش
نگهی جانب ما دلشدگان می نگنی — دل چرا میبری از کس چو نداری نگهش
قاصد یارم و با تیرگی بخت نشاط — حرفی از جعد خطش دارم و چشم سیهش

بنده شاهم و بر روشنی چشم امید
خطی از خاک رهش دارم و گرد سپهش

جوی شهد است لعل سیرابش — تشنگی میفزاید از آبش
روز ماند ز طره سیهش — بخت ما وقف چشم پر خوابش
دل مسکین و جعد مشکینش — جان بیتاب و زلف پرتابش
حیف باشد بدین لطافت حسن — که نباشد بکام احبابش
عاشقی و ملامت این نشود — که شود سیر ماهی از آبش
اولین احتمال عاشق چیست — جور احباب و طعن اصحابش
دل عاشق قرار کی گیرد — بمتاع جهان و اسبابش
غرقه در بحر و باز مستسقی — کی نماید سراب سیرابش
خواجه بیهوده تن همی پرورد — گاه با شهد و گه بجلابش
هیچ عاقل بخانه بندد نقش — تا به بندد گذار سیلابش

از خرابی تن نشاط چه غم … درشکن سقف و برکن ایوانش
تا نیاید فرود بام سرای … برنتابد بحجره مهتابش
قصه کوتاه کن که به باشد … اختصار سخن ز اطنابش

دولت شهریار باد دراز
که ملالت نیارد اسهابش

اسهاب بسیار کمش

لبم از آتش دل میزند جوش … بگوشم باز میگویند خاموش
ز یادت رفته باشم من عجب نیست … که من از یاد خود گشتم فراموش
ندیدم با تو هرگز خویشتن را … که هر که آمدی من رفتم از هوش
بیا در دست اگر تیغت اگر جام … بده در جام اگر زهرست اگر نوش
ز رویش منع میگویند و عشقش … حجاب چشم ما را بست بر گوش
شب وصلش میان شام تا صبح … بود چندانکه زلفش تا بناگوش
خردمندان نصیحت میکنندم … ز عشق آسیب می‌آید که می کوش
قدم از هرچه جز سویش فروبند … نظر از هرچه جز رویش فروپوش
نثار دوست جان بهتر که در تن … براه دوست سر خوشتر که بر دوش
بجز کالا که بهیچم میفروشند … بعالم گر خرندم لیک مفروش

سخن ز اندازه بیرون میبرد باز
نشاط امشب دگر مست است و مدهوش

اگرچه ناصح ما مشفقست و خیراندیش … به شد درست چگویم من از جراحت خویش
بهیچ حادثه ما را غمی نشاید داشت … که از وجود تو شادیم نی ز هستی خویش

غمی نهفته

غمش نهفته نشاید بدل که مقدم شاه … نهان ز خلق نماند بکلبهٔ درویش
بهم عنانی طفلان نی سوار بماند … چه تیغها به نیام و چه تیرها در کیش
تو در دل من و صد بار از دلم افزون … بعالم اندر و ز اندازهٔ دو عالم بیش

یگانه فتحعلی شه خدیو نیک نهاد
خداش نیکی بخش و قضاش نیک اندیش

افکنده سبزه بر کنف بوستان بساط … رفت آنکه دوستان بشکیبند بی نشاط
ساقی بجوی ساغری از بادهٔ کهن … مطرب بگوی گفتهٔ از گفته نشاط
این چند روزه مهلت تن بگذرد که هست … خیز افتراق حاصل اضداد از اختلاط
افکنده ایم گوش ز بانگ رحیل و خوش … افکنده ایم رحل اقامت درین رباط
از معرفت چه لاف زنی ای فقیه شهر … بی شک که از محیط ندارد خبر محاط
ای منکران عشق اگر نیک بنگرید … جز وهم خویش هیچ ندارید در بساط

ایاک نستغیث و ایاک نستعین
منک الیک سرت بنا اهدنا الصراط

اگر از زخمم بگشتی ای نگار افکن دریغ … غافل از صیدم گذشتی ز نواه از من دریغ
پنجه بگذشتی ای برق جهانسوز از برم … بود در راهت بامیدی مرا خرمن دریغ
در میان دیده بودی نه کنار جویبار … باغبانی بود سرو ترا گر چون من دریغ
آتشین گلها نگر بر عقدهٔ سنبلها ببین … جای جان در دل بجا و خاکشان مسکن دریغ
گلستان از در فراز و باغبان آگه ز راز … دست گلچینان دراز از سوی دامن دریغ
دست گلچین خستمی پای خزان بشکستمی … بر صبا ره بستمی دورم از این گلشن دریغ

خامی گر از آن نام سلیمان نقش بست
باید دیدن نشاط از دست اهرمن دریغ

خدا بر لب ولی دل در هوا غرق — خدارا ما نگردیم از هوا فرق
ازین تخمی که افکندیم در دشت — نباشد کشت ما جز در خور حرق
بریز آبی ز رحمت ورنه ما را — در آتش سوخت باید پای تا فرق
بما تر دامنان منگر خدارا — جهانی خشک لب از غرب تا شرق
گرفتم راست ناید در دعا کذب — گرفتم در نگیرد با خدا زرق

نمیگریی چرا بر حالم ای ابر
نمیخندی چرا بر کارم ای برق

بگیر دست دل و سر برآور از افلاک — چه خواهی از تن خاکی که باز گردد خاک
بکوش تا مگر این خار گل ببار آرد — وگرنه باز نیاید بهیزم شه خاشاک
باشک دیده بشوی و بخاک چهره بسای — گر آب و خاک توان کرد پاک هر ناپاک
ملول شد دلم از تن خدایرا در شهر — که راست خنجر خونریز و بازوی چالاک
اگر تو زخم زنی درد یابم از مرهم — اگر تو زهر دهی رنج نیستم از تریاک
سزای من ز تو آهنگ طاعتی هیهات — بجای من ز تو تغییر نعمتی حاشاک
چه پرسش است بمحشر مگر ز ما پرسند — حساب دامن پرخون و جامهٔ صد چاک
ظهور خلق بحق بین ظهور حق در خلق — فداک عینک حقا و انت لست تراک

بس است حاصل ادراک این دقیقه نشاط
که ره بسوی حقیقت نمیبرد ادراک

بی عشق کس بدوست نیابد ره وصول — سبحان من تحیر فی ذاته العقول
گر مرد این دری بدرا کاندرین سرای — دربان برای منع خروجست نی دخول
در پیشگاه عشق مجال ملال نیست — عاشق نباشد آنکه نشیند دمی ملول
تعجیل نیست شرط طریقت بصبر کوش — کم یظفر الصبور بما یحرم العجول
گر غایبی تو هرچه ملامت کشم رواست — وانجا که حاضری که دهد گوش بر عذول
قل للعذول ویلک دعنی و لا تلم — ما قلت ما رأیت و لم تدر ما تقول
انکار ذوق عشق ز عاقل عجیب نیست — عاشق مگر روایت عاقل کند قبول
هر دم بجانبی کشدت نفس مضطرب — والقلب لا یزال محبا و لا یزول
ره در مقام خلد نیابی و جای امن — تا در سرای جان ندهی خویش را نزول
کوتاه شد فسانهٔ هستی ما نشاط — ناصح دراز کرده سخن همچنان فضول
من حالتی که خود بتصور نیارمش — در نامه چون نویسم و گویم چه با رسول

کفی هلاک میکنم از کین نشاط را
روحی فداک قد سبق الحب ما تقول

روشن از طلعت خورشید شود خانهٔ دل — طلعت اوست که تابد بنهانخانهٔ دل
بی شک این قوم که من مینگرم بی بصرند — ورنه این روی که بیند که نگردد مایل
تنگر چین که بت از سنگ برآرد با سیم — کو که بیند صنم سیمتن سنگین دل
زندگی بیتو حرام است خدارا باز آی — که اگر تیغ زنی خون منت باد بحل
عاقلان نیک و بد عشق ندانسته ولی — غرقه داند که چسان بود گذر بر ساحل
من اگر صحبت زاهد طلبم نیست عجب — عاقل آنست که پرهیز کند از جاهل

عذول بمعنی عادل است که ملامت کننده باشد

لا یزول غل

ربخ بیهوده بری به که گزینی راحت   کار بیهوده کنی به که نشینی کاهل
هرگز از مزرع سبز فلک و چشمهٔ مهر   تخم غفلت بجز اندوه نیارد حاصل

نه غم آنجا گذر آرد که بود طالب دوست
نه نشاط از در آنکس که نشیند غافل

عاشقا زا عشق بس باشد کفیل   حسبنا الله ربنا نعم الوکیل
سر بسر اندیشها مقهور اوست   بر نتابد مور با نیروی پیل
رهبر فوج هوس شد خیل عشق   جیش شه بگرفت اطراف سپیل
هرکه آید کو در او در دل است   خانه بی مهمان نمیخواهد خلیل
در مذاق زاهدان کفر است عشق   قبطیا زا خون نماید آب نیل
خویشتن بینی دلیل گمرهی است   چشم بر مقصود نه یا بر دلیل
زشت خویشان بروی ما نگفت   آن بهشتی روز هی خوی جمیل
بالب جان بخش دوش از ما گذشت   قال من قلنا جریح ام قتیل
خواجه تجدید اقامت میکند   در صماخش المناخ است الرحیل

حالتی باید مقالت تا بجند
غم شود حاصل نشاط از قال و قیل

دیوانه و مست و باده نوشیم   پرورده دست می فروشیم
هم زیور ساعد جنونیم   هم ساعد آستین هوشیم
هم در صف زاهدان مسجد   سجاده نشین و خرقه پوشیم
هم از پی ساقیان محفل   پیمانه کش و سبو بدوشیم

از مستی باده

از مستی باده هوش بخشیم   از ساغر عقل می فروشیم
تا کی طلبند و باز خواهند   جان بر لب و گوش بر سروشیم
با گوش سخن نیوش نطقیم   با نطق گهر فروش گوشیم

تا خواست قضا رضای ما خواست
بیهوده نشاط از چه کوشیم

هوای خود چو نهادم رضای او چو گزیدم   جهان و هر چه در او جز بکام خویش ندیدم
کمان بام توام بود هر کجا که نشستم   سراغ دام توام بود هر کجا که پریدم
بطایران دگر هم قفس مرا چه پسندی   نه من ز ساحت بام تو جا بدام گزیدم
ز جوی دیده مگر منع سیل اشک توانم   بجاروب مژه خاک مقدم تو کشیدم
چو آفتاب برآمد جهان بدیده در آمد   چو دوست جلوه گر آمد بغیر دوست ندیدم
هنوز هم سفرانم گرفته اند عنانم   که این نه راه حجاز است و من بکعبه رسیدم
دریغ شحنه نیامد ببزم و جلوه ساقی   ندید تا که به بیند که من نه مست نبیدم
بخاک پای همایون شاه رفت اشارات   بدیده کحل بصارت بهر کجا طلبیدم
اگرچه چرخ نهم در نکشت شاخ خیالم   بعون سایهٔ یزدان قویست بیخ امیدم
در خزانهٔ اسرار کاینات گشایم   اگر اجازت شه بنهد بدست کلیدم

دگر ملول نگشتم دگر غمین ننشستم
از آن زمان که غم دوست بر نشاط گزیدم

ز شست شهسواری ناوکی تعویذ پردارم   کجا اندیشه از آهنگ صیاد دگر دارم
به تیری چون ز پا افکندیم از خاک بردارم   که صیاد دگر در راه و زخمی کارگر دارم

منم که دام تو بر آشیان قدس گزیدم

تعویذ
پناه دادن و در پناه آوردن

کشیدم آهی و زخم دگر زد بر سر زخمم — با آه خویشتن زین پیشتر چشم اثر دارم
اگر چون سایه افتادم بخاک ره عجب نبود — فروزان آفتابی از جمالش در نظر دارم
ملامت گو چرا باید زبان بیهوده بگشاید — نه او از وی خبر دارد نه من از خود خبر دارم
خموشی چون نشان آگهی آمد از آن نالم — که گر خاموش بنشینم ز رازم پرده بردارم
ز اسرار جهان بیهوده میجستم خبر آری — ندانستم که خود را باید از خود بیخبر دارم
همین بهتر که خاموشم چرا بیهوده بخروشم — اگر دارم فغانی از جفای دادگر دارم

ز نقش پای من اشکم نشان بگذاشت در راهش
براه او چه منتها نشان از چشم تر دارم

وقت شد وقت کزین جمع کناری گیریم — بر در دوست نشینیم و قراری گیریم
روزکی چند نظر بر رخ یاری فکنیم — شبکی چند سر زلف نگاری گیریم
آرزوی سر از آن پا بقدومی طلبیم — مقصد دیده از آن در بغباری گیریم
چند بیهوده توان برد بسر عمر عزیز — جهد کن ای دل که ازین پس پی کاری گیریم
عقل نگذاشت شی را بسپاهی شکنیم — عشق کو عشق که ملکی بسواری گیریم
صیدگاهی خوش و یاران همه غافل بشتاب — تا سمندی بجهانیم و شکاری گیریم

دوست گر دست به بیداد کند باز نشاط
عشق را با هوس آنگاه عیاری گیریم

عجب نبود بگلشن جا اگر فصل خزان دارم — کنون نه رشک از گلچین نه بیم از باغبان دارم
ز پی شادی و غم دارد غم و شادی چرا خود را — ز غم غمگین نمایم یا ز شادی شادمان دارم
حدیث عشق من افسانه شد در شهر و چه باید — ز شرم عاشقی پیش تو درد دل نهان دارم

چه باکم از گرفتاری که صیادم درین گلشن — قفس بر شاخی آویزد که در روی آشیان دارم
ندارم غیر بادی در کف و خاری بپا باری — با این خوش کرده‌ام خاطر که جا در گلستان دارم
غم جان و جهانم فارغ از جان جهان دارد — تو پنداری که من اندیشه از جان جهان دارم

نشاط از بیم دشمن تا بکی گیری کنار از من
که باشد گو ندانند با تو رازی در میان دارم

روزکی چند پی زهد و سلامت گیرم — ور ملامت کندم عشق دگر نپذیرم
جام صافی ببر و جامه سالوس بیار — صدق بگذار که من در کرو تزویرم
بر سر کوی بت سلسله گیسو زین پس — نتوان داشت دگر باز ببند زنجیرم
نگه یار کمان ابرویم اکنون بنظر — آید آنسان که زند خصم همی با تیرم
خواستم زاهد تدبیر بیاموزم لیک — میکشد باز سوی دیر مغان تقدیرم
جای در صومعه از دیر گزیدست نشاط — مپسندید خدارا که بغربت میرم

عاشقی رنج و بدین رنج همین بمانم
بیخودی عیب و بدین عیب همان بمیرم

سلطان ملک فقرم و عشق است لشکرم — ترک دو کون تاجم و کونین کشورم
هم غرق بحر نیستیم ساخت عشق و هم — در حفظ فلک هستی و کونین لنگرم
حق را ولی مطلق و دین را صراط حق — گر غیر حق بدانمش اسحق که کافرم
افکنده بودم از ره از این پیش دیو نفس — لطف خدا براه هدی گشت رهبرم
فردا که پرده دور شود از جمال قرب — یارب مدار دور ز آل پیمبرم
هرچه آن سزای آل علی نیست در جهان — گر گنج عالم است مبادا میسرم

جز با هوای دوست اگر سر نهم نشاط
از خاک سر بر آورم ای خاک بر سرم

هر چه جویند ز ما در طلب آن باشیم — ما نه نیکیم و نه بد بندهٔ فرمان باشیم
گرچه زشتیم ولی در کف نگارینیم — گرچه خاریم ولی خار گلستان باشیم
سر و سامان نیست ولی چون گرد — قسمت این است که ما بی سر و سامان باشیم
بار سیلی رسد از راه ندانم یارب — تا که ویران ترا زان چیست که ویران باشیم
جان بیفشانم و دامن نفشانی ترسم — آید آن روز کزین هر دو پشیمان باشیم
عاقبت گیست که با زلف توام نیست کاری — وقت ما خوش که ز آغاز پریشان باشیم

درد و درمان همه درماست نداریم نشاط
دردی از کس که ز کس طالب درمان باشیم

نوید لطف همی میرسد نهفته بگوشم — چه مژدها که همی میدهد ز غیب سروشم
مجال نطق نمیداد دوش بانگ سروشم — لطمات انجمن این کز غمی ملول و خموشم
چرا خموش نباشم میان خلق که هر سو — خیال اوست بچشم و حدیث اوست بگوشم
نبود اثر ز من و کوششم که داد ز جودش — مرا وجود کنون هم روا بود که نکوشم
هر آنچه دوست پسندد خلاف آن نپسندم — اگر بر آتش سوزان نشاندم نخروشم
وجود من همه چشمی است بر وجود تو حیران — ز بیم مدعیان کو که دیده از تو بپوشم

عجب مدار بپوشم نشاط اگر غم عشقش
تمام سوخته ام با هزار شعله نجوشم

جز رنج خمار ابدی نشاه ندیدیم — زان باده که از ساغر ایام کشیدیم

آنچه با خون دل و لخت جگر بود — هر جرعه که از مشربه دهر کشیدیم
آنکه از چنگ غم و زخم ستم بود — هر نغمه که از مصطبه دهر شنیدیم
در دشت عمل دانه عصیان بفشاندیم — از کشت عمل حاصل حرمان درودیم
با خنگ هوا وادی غفلت بسپردیم — با چنگ هوس پردهٔ عصمت بدریدیم
از سرزنش خلق چه نالیم که از مات — بر ما بسزا آنچه بگفتند و شنیدیم
انصاف نباشد که برنجیم و نه سنجیم — با خود که چه مقدار بتهٔ کار و لپیدیم
سرمایهٔ طاعات ببازار معاصی — بردیم و همان حسرت و اندوه خریدیم
نبود عجب ار راه نبردیم بجائی — بیهوده همی پشت بمقصود دویدیم
تقدیر قوی را چکند رای ضعیفان — هم از ره تدبیر بتقدیر رسیدیم
تا عاقبت احرام در کعبهٔ مقصود — بستیم و دل از نیک و بد خلق بریدیم
سرتاسر این بادیه هر سو که گذشتیم — پیش و پس این قافله هر جا که رسیدیم
جز خدمت دارای جهان سایهٔ یزدان — چیزی که بدان شاد توان بود ندیدیم

راندیم ز دل هرچه نه با یاد خدا بود
پس در کنف سایهٔ وی جای گزیدیم

بازو مساز رنجه که ما خود فتاده ایم — گردن به تیغ و سر بکمندت نهاده ایم
جان گر بود سزای تو بر کف گرفته ایم — سر گر سزد بپای تو از دست داده ایم
آئینه سان دلیست بصیقل سرای عشق — ما را که نقشها بپذیریم و ساده ایم
در آستان میکده آخر کنید خاک — ما را که هم نخست از آن خاک زاده ایم
در موج بحر هستی و از اهتزاز عشق — ما همچو ماهیان بساحل فتاده ایم

دشمن مباش غره ببازوی خود که ما … سر بر مراد دوست بچوکان نهاده‌ایم

بر چشمه حیات نه بندیم دل که چشم
بر خاک پای خسرو عالم کشاده‌ایم

جان چو بیرفت چرا زیست تنم … پیتو دارم عجب از زیستنم
تا درین شهر چنان افتادم … که رهی نیست بسوی وطنم
هرگزم رخصت پرواز نبود … دل باین شاد که مرغ چمنم
یکی جام میم کس ننواخت … من باین خوش که درین انجمنم
آتشی با بدم افروخت بخویش … که درین خانه حجابست تنم
بلبل است و گل و پروانه و شمع … آنکه دور از تو بماندست منم

هر کسی با هوسی زیست نشاط
من نباشد هوس زیستنم

منکه دارای جهان سخنم … بنده شاه زمین و زمنم
عقل با من سر و کاریش نبود … عشق داند که چسان مؤتمنم
من بدام تو یکی مرغ اسیر … که ندانی ز کدامین چمنم
من بشهر تو یکی پیک غریب … که نپرسی خبری از وطنم
گر نوازند بجامیم رواست … بطفیل تو درین انجمنم
هر شب از سوز دل افروزم شمع … که مگر دیده برویت فکنم
همه شب با تو نشینم که تویی … باز روز آید و بینم که منم
شعله بر سرم افتاد چو شمع … تا بپا سوخت بخواهد بدنم

آنکه بر جان من آتش زد و رفت … کو که باز آیی و بینی سوختنم
با نشاطست چه کارم تا هست … غمی و گوشه بیت الحزنم

لعل یار آب خضر خاک درش
تا بب آمیخت که تا شد سخنم

پیر میخانه کند بر رخ اگر در بازم … حاصل هر دو جهان در قدمش اندازم
ساز کار ار نشود گردش این نیلی خم … با خم باده و با گردش ساغر سازم
عشق خود پرده در آمد چکنم ورنه بسی … جهد کردم که مگر فاش نگردد رازم
عاشق و رندم و بدنام و خوشم کز دگران … بهمین مرتبه در کوی مغان ممتازم
بجهان آمدم و رفتم و در وا نشدم … نه ز انجام خود آگاه و نه از آغازم

خارم ار در نظر شیخ عجب نیست نشاط
بخرابات بیا تا نگری اعزازم

نالها بر لب و از ناله اثرها داریم … با خیال تو چه شبها چه سحرها داریم
بخود و بیخرد و عاجز و مسکین و فقیر … بخرا بخواجه ببین تا چه هنرها داریم
از دیار دگریم آمده سوی تو کجاست … ترجمانی که بگوید چه خبرها داریم
یکنظر پیش بروی تو بدیدیم و کنون … روزگاریست که در دیده گهرها داریم
از عدم تا بوجود این همه ره باید رفت … دیر شد دیر که در پیش سفرها داریم
بار بگذار و گرانی بنه ای دل که براه … گر سبکبار نباشیم خطرها داریم
چند روزیست که بر عقل بهمه مستی عشق … غارت آورده و امید ظفرها داریم
خدمت سایه کشد تا به خورشید نشاط … نخلها کشته و امید ثمرها داریم

ازبس گداختم زغمت ناتوان شدم
تا آنچنان که کام تو بود آنچنان شدم

زان پیشتر که گل دمد از بوستان شدم
فارغ ز حادثات بهار و خزان شدم

گفتم ترک هستی و رستم ز عشق و عقل
آسوده هم ز دزد و هم از پاسبان شدم

صد بار جام دهر کشیدم بامتحان
لب تشنه باز بر در دیر مغان شدم

مسکین و دل فکار و تهی دست و شرمسار
با صد امید بر در این آستان شدم

تا عاقبت کجا بردم باد از این دیار
اکنون چو گرد از پی این کاروان شدم

افکند عشق روز توانائیم به بند
ناصح چه سان رهم که کنون ناتوان شدم

با او وجود من مثل نور و ظلمت است
او در کنارم آمد و من از میان شدم

گفتم مگر نشانی از او جویم از کسی
از وی نشان نجستم و خود بی نشان شدم

در صید من طمع چه کنند این شکاریان
پیرم ولیک طعمهٔ شیر جوان شدم

چون کام دوست حاصل از این شد چه غم نشاط
یکچند اگر بکام دل دشمنان شدم

نه هشیارم توان گفتن نه مستم
که هم پیمانه هم پیمان شکستم

زپا افکنده ام خود را درین دشت
مگر روزی رسد دستی بدستم

گرا تا سوی من افتد گذر باز
بصد امید در راهی نشستم

نمیدانم توئی با من درین بزم
همی بینم که خود را میپرستم

زمین همت شاه جهان نیست
عجب گر زین جهان چنبرگه رستم

تو خواهی بود و تو بودی تو هستی
نخواهم بود و نه بودم نه هستم

زپا افتاد کار از دستگیری
بگیر ای لطف شاهنشاه دستم

وله

بمژگان

وله

مانند کان نه در خور این پایه بوده ایم
گوئی سعادت از کرم شه ربوده ایم

تا دیده ایم دیده براین در فکنده ایم
تا بوده ایم جبهه براین خاک سوده ایم

چشم طمع ز نیک و بد خلق بسته ایم
تا دیدهٔ نیاز براین در گشوده ایم

بی خدمتی بسفرهٔ نعمت نشسته ایم
بی طاعتی به بستر راحت غنوده ایم

کامی نرفته دامن مقصد گرفته ایم
تخمی نکشته حاصل مطلب درووده ایم

برما در فزایش و نعمت گشوده اند
چندانکه ما بغفلت و عطلت فزوده ایم

ما را بهانه کرم خویش کرده اند
ورنه سزای این همه احسان نبوده ایم

وله

نه در دل فکر درمانم نه در سر قصد سامانم
ز نیکو روی بود دردم ز جمعیت پریشانم

طبیب آگه ز دردم نیست تا کوشد بدرمانم
طبیبی کو که با او عرضه دارم راز پنهانم

چه میپرسی دگر زاهد سراغ از کفر و ایمانم
نه می بینی که در آن زلف و آن رخسار حیرانم

از آن برگشته مژگان گو اگر گویند از چشم
از آن زلف پریشان جو اگر جویند سامانم

زدستم گر براید بر سر آنم که تا دستم
بدامانش رسد سر بر نیارم از گریبانم

طبیب ار دردم پرسد من از درمان دردانا
نه من آگاه از دردم نه او آگه ز درمانم

سر سامان من داری سرت گردم جدا زان در
بسر گر بایدم بودن نه سر ماند نه درمانم

به نیروی خرد جستم نبرد عشق و هم زو دل
گریزان شد چو آمد کودکی نادان بمیدانم

کمان زابرو و تیر از غمزه دارد ناوک از مژگان
نشاط خسته ام ناصح نه روئین تن نه دستانم

چندار دل ز اندوه جهان ناشادم
عشق کو عشق که از دل بستاند دادم

آخر این ابر درین دشت بیارد روزی
آورد سیلی و از جا ببرد بنیادم

هر طرف میکذرم راه برون رفتن نیست
من ندانم که درین غمکده چون افتادم

چون پریشان جان که بزلفی بستم
چکند خون نشود دل که بلبلی دادم

تا بدامان تو چون کرد نشینم روزی
حالیا رفت درین بادیه جان بربادم

پاس دل دار که دل بر کرمت پیوستم
دست من کیر که سر در قدمت بنهادم

من بمقصد برم راه نشاط ار بکند
جذب این بادیه در هر قدمی امدادم

دوشینه بر مراد دل آمد بسر شبم
ذکر خدا و شکر خدا و بد بر لبم

ساقی بریز باده بر آیین کریه ام
مطرب بساز نغمه بر آهنک یاربم

یارب خود آگهی تو که در سر نبود دوست
هرکز هوای حشمت دنیا و منصبم

کفتم نهم بخاک دری سر و کرنه چیست
از احتمال کشمکش دهر مطلبم

کفتم که ساغری کشم از صاف بندکی
دست زمانه خاک فشاند بمشربم

دیوانه را چه حاصلی از رای عاقلان
باید بعشق خواند حدیثی زمذهبم

آخر برون ز خود قدمی منهیم نشاط
بر در ز خیل شاه ستاده است مرکبم

ای از صباح رویت روشن شب امیدم
زلف تو شام قدرم روی تو صبح عیدم

کلشن شد از هوایت ویرانه وجودم
روشن شد از لقایت کاشانه امیدم

باد بهار امروز پیغام یار دارد
با شاخ کل سحرکه می کفت و می شنیدم

از باغ لاله خیزد از ابر ژاله ریزد
ساقی بریز آبی در ساغر از نبیدم

یا روی دوست دیدم یا کوی او درین شهر
از هر طرف کذشتم در هر کجا رسیدم

چون نیک بنکریستم جفایش دیدم کرامتی بود
صد شکر کار سیدم از هر چه میرسیدم

از قول دشمنانم نه سود و نه زیانم
مقبول دوستانم کر نیک و کر پلیدم

امشب خراب و مستم کویم هر آنچه هستم
هم سبحه بر کسستم هم خرقه بر دریدم

من نیستم بجز دوست او مغز بوده من پوست
ساقی بیار جامی تا کویم آنچه دیدم

بر خویشتن چو بینم نومید می نشینم
باز از عنایت شاه دل میدهد نویدم

من نه آنم که دل آزرده ز بیداد شوم
هر ستم را کرمی بینم و دلشاد شوم

تا توانی بجز ای من ای عشق بکوش
من نه آنم که ازین پس دکر آباد شوم

از عتابی که بیادش دهدم خوشتر چیست
ستم آنست که یکباره من از یاد شوم

اکرش جانب کلزار کذاری نیفتد
سر کنم نغمه و تا خانه صیاد شوم

آبروی دو جهان جویم و از آتش عشق
خاک سازم تن و در راه تو برباد شوم

بندکان را کف از جود تو حکمیست قدیم
که حرامست طمع جز ز خدا و ند کریم

جرم من بحد و عفو تو چو آمد بمیان
هر که او را کنهی نیست کناهیست عظیم

که بسوی کرمت کاه بخود می نکرم
پای تا سر همه امید و سراپا همه بیم

غنچه بکشود کره از لب و کل بند ز کوش
صبحدم ذکر تو میرفت در انفاس نسیم

آن نه وصلست که از پی بودش هجرانی
ره بدوزخ نفتد از پس فردوس نعیم

من و یاری که نه غیری بود او را نه رقیب
من و بزمی که نه شمعی بود آنجا نه ندیم

سیم بی قلب بنند و زر که در درگه دوست　　بنپذیرند زکس هیچ بجز قلب سلیم
عرض حاجات خود ایدل بسرش حاجت نیست　　که علیم است و حکیم است و کریم است و رحیم

تا یکی جرعه مگر ندر گدایان سازند
روز و شب بر در میخانه نشاط است مقیم

آخر این روز بشب میرسد این صبح بشام　　عاقل آنست که خاطر ننهد بر ایام
سخت شد کار و دریغا که هوسها همه هست　　سوخت جان از غم و آوخ که طمعها همه خام
ره بپایان شد و دردا که ندانیم هنوز　　بکجا میرود این اشتر بگسسته زمام
توسن عمر از این دشت سراسر بگذشت　　تا زنی چشم بهم بگذرد این یکدو سه گام
پرتو مهر که در ساحت این خانه نماند　　شک نباشد که دوامی نکند بر لب بام
این گل تازه که سر بر زده امروز ز شاخ　　یکدو روز دگرش بر سر خاکست مقام
کس از این انجمن حادثه سودی نبرد　　که ذهابست و ایابست و قعودست و قیام
در بر باد دمادم نکند شمع ثبات　　در ره سیل بپا پی نکند خانه دوام
آخر این تیشه به بن آید و این شیشه بسنگ　　آخر این می ز سبو ریزد و این شهد ز جام
خیز و بفروز چراغ خرد از آتش عشق　　آبی از اشک بزن بر رخ و بر شو ز منام
دل بکی مرکب ره جوست رکابش بطلب　　راه این سوست نشاط از اثر راه بخرام
کوش کاین جان مقدس رهد از محبس تن　　تا کی این طایر فرخنده بماند در دام

کوش کاین مهر فروزان که نهانست بمیغ
همچو تیغ شه آفاق برآید ز نیام

شب عیدست بیا تا لب ساغر گیریم　　غم سی روزه بیک جرعه ز سر بر گیریم

منام بالفتح خفتن و جای خفتن

دور ماه فلک امروز بپایان آمد　　وقت آنست که دور قدح از سر گیریم
سبحه و خرقه و سالوس بیکسو فکنیم　　راه رندان قدح نوش قلندر گیریم
شست و شوئی برخ از چشمه حیوان جوئیم　　بکف آئینه بر آئین سکندر گیریم
تا بدیدار ظفر دیده منور گردد　　سرمه از خاک در شاه مظفر گیریم
خستگان را نبود تا خبری زود دلا　　خیز تا جای در آن زلف معنبر گیریم
دوستان را همه لب بر لب ساغر نگریم　　دشمنان را همه سر بر سر خنجر گیریم

رخنه در کار غم افتاد نشاط از قدحی
قدحی تا که وجودش ز میان برگیریم

من بدین ساعد سیمین که تو داری دانم　　که اگر تیغ زنی از تو حذر نتوانم
اگرم تلخ فرستی بحلاوت نوشم　　اگرم عیب نویسی بارادت خوانم
اگرم تاج دهی چاکر این درگاهم　　اگرم سر طلبی شاکر این فرمانم
دگر از غم نگریزم که توئی غمخوارم　　دگر از درد ننالم که توئی درمانم
گر برانی تو یکی بنده بپا مسکینم　　گر بخوانی تو یکی چشمه طلب عطشانم
گر تو دهقان منی گلبن رنگارنگم　　گر تو بستان منی بلبل خوش الحانم
بردم تا بکجا لطمه چوگان غمت　　حالیا گوی صفت بر سر این میدانم
سوی جانان چو نظر می فکنم جز جان نیست　　چون بجان می نگرم نیست بجز جانانم

ناصح از گفتن بیهوده میر وقت نشاط
هرچه گوئی تو چنانم من و صد چندانم

بیاد نیست جز اینم که من بیاد تو باشم　　جز این مراد ندارم که بر مراد تو باشم

چو یاد غمزده غم آورد از آن نه پسندم — بجز دعا که مباد اغمین بیاد تو باشم
غمت مباد اسیری اگر بدام تو میرم — فدای خاطر آزاد و جان شاد تو باشم
مرا چه باک که صد کوه آتش است درین ره — اگر چو کاه ضعیفم اسیر دام تو باشم
زیاد میکنم امروز جرم تا که بفرد ا — پسند فضل تو و رحمت زیاد تو باشم
بفضل بین و کرم بر من ضعیف خدا را — که من نه در خور میزان عدل و داد تو باشم

زنیستی ره هستی نشاط جوید و گوید
زمن کناره چو گیری که در نهاد تو باشم

روزی که نه پسند نشانی نهانم — از خاک در میکده جویند نشانم
جانم بلب و جام لبالب ز شراب است — شاهد ببرم به که شهادت بزبانم
تا خاک وجودم بکجا باد کشاند — امروز که خاک قدم باده کشانم
از کنج خرابات بجائی نبرم رخت — گر خلد برین است که من باز برانم
من چیستم از من چه گناهی چه ثوابی — نه در خور دوزخ نه سزاوار جنانم
بی پرده نهانست زهی وی نگارم — تا گفته عیانست زهی راز نهانم
یاران بنشاطند ز دوران جهان شاد — من شاد بدوران شهنشاه جهانم

ولە

تا چه گفتند که خاموش شدیم — پای تا سر همه تن گوش شدیم
تاب دیدار تو در ما نبود — پرده بردار که از هوش شدیم
دوش در میکده بودیم امروز — سرخوش از منزلت دوش شدیم
کلفت عقل گران بود بدوش — مست و دیوانه و مدهوش شدیم

کیستم و از کجا ... از کجا
از من چرا ... از خیالش
همچنین ... چون باشم ... در خیالم
او میرود و میروم از دست عنانم

لا زبا

دلان ول

طاقت بار که عدل نبود — بر در عفو خطاپوش شدیم
منع شوریده دل آن نه بکنند — آتشی هست که در جوش شدیم

دست بردیم در آغوش نشاط
با غمت دست در آغوش شدیم

از جان گذشته ایم و بجانان رسیده ایم — از درد رسته ایم و بدرمان رسیده ایم
ما را بسر توقع سامان خویش نیست — از سر گذشته ایم و بسامان رسیده ایم
ناصح مگو ملامت شوریدگان عشق — ناخوانده مانه بر سر این خوان رسیده ایم
زین رو ببوی طره مشکین دلفریب — مسکین و دلفگار و پریشان رسیده ایم
از پیشگاه میکده تا بارگاه یار — صد بار پیش مست و غزلخوان رسیده ایم
تا تیغ خصم را سپر آرم ز جام دوست — ساقی بیار می که بمیدان رسیده ایم
نیروی عشق بین که در ایند شب پکران — کامی ز رنج اثم و بپایان رسیده ایم
بر لمعه سراب روانند همرهان — زین ره که ما بچشمه حیوان رسیده ایم

بر چرخ و آفتاب بنازیم ما نشاط
کز آستان سایه یزدان رسیده ایم

منم کاکنون بعالم غم ندارم — اگر دارم غم عالم ندارم
ز قلاشی و رسوائی و مستی — اساس شادمانی کم ندارم
گریبان من و دست ضایت — چرا دل شاد و جان خرم ندارم
اگر رحمی کنی زخم دیگر زن — که دیگر طاقت مرهم ندارم
اگر کامی دهی جام دیگر ده — که من سامان ملک جم ندارم

غم ازشادی بزاید شادی ازغم　　چه غم دارم که غیراز غم ندارم

طمعها خام بود امیدرستن
نشاط از زلف خم درخم ندارم

طلعت دوست عیان میخواهم　　هرچه جزاوست نهان میخواهم
سری از همت خاک در دوست　　فارغ ازکون و مکان میخواهم
دلی آنسان که مراد دل اوست　　خالی ازهر دوجهان میخواهم
ساغرازدست جوانان زده ام　　جامی از پیر مغان میخواهم
هرچه گویند همان میگویم　　هرچه خواهند همان میخواهم
من چنانم که چنان خواسته　　توچنانی که چنان میخواهم
دگرم نیست مرادی و تو را　　براد دگران میخواهم

سودخواهی توبسودای من ای
من که ازمایه زیان میخواهم

برچشم نوش لبش افتاد چوراهم　　زلف وزنخش بست و درافکند بچاهم
عشق آمد و زد از دل وجان آتش و آبم　　بردامن نا پاکم و برروی سیاهم
بادوست فراغی که تغیر نپذیرد　　خوشتر زوصالی که بود گاه بگاهم

سودای خریداری من تانهد ازسر
باخواجه بگوئید که من بنده شاهم

زاتش عشق نخستین قبسم　　اولین نفخه و آخر نفسم
خواجه تاش خردم بنده عشق　　خواجه دهم و امیر هوسم

پاره آتش قبس اگر نیز از بیت
و فان نیز از بن لفظ قار
و حکایت حضرت موسی ع
که بسفر ایمانی ایکم تلکم نفسب
لعلکم تصطلون

بهای کبرا

بهر این کشته کان از دل ولب　　آتش قافله بانگ جرسم
ساخت از زحمت پرواز خلاص　　چنگل باز و شکنج قفسم
ساغراز دست شهنشه زده ام　　مست شاهم چه زیان ازعسسم
هرکسی را هوسی در سرومن　　هوسم انکه نباشد هوسم

هیچکس بیغمی امروزنشاط
غیر من نیست که من هیچکسم

غم عالم بسره در ره بدلم　　که سرشیشه بمیخانه گلم
من چه دارم که زاحسان تومنت　　جان اگر برتوفشانم خجلم
کوفزود آگه گشایش بازتست　　کمن اندیشه زتنگی دلم
دوش دزدیده نگاهی برخت　　کردم آوخ نکنی گر بحلم
میبرم حسرت روی تو بخاک　　تاچه گلها که بروید زگلم

شرح دل گر زبان نیست نشاط
کاش بیرون فتد از سینه دلم

زبان بربندای ناصح زپندم　　اگر دستت رسد بگشای بندم
کمان ابروی من بازوم بجان　　که من خود آهوی سر در کمندم
من ازبند توهرگز سر نه پیچم　　اگر ریزند ازهم بند بندم
اگرفضل است وبخشش تا بخواهی　　فقیر و بینوا و مستمندم
اگرعدلست وپرسش تا شماری　　گنه کارم مپرس ازچون و چندم
بهرگلشن که کردم عزم شاخی　　رسید ازخار گلبن صد گزندم

بهر صحرا که دیدم نیش خاری   ولیلی شد بیاد نو شخندم
درین ره دستِ من کیرند روزی   سری امروز بر پائی فکندم

باین سستی کی میرانم درین دشت
نشاط افتد کجا صیدی بندم

اگر زهست و اگر بهره از قفای تو باشم   اگر بدم من اگر نیک از برای تو باشم
همین بس است که بر من ز روی لطف ببینی   که من نه در خور اندیشه لقای تو باشم
بگردهای صوابت امید شیخ و من هین   که با هزار خطا چشم بر عطای تو باشم
سخن به بیهده رانم ز نیک و بد که ندانم   مرا بس این که توانم بطبع رای تو باشم
بدعای منی پای تا بفرق خدارا   کجا رواست که من جز بدعای تو باشم
برات روضه بشویم در آب چشمه کوثر   اگر قبول کنندم که خاکپای تو باشم
من و بلای غمت شیخ شهر و خلد و نعیمش   کدام نعمت از این به که مبتلای تو باشم

نشاط قیمت یکتائی ز خلق چه داند
من این معامله دانم که آشنای تو باشم

بران سرم که به پیمانه دست بگشایم   غبار عقل ز دخسار عشق بزدایم
کهی بطره ساقی کهی بگیسوی چنگ   گره به بندم و از کار بسته بگشایم
مرا نه دست ستیزی بود نه پای گریز   اگر بخشم برآئی بعجز باز آیم
مرا بدست خضیبت چه جای پنجه ولی   بخون خویش توانم که پنجه آلایم
پی قبول تو آراست هر کسی خود را   من از قبول تو خود را اگر بیارایم
هزار بادیه پیموده ام بدین امید   که در سرای مغان جرعه بپیمایم

ملله
از روضه روضه
رضوان است که
بهشت باشد

۱۰ زم ۲۲

گرفتم آنکه نعیم جهان بکام من است
روان بکاهم تا چند و تن بیفزایم

بی تو میل گل و گلشن نکنم   هوس سوری و سوسن نکنم
دامن از خون دلم گلگون شد   ورنه گل پیش تو بدامن نکنم
نرسد شام که در خلوت دل   شمعی از یاد تو روشن نکنم
نشود صبح که در منظر چشم   بر سر راه تو مسکن نکنم
من که غارت زده ملک شهم   دگر اندیشه رهزن نکنم
من که صد تیغ فشردم در دل   ناله از کاوش سوزن نکنم
از سر بام تو برخواسته ام   جز ببام تو نشیمن نکنم

ترک جان در ره دلدار نشاط
که نکرده است که تا من نکنم

چه غم از نه برگ و باری و نه زاد راه دارم   منم آن گدا که عزم در پادشاه دارم
نظری بروش امشب نظری بماه دارم   که میان ماه و رویش بسی اشتباه دارم
من اگر بدم چه باکم که تو ئی بدین نکوئی   چه نکوئیم ازین به که تو نیکخواه دارم
برخ از هجوم زلفت نبود مجال دیدن   که میان روز روشن دو شب سیاه دارم
نظر ار کنم برویت اثری ز من نماند   بتو زحمتی که دارم بیکی نگاه دارم

چو گدای روستائی که ببزم شه درآید
چکنم ادب ندانم که چسان نگاه دارم

همین نه بنده حکم و مطیع فرمانم   چه سایه بر اثر آفتاب تابانم

سوری
نوعی از ریاحین
است

چو او بکوی درآید ببام دارم جای — چو او ببام کند جای من در ایوانم
اگر بخواند در پیشتر نیارم رفت — وگر براند دوری نباشد امکانم
گهی بهمرهی او بکوه هم سنگم — گهی ز پیروی او بخاک یکسانم
بزلفی ار گذرد لعبگاه اهرمنم — بروئی ار نگرد جلوه گاه یزدانم
گذر بباغ کند عیب ساز خاربنم — قدم بباغ نهد عطر بخش ریحانم
نه راحتی بگلستان نه زخمی از دشت — تفاوتی نکند گلبن از مغیلانم
عنان کشیده روم گر شمار همراهان — کسی نماند که تاب آورد بجولانم
به بندگیش که شرمنده ام ز خواجه نشاط — که من نه در خور این پایه فضل و احسانم

چو میخرند بهیچم گران خرید و گمان
اگر بهر دو جهانم فروشد ارزانم

آمدم تا رسم تو در عاشقی پیدا کنم — عشق را فرزانه سازم عقل را شیدا کنم
عشق را از پنبه بگوش و عقل را از سر بچشم — تا چه زاید این اصم را جهت آن اعمی کنم
زحمت ساقی که عمرش باد باقی تا بکی — رخصتی خواهم که تا لب بر لب دریا کنم
عشق را در دیده سوی دل برم از دل بجان — باده را از لب بجان از جام در مینا کنم
من زبان بربسته ام تو گوش بربند ای ندیم — نه زبان بیزبانی را اگر گویا کنم
عقل میگوید که لا معبود الا الله من — لای مطلق فانی اندر مطلق الا کنم
با تو امروزم نباشد در فوات دی دریغ — لاجرم امروز باید چارهٔ فردا کنم
آتش دل آب چشم آورده ام با خود که گر — سنگ آن آیینه سازم خار آن خرما کنم
پاس نام دوست دارم ورنه من در عاشقی — نام نیک آنگه کنم حاصل که خود رسوا کنم

ملک دل را

قوله
عقل میگوید [illegible]
که عقل [illegible]
الا الله [illegible]
الا الله و دل عاشق [illegible]
عشق [illegible]
دریای وحدت [illegible]
هستی مطلق [illegible]
[illegible]
محض که نفا و لا مطلق است [illegible]
و به نقد [illegible]
[illegible] مطلق الا الله [illegible]
باشد [illegible]
[illegible]
و بسلام و الاکرام

مغیلان
بروزن سلیمان نام
درختی است خاردار
که تازی ام غیلان
باشد

ملک دل را با صفای نیستی آراستم
تا دعای هستی دارای ملک آرا کنم

ز دست پای گریزم ز توست دست ستیزم — هم از تو با تو ستیزم هم از تو در تو گریزم
بعجز خویش نبردیم هست با تو نیازت — دگرنه خشم تو داند که من نه مرد ستیزم
پس آنگاه بسویم اشارتی کن از ابرو — فکنده ام چو بتیری به تیغ زن که بخیزم
خیال طره تو از دهای جاده خوار است — بپاس گنج دل از رنج نقش حادثه خیزم
حکایتی نگر آرم بنا به از خم زلفت — ز سطر سلسله سازم ز نقطه غالیه بیزم
بیا ببزم حریفان ببین کرامت ساقی — بجام صاف شراب و بکام خنجر تیزم

نشاط را چو ملامت کنی ز مهر نکویان
بگو ملامت آنکس که عقل داد و تمیزم

هوسی کرده ام امروز که دیوانه شوم — دست دل گیرم و از خانه بویرانه شوم
زاهد از مجلس ما گر نرود گو نرود — خانه بگذارم و از خانه بمیخانه شوم
سست شد پایه و هم رخنه در افتاد بسقف — پیشتر زانکه فرود آید از این خانه شوم
زحمت خصم کنم کوته و از زحمت دوست — قصه ها سازم و ز افسانه بافسانه شوم

یار یار دگر و خصم دگر خصم نشاط
وقت آنست که من از همه بیگانه شوم

کششم از میکده یکچند سوی خانه شوم — مستی از سر بنهم و عاقل و فرزانه شوم
حلقه زد بر در دل سلسله طره دوست — چکنم قسمتم این است که دیوانه شوم
رهنمائی کندش تا بسر گنج مراد — دست دل گیرم و ویرانه بویرانه شوم

غالیه
هر بوی خوش مرکب
مصنوعی را گویند

زین پس از من طمع عقل مدارید که من — فرض تر دارم ازین کار که فرزانه شوم

از نشاط این چه توقع که غمین شنید
قدحی برکشم و سرخوش و مستانه شوم

فارق حق است و باطل خون ناحق کشتگان — از لب هر زخم ناحق مینماید جانشان
آنکه شادی بخش کونین است غمگینش مخوان — دیدشان گریان مبین بنگر لب خندانشان
من بجو دجز قالبی بیجان نمی‌بینم نشاط — جان عالم سر بسر بادا فدای جانشان
ناامید از ابر رحمت نیستم من گیستم — خاکی از ایوانشان یا خاری از بستانشان

نور یزدانند ایشان پس عجب نبود نشاط
باید از رحمت نظر بر سایهٔ یزدانشان

چند گوئی که سرانجام چه خواهد بودن — بجز آغاز در انجام چه خواهد بودن
گر نه می باشد و نه جام چه خواهد بودن — حاصل گردش ایام چه خواهد بودن
حالیا قسمت ما بیخودی و مستی بود — کس چه داند که سرانجام چه خواهد بودن
میرسد پیکی و از کوی کسی می آید — تا به بینیم که پیغام چه خواهد بودن
کار خود را بخدا باز گذار ای زاهد — حاصل اینهمه ابرام چه خواهد بودن
آنچه با ذکر شهنشاه توان کرد قرین — جز دعای سحر و شام چه خواهد بودن
آنچه با نام شهنشاه توان کرد ردیف — این قوافی بجز انعام چه خواهد بودن

خواجه با کرم نام برآورده نشاط
جرم یک بنده بدنام چه خواهد بودن

گفتم که فاش میکند از پرده راز من — گفتا نگاه پرده در فتنه ساز من

گفتم نه

[illegible] مقالات خویش [illegible] مولوی معنوی [illegible] بدولت غداری بود [illegible] منصور داری [illegible] لاجرم بود

گفتم گشاد بستگی کار من کجاست — گفتا گره‌گشاست کف کارساز من
گفتم بعمر کوته من هیچ امید نیست — گفتا امیدهاست بعمر دراز من
گفتم بکام من نشوی اید دوست تا کجا — گفتا فزون ز عجز تو کمتر ز ناز من
گفتم گناهکارم و امیدوار نیز — گفتا بفضل و رحمت مسکین نواز من
گفتم بدوستی که ندارم ز خصم باک — گفتا همین بهست دشمن گداز من
گفتم وصال را نشناسم من از فراق — گفتا نظر ز هستی خود پوش یار من

گفتم نشاط بیخود و آشفته است و مست
گفتا عبث نبود از او احتراز من

خیر مقدم ای همایون کوکب شاه جهان — حبذا ای همرکابت فتح و نصرت همعنان
فتح اندر فتح از جنبش رکاب اندر رکاب — نصرت اندر نصرت از خیلت عنان اندر عنان
پشت اندر پشت در حفظت سپر اندر سپر — روی اندر روی بر خصمت سنان اندر سنان
تیرش اندر دیده هر جانب نظر آرد قیاس — تیغش اندر چهره هر سو روی بگذارد کمان

موهبت روید بهر جا پا گذاری بر زمین
میمنت بارد بهر سوره سپاری ز آسمان

صبح باز آمد و شب گشت نهان — موکب روز بر آراست جهان
باز از هر طرف اصحاب بهار — غارت آورد بر افواج خزان
موکب شاه جهان در جنبش — توسن فتح و ظفر در جولان
ملک در ملک جهان زیر نگین — جیش در جیش سپه در فرمان
شهر در شهر خراجست و منال — دشت در دشت رکابست و عنان

گنج در گنج همین تا به یسار / خیل در خیل گران تا بگران

ملت از احمد و آئین ز علی
همت از شاه و ظفر از یزدان

گوینده جان خواهد ز من این جان و این جانان من / آن زلف و آن رخسار او این کفر و این ایمان من
دل را سپردم با غمش این جان من وان مقدمش / آن جعد زلفِ درهمش وین کار پیسامان من
آن رسم ناکه دیدنش طرز نگه در دیدنش / آن دیدن و خندیدنش بر دیدهٔ گریان من
در خاک کویش منزلم در جعد گیسویش دلم / رویش چراغ محفلم مهرش فروغ جان من
امشب میان انجمن پیمانه گفتم بشکنم / از زلف ساقی صد شکن افتاد در پیمان من
بیهوده من در جستجو بودم که یابم وصل او / درمان چو آمد در د کو من دردم او درمان من

من دوزخ دل او بهشت او کعبه جان من کنشت
با هم نگنجد خوب و زشت وصلش بود هجران من

صبح عید و دهر خرم از بهار است این چنین / یا جهان یکسر بعهد شهریار است این چنین
زر بکر از روی دشمن رنگ بگرفته او وام / کین زمان در پیشگاه شاه خار است این چنین
این منم یا آفتاب از رای دستور اجل / دور تر زین راستی از شهریار است این چنین
این منم یا آسمان کز پایه و مقدار خویش / در شمار پیشکاران شرمسار است این چنین
این منم یا تیغ شه کز ضربهای جان ستان / چهره پر خون آنچنان دل پر شرار است این چنین
نی من آن رمح شهم کز طعنهای دلخراش / باشی لرزان و با جسمی نزار است این چنین

زلف یار است از نسیمی یا کنه کاری زبیم
یا دل من ز انتظاری بیقرار است این چنین

زرد رویی تیره روز و خاکسار است این چنین
خاکسارم هین ولی از خاکپایی کز شرف
افتخار خسروان روزگار است این چنین
این منم یا تیر شه کز جمع ترکشان خویش
صح

ماه بزم افروزم امشب بی نقابست آنچنان / یا عیان در ظلمت شب آفتابست آنچنان
لطفها پنهان بقهرش شهدها در زیر زهر / در گمان خلقی که با من در عتابست آنچنان
در بهای یک نگه دلبر دو جان خواهد ز من / باز پندارد که کارم بحسابست آنچنان
یا رمارا نیست با دلهای ویران زحمتی / یا نمیداند که ما را دل خرابست آنچنان
از سئوالم او ملول و از ملالت او خموش / من باین خوشدل که در فکر جوابست آنچنان
سر بسر عمرم بسودای سر زلف تو رفت / شاید ار کارم کنون در پیچ و تابست آنچنان

یحیظ گفتم بما بیچارگان هین بر در
گفت درگاه شه مالک رقابست آنچنان

دگرانند همه سوی گران / من بسوی تو نهان از دگران
آنکه بگشود ز روی تو نقاب / بست بر دیدهٔ این بی بصران
ورنه حاشا تو در آئی از در / دیده در باز کند بر دگران
خبر از خاک درت نتوان جست / جز ز طرف کله تاجوران
اثر از گرد رهت نتوان یافت / جز که در دیدهٔ صاحب نظران
این چه راهست که در روی اثری / نیست از نقش پی پی سپران
این چه صحراست که تا گم نشوی / نبری راه سوای راهبران
این چه دریاست که جز غرقه نبرد / رخت از لطمهٔ موجش بکران
تیز تک مرکب و رهبر در پیش / آه از سستی این همسفران

بندهٔ شاه جهانست نشاط
نه که در بند جهان گذران

او میرود ز پیش و من اندر قفای او | او فارغ است از من و من در جفای او
مشکین کمند گیسوش افتاده از قفا | هر جا دلیست میکشد اندر قفای او
گفتم که از خطای من افزون چه میشود | شرمنده تر شدم چه بدیدم عطای او

ولە

شب آمد و دل باز نیامد ز در او | یارب دگر امروز چه آمد بسر او
یار آمد و از دل خبری نیست خدا را | دیگر ز که پرسیم ندانم خبر او
نشنیده نداد او ز چه بر قصه ما گوش | نادیده فتادیم چرا از نظر او
ظلم است که بر بام تو بالی نفشاند | آنمرغ که در دام تو رست است پر او
در چشم خود او را ندهم جای که ترسم | بر مردم بیگانه بیفتد نظر او
یک ساقی و یک ساغر و یک باده ببزم | زینگونه چرا مختلف آمد اثر او
کس نیست که بی مشغله روز گذارد | تا مشغله شب ننهد دل بیر او

آنرا که نه کاری نه غم عشق نگاریست
بیچاره نشاط است دل دربدر او

شاها هلال ماه نو از آفتاب خواه | ابروی یار بین و ز ساقی شراب خواه
هر شب هلال عید ز ابروی یار بین | واندر هلال جام ز می آفتاب خواه
چون دست صبحدم دهد اوراق گل بباد | گاهی بدست مصحف و گاهی کتاب خواه
روز از سماع گفته زاهد کنی بشب | کفاره از ترانه چنگ و رباب خواه
از پرسش حساب اگر اندیشه باشدت | از دست یار ساغر می بیحساب خواه
زان آب آتشین چو کشی جرعه خصم را | همچو خسی بر آتش و نقشی بر آب خواه

رباب بضم اول بروزن غراب سازی باشد مشهور که مینوازند و آن طنبور مانندی بود بزرگ و دسته کوتاهی دارد و بر روی آن بجای تخته پوست آهو کشند

از دل

جز دلبران که دل برضای تو دادشان | هر دل که جز رضای تو خواهد خراب خواه

گلزار محفلت که همی یاد باد خوش
پیوسته خرم از صبا و سحاب خواه

دوش آمد ببزم می زده خواب آلوده | چهره افروخته و غمزه عتاب آلوده
شیشه در دست و قدح در کف و بگشوده نظر | لب شکر شکن آن لعل شراب آلوده
گفت ای خفته آشفته ز اندوه جهان | حیف نبود چو تو لی غمزده خواب آلوده
قدحی درکش و از دیده عفو بنگر | تا ببینی چه گنهای ثواب آلوده
برو در پیر خرابات نگیرند بهیچ | خرقه را که نباشد بشراب آلوده
رازم از پرده برافتاد و دریغا که هنوز | نتوان گفت بدان طفل حجاب آلوده
سحری بیخبری گفت بگو چرخ چراست | چاک بر سینه و رخساره تراب آلوده

گفتم آید ز در شاه نشینی که همی
همچو دهشت زدگان است شتاب آلوده

پیوند عهدهاست که از هم گسسته | یا حلقه های زلف که درهم شکسته
کس جز تو ره نداشت درین خانه خلق را | آگه که کرد از آنکه تو در دل نشسته
از پا فتن ناتوانی آن چشم صید بند | باشد که دایم از پی دلهای خسته
از صید پرشکسته گشایند بند اگر | برداشت خواجه مهر چه بند ار رسته

پای دلی بهر سر مو بسته او ولی
شها تو دل نشاط بآن طره بسته

توانائی چه جوئی خستگی به | بدین شدی مران آهستگی به

گرفتاران زلف پرشکن را
پریشان حالی و آشفتگی به
ز نگیو رشته ما در کف اوست
ازاین سوی دگر بگسستگی به
گره بگشای از آن گیسوی پرچین
که ما را از گشایش بستگی به

نشاط که بکه کمتر ز غم نیست
اگر خود غم بود دیوستگی به

بهار و عید مبارک بنجت شاهنشاه
پناه دولت ایران قوام دین آگه
اساس دولت و دانش قیاس جسم و روان
نظام ملت و حکمش مثال چشم و نگاه
جهان و نعمت او همچو گلستان و سحاب
روان و طاعت او همچو بوستان و گیاه
زبان روز و شب او مرور صبح و شام همی
ببخت خسرو عالم بنجت دشمن شاه
چه گفت گفت که ای صبح دلگشای منال
چه گفت گفت که ای شام غم فزای بکاه

جهان بعید بیاراست وی بعید نشاط
بروی دوست بیارای بزم و باده بخواه

دیدیم کرانه تا کرانه
غیر از تو نبود در میانه
هم دست هزار آستینی
هم صدر هزار آستانه
یک گلبن و صد هزار گلشن
یک شاهد و صد هزار خانه
شادی زمانه جاودان نیست
اندوه تو عیش جاودانه
جرم دگر است طاعت ما
عفو تو بجوید ار بهانه
آسوده تر آنکه غرقه شد زود
کاین بحر نباشدش کرانه
دست ار نرسد بر آستینش
بگذار سری بر آستانه

بزانوها

شب را بنشاط خوش بصبح آر
تا صبح چه آورد زمانه

بیا بصاحب ما بین که تا عیان نگری
فضایل ملکی در شمایل بشری
بهر چه حسن توان گفت وی او قرین است
ز هر چه عیب توان جست خوی او بری
ببین بروی و کوتاه کن سخن ناصح
که بی زبانی خوشتر بود ز بی بصری
بگو بشحنه که از ما خبر نجوید باز
ببزم ما خبری نیست غیر بیخبری
اگر تو تیغ کشی ما سپر نینداز یم
که عشق تیغ برآورد و صبر شد سپری
بیاد دادیم امروز او آب دیده من
بیاد آری ور روزی بخاک من گذری
بصدق بین و کرم کن که خواجگان کریم
براستی نظر آرند نی به بی هنری
خزان رسید نهالی همی سرود بسرو
ببین بروز من و شاد زی به بی ثمری

بسوخت جانش و با کس نگفت و برد نشاط
بروزگار رشه از عشق عیب پرده دری

وارد شب نومیدی ما صبح امیدی
با دسحری میدهد از غیب نویدی
غازی ز پی دشمن و ما را برخ دوست
هر لحظه نگاهی و در آن اجر شهیدی
از لطف بنالیم و ز بیداد ننالیم
گر دوست نداریم بجز دوست امیدی
تا تشنگی آگاه نگردی ز دل ما
قفلی است که در وی نفتد هیچ کلیدی
گر تیر زنی دیده بپوشیم که باشد
هر تیر بریدی ز تو هر زخم نویدی

یکچند نشاط از سخن بیهده بس کن
ای بس که همی گفتی و ای بس که شنیدی

زنامم کشتگان پرسند از آن کوی / سراغ تشنگان جویند از جوی

منی نغش بتی دلکش دلی خوش / لب ساقی لب ساغر لب جوی

فسونگر نو گلی چشمی نظرباز / زباندان بلبلی لعلی سخن گوی

دگر از هرچه داری لب فروبند / دگر از هرچه جویی دل فروشوی

دگر زین جمله جز غم حاصلت نیست / نشاط آسا دل دیوانه جوی

سری پرشور و کاری خطرناک / دلی بی باک و یاری مصلحت جوی

نشاط از زمین خاک پای خسرو / که آلاید ملک زان لب فلک روی

هوسی میبردم سوی کسی / تا چه بازم بسر آرد هوسی

خبری نیستم از راه هنوز / ناله می شنوم از جرسی

ذوق پرواز چه داند مرغی / کامد از بیضه برون در قفسی

عشق نگذاشت گر از من اثری / عیب عاشق نتوان گفت بسی

هیچ عاقل ننهد جرم بوی / بر سر آتش اگر سوخت خسی

عشق و فرمان خرد کی باشد / شاهبازی برد و مگسی

زیر پا تا ننهی سر نبود / بسر زلف ویت دست رسی

با که گوید سخن دوست نشاط / که ندارد بجز از دوست کسی

نه جا بسایهٔ شاخی نه پا بحلقهٔ دامی / نه پر شکسته بسنگی نه بر نشسته ببامی

بسی عجب نبود گر قرار هست و شکیبت / که از دیار حبیبت نیامدست پیامی

تمام سوخته دودی نداشت بر سر آتش / تو گر جفا بخروشی خموش باش که خامی

میان باغ حدیثی ز قامت تو برآمد / بپا ستاد صنوبر ولی نداشت خرامی

زابروان تو جوید نشان هلال که پوید / همی ز شهر بشهری همی ز بام ببامی

ندانم این چه غرور است در دیار نکویی / که خواجه گان بنگاهی نمیخرند غلامی

مگر چه بود نهان در سبوی باده فروشان / که حاصل دو جهانش نبود قیمت جامی

وعید چند فرستی ز هول محشرم ای شیخ / بیا ببزم و قیامت بپا نگر ز قیامی

چه غم نشاط نشانی بدهر از تو نماند / که از وجود تو ما فارغ آمدیم بنامی

در اول جذب عشق از جانب جانانه بایستی / وگرنه سوز شمع از آتش پروانه بایستی

خرد را لاف تا با دل نبودی آشنا عشقش / ندانستی که جا دیوانه را ویرانه بایستی

سزای هر که چیزی بود بگذر زاهد از زندان / وگرنه مسجد و معبد خم و خمخانه بایستی

نمیدانم چه افسون کردی ای زاهد چرا دادم / به پیمان تو دستی را که بر پیمانه بایستی

نشاط از آشنایان بی سبب بیگانگی کردی / بما گر آشنا بودی ز خود بیگانه بایستی

هم ز کارم منع کردی هم بکارم داشتی / اختیارم دادی و بی اختیارم داشتی

میشود عمری که دارم انتظار وعده / یاد آن کز وعده ها در انتظارم داشتی

آمد و جان در رهش افشانده بودم دید و گفت / آخر این بود آنچه از بهر نثارم داشتی

نه سزای جرم و نه پاداش خدمت دادیم / کاش میگفتی که از بهر چه کارم داشتی

کرده بودم خو بنومیدی دگر امشب ببزم / یک نگه کردی و باز امیدوارم داشتی

پیش هر کس خار کردم ای وفاداری ترا
خود سزایم بود اگر زینگونه خوارم داشتی

ای غم عشق ایمنی بادت ز پند عاقلان
کایمن از غمهای دور روزگارم داشتی

جز نثار مقدمش جان دادنم لایق نبود
ای غم هجران خجل از روی یارم داشتی

نام یار از بیخودی بردی به بزم انبساط
تا چه خواهی گفت اگر گوید چه کارم داشتی

خامش ای دل منشین گر بودش رحم بسی
نه چنان هم که دهد بی طلبی کام کسی

ترسم ای روز وصال ای ز تو خوشوقت دلم
نرسد عمر بپایان و بپایان برسی

تا که در ذوق خریدار کدام آید خوش
ما دو کالای وفا غیر و متاع هوسی

بخت بد برد بگلزار و بدامم نرساند
نه گلی قسمت من شد نه نصیبم قفسی

شادکامی ره عشق نشان هوس است
عشق آن نیست کز او شاد شود کام کسی

عقل را بین که همه لاف زند در ره عشق
شرم از جلوه سیمرغ ندارد مگسی

سر بسر در سر سودای تو شد عمر نشاط
میتوان بر سر بالین وی آمد نفسی

نکو مرگ است بی او زندگانی
گر این ناکامی است آن کامرانی

الم بست از حکایت عشق آموخت
نگاهش را زبان بی زبانی

ز رشک خضر میمیرم که در عشق
نمی بخشد جز آن لب زندگانی

غمش با ناتوانان سازگار است
توانائی مجو تا میتوانی

دران گلشن چه دل بندم که باشد
پی گلچیدن آنجا باغبانی

جزای رنج یک نظاره بر شیخ
عجب نبود بهشت جاودانی

درین گلشن

درین گلشن مراد و الفت برق
فراغ از زحمت هم آشیانی

مرا پایان کار جان سپردن
ترا آغاز عهد دلستانی

نشاید ار چو تو ای در کنار من باشی
همین بس است که گویند یار من باشی

مرا بیک نگه از خود خجل توانی کرد
مباد کز ستمی شرمسار من باشی

تو کز میان دل من قدم برون ننهی
نمیشود که دمی در کنار من باشی

بباغ مشک فشان میوزد نسیم بهار
بیا که مرهم جان فکار من باشی

چو عکس سروبن از جویبار سبزه عیان
بدیده از مژه اشکبار من باشی

چو شاهد ظفر اندر وصال موکب شاه
که از یمین و گهی از یسار من باشی

چو خاک درگه شاه جهان و دیده ما
فروغ مردمک چشم تار من باشی

یگانه فتحعلی شه که نیست در عهدش
غمی اگر تو دمی غمگسار من باشی

چه غم که نیست سزاوار بندگیت نشاط
ترا سزد که خداوندگار من باشی

چرا چو ابر نگریی چرا چو باد نکوشی
چرا بروز ننالی چرا بشب نخروشی

نشسته بیخود و غافل ز کار اول و آخر
که از چه چشم گشودی و از چه دیده بپوشی

بدین بطالت و عطلت بدین جهالت و غفلت
نهی بخویش چو تهمت گر اهل دانش و هوشی

در سرای گشودند و باز پا نکشائی
بدجله راه نمودند و باز آب ننوشی

بغیر عشق اثری نیست ورنه چیست که واعظ
بصد حدیث نگرد آنچه بلبلی بخروشی

بصدق گوش ارادت که دوش بر سر این ره
بگوش سالکی این نکته میسرود سروشی

بهر طرف که نهی رو قدم بیا و میندیش — که ره بدوست بیابی اگر بصدق بکوشی
ز ذوق بندگی ایخواجه گر شوی چو من آگه — اگر بهیچ خریدت که خویشتن بفروشی

نشاط از تو ندارد بجز غم تو تمنا
نه شاکی از تو نه بیشی نشاط اگر از تو خوشی

ای شیفته روی نکوی تو جهانی — نیکو نتوان گفت که نیکوتر از آنی
در پیکر من روحی و در دیدهٔ من نور — نزدیکی و دوری و نهانی و عیانی
آشوب سر آسیب خرد آفت هوشی — آرام دل آسایش تن راحت جانی
در خاطر آگاه دلان معنی عقلی — در دیدهٔ صاحب‌نظران صورت جانی
آنرا که بنظارهٔ روی تو شد کار — هر بار دلی باید و هر لحظه روانی
وانرا که در اوصاف تو باشد سر گفتار — هر عضو لبی باید و هر موی زبانی
بد عهدی و جور از تو نکوروی نیاید — یا از اثر عهد شهنشاه جهانی

دارای جهان فتحعلی شه که مبادا
از خدمت او دور نشاط ار چه زمانی

برون از خویشتن بگره اگر کامی دو بگذاری — دمی بی دوست ننشینی رهی بی دوست نسپاری
گران تر از وجودت چیست ای دل اندرین وادی — بهمراهان رهی شاید اگر خود را تو بگذاری
ز میر کاروانم هست در خاطر حدیثی خوش — که وا پس ماندگان را چاره نبود جز سبکباری
تو رو بر تافتی و دوستان از قلب بشکستی — چو خواهی کرد اگر روی سوی قلب دشمنان آری
هجوم بیدلانت ترسم آخر تنگدل سازد — چه خواهی کرد یارب با جهانی دل بدلداری
تو ای چون خواجه صد منت فزون از حد بگذارم — منم چون بنده جز رحمت چه سود از خواجگی داری

بعهدها همین نه بندگی از خواجگی خوشتر — که دلدادن ز دلداری و غم خوردن ز غمخواری
کدامین عهد عهد خسرو دریا دل عادل — سپهر آفتاب مجد و ظل رحمت باری
شهنشاها جهان دارا جهانگیرا جهان بخشا — ترا باشد مسلم تا جهان باشد جهانداری (باد اغل)
اگر کوه است خصم ار بحر کی یارد درنگ آرد — بخنگ ار جای بگزینی بخنگ ار تیغ بگذاری

چو چرخی ظاهر از کوهی اگر کوهی بود سیار
چو مهری طالع از بحری اگر بحری بود جاری

دل دگر با که سپارم که تو جانان منی — جان دگر بر که فشانم که تو در جان منی
هنری نیست جز اینم ز چه پنهان دارم — گو همه خلق بدانند که جانان منی
گفتمت مهر و درین گفته که جای نظر است — تو بدین طلعت افروخته برهان منی
زخمی ایخواجه گرت بر من مسکین رحمی است — درد بی دوست اگر از پی درمان منی
چه غم از دوش و چه اندیشه ز فردا دارم — تو ای آغاز من و باز تو پایان منی
خطا و سر زده یا سر زده از خطا او — روزکی چند شد ایدل که بفرمان منی
گفتم ایدوست بدامان ریشش وزنی شد — جیب جان چاک و تو در چاک گریبان منی
گفتم ای پا گذری بر سر راهش آخر — عمر از دست شد و باز بدامان منی

گفتمش بر سر زلف تو رسد دست نشاط
گفت زنهار همین بس که پریشان منی

در همه کون و مکان نیست جز اینم هوسی — که نگر بی هوسی زیست توانم نفسی
شعلها سر زده ام از دل و جان طور صفت — موسئی نیست دریغا که بجوید قبسی
بسته این گمشدگان دیده و گوش از ره — کاروانیست نمودار و نواخوان جرسی

معنی قبس و حکایت موسی کلیم در لسان قرآن گذشت

راز رندان خرابات نپرسید ز ما — عجبی راز نگویند که گوید بکسی
ما نگفتیم حدیثی که توان گفت و شنید — لیک در خلق ز ما گفت و شنید است بسی
چشمها نغز و چمن سبز و من آن مرغ که داشت — چشم و دل بر اثر دانه و آب قفسی
من درین دام تمنای رهائی هیهات — تا ابد صید تو جز قید ندارد هوسی
رشته مگذار ز کف لیک خدا را بگذار — که بمرغان هم آواز بر آرم نفسی

گر پناهی دهدم دوست عجب نیست نشاط
ناگزیر است می از زردی گلشن زنخی

ترسم از چشم بد خلق رسد بر تو گزندی — گو بیا زند نقابی و بسوزند سپندی
ما نه خود لایق تیریم و نه شایسته بندی — ورنه آن ابروی و آن طره کمانست و کمندی
لاف قوت مزن انجا که ز ما نخرد کس — جز دل خسته درین سته و جز جان نژندی
لاف خصمی منت هست دریغا ز مصافی — تا بیازیم سنانی و بتازیم سمندی
بند بر لب نه و بگذر ز من ای یار خردمند — من که صد بند گسستم نپذیرم ز تو بندی
مصلحت جوی ز دوران نبرد کار بسامان — راحت آن یافت که اندیشه نبودش ز گزندی

هم نشاط از تو و هم غم چه غم ار شاد نباشم
بجهان خرم از آنم که جهانم نپسندی

تا کی افزایش تن کاهش جان تا بکی — خانه ویران از پی تعمیر زندان تا بکی
وادی خونخوار عشقست این نه بازار هوس — ترک سر باید درین ره فکر سامان تا بکی
دل بر دلبر بیفکن جان بر جانان فرست — این غم دل تا بچند این انده جان تا بکی
زلف ساقی گیر و جامی از می باقی طلب — در غم فانی توان بودن پریشان تا بکی

نژند: اندهگین و غمناک
یازیدن: بروزن و معنی بالیدن و بمعنی قصد و اراده و آهنگ نیز آمده است

با قضای حق چه خیزد از رضای این و آن — کیست این یا چیست این یا چند آن تا بکی
سر بپای دوست دارد گر بر نفس هم سری — ای شب هجران نمی آئی بپایان تا بکی

دل نماند عشق کی ماند نهان در دل نشاط
آتش اندر پنبه بتوان کرد پنهان تا بکی

بهزار نامه دارم ز تو حسرت جوابی — سر لطف اگر نداری نه کم آخر از عتابی
من و دامن خیالت که نه روز داند از شب — نه وصالی از فراقی نه حضوری از غیابی
بخیال روی و زلف تو شبم خوش است و هم خواب — که نه سر زند ز صبح و نه پر زند غرابی
اگرم ملول خواهی تو چه بهتر از ملالت — و گرم خراب سازی تو چه خوشتر از خرابی
بیکی نگاه شاید دل تو بسوختی و بنود — خبرت از آتش دل تو که روز و شب در آبی
همه بندگان جاهل همه چاکران غافل — سزد ار خطا نگیری تو که ملهم الصوابی
بنظاره عنایت چه ثواب و چه گناهی — بشماره ارادت چه عطا و چه عتابی

اثر از شب وصال تو نماند از جمالت
که ز مهر دری در آئی تو بر آید آفتابی

در بلورین خانه عکس طلعت داراستی — یا که این نور حقیقی آن دل داناستی
روی شاه است اینکه عکس افکنده بر کاخ بلور — یا سپهر است این و آن مهر جهان آراستی
صد هزاران عکس بینی چون نظر پوشی ز اصل — باز چون بر اصل بینی ذات بیهمتاستی
عکس دیهیم و نطاقستی در آن فرخنده طاق — یا سپهر است این و آن اکلیل و آن جوزاستی
ساعد شاهد حمایل دار زیب پیکر است — یا ببرج ماهی امشب ماه نورافزاستی
چشم مست ساقی بزم است و زلف پر خمش — یا که ترک چرخ و برج عقربش ماواستی

مطرب بزم است جزوی برکف از شعر نشاط
یا بچرخ امشب قرین ناهید با شعر استی

پای سروی و گوشهٔ چمنی … خوشش بود خاصه سرو سیمتنی
گل بدامن برند و گلرخ ما … گلبنی را میان پیرهنی
انجمن در چمن کنند و مراست … چمنی در میان انجمنی
راز خود گفتمش که میدانم … بر نیاید از آن دهن سخنی
نرسد دست کس بدامن دوست … چاک نا کرده جیب و پیرهنی
این طبیبان علاج کس نکنند … تا دراو هست امید زیستنی
گفته بودم که نشکنم توبه … آوخ از دست زلف پرشکنی
باز امشب خراب و بیخود و مست … میبرندم برون ز انجمنی
چون خطا با امید رحمت اوست … خوشتر است از ثواب بیحو منی

پا نهندت به بزم نشاط آخر
خاک این راه و خار این چمنی

سرو سیمین که دیده در چمنی … وا فتابی میان انجمنی
گلبن بزم و شاهد چمنی … زینت باغ و زیب انجمنی
نشنیدی ز ما نهان سخنی … فاش خواهی شنید از انجمنی
از اسیران غربتش چه خبر … آنکه با دوست خفته در وطنی
عقل با عشق بر نمی آید … با سلیمان نیاید اهرمنی
یار می آید از میان برخیز … خار راهی غبار انجمنی

۲۱۰ دینار

[illegible]
در مجسطی می نویسد [illegible]
اضواء الکواکب الثابته
والسلام والاکرام
پای
بمعنی تاب و طاقت
باشد

هر طرف طایری پریشان هست … کس نیفتد بفکر همچو منی
ناله میکشم اگر صیاد … گذر آرد بگوشهٔ چمنی
بیخودی و شکستگی و نشاط … چشم مستی و زلف پرشکنی

چه عجب فاش کرد اگر رازم
که نگنجد در آن دهن سخنی

موکب شاه جهانست و جهانی از پی … نصر و فتح است و ظفر تا بخراسان از ری
کاسه از فرق عدو گیر نه از دست چپ … نغمه از بانگ ظفر جوی نه از نالهٔ نی
دشمن از تیغ شهنشه خرد از لمعهٔ عشق … همچو شمع سحر از باد و گلستان از دی
آخر ای دل نه تو از خیل شهی خیز و براه … قدمی نه که شود بدرقهات همت وی
چند بیهوده بسر میبری این عمر عزیز … تا کی آخر بعبث وقت گذاری تا کی

بار بگشا که ازین راه خطرهاست به پیش
سست منشین که درین دشت خطرهاست ز پی

من و اندیشهٔ یاری که ندارد یاری … نگشاید دل از آن گل که بود با خاری
عجب از مفلس بیخانه که مهمان خواند … دل بدست آر پس آنگه بطلب دلداری
راحت هر دو جهان پاکی دل از هوس است … زر چو پاک است بود رایج هر بازاری
شیخ شهر از من دیوانه حذر می نکند … منکه مستم چه حذر میکنم از هشیاری
دل آئینه صفت جو به نثار رخ دوست … ور نه آنجا سر و زر را نبود مقداری
سایه افتاد هم از کام نخستین بر خاک … تا چرا با قد او لاف زد از رفتاری
غم باندازهٔ غمخوار و نشد نشاط … غم فزون دارد از آنجا که تواش غمخواری

بیا دورساقی بکیریم جامی — که دوران کردون کرد بکامی
بیا و بیا سا بمیخانه کانجا — نه رنجی نه کنجی نه ننکی نه نامی
بیا تا به پستی بروی و موئی — چه خواهی ز صبحی چو جوبی ز شامی
بنازم ببزمی که سازند سرخوش — بکیرا لسنکی بکیرا بجامی
سحر خفته بودند یاران دریغا — که باد صبا داشت از وی پیامی
غم اوست امروز و فردا دوزخ بهشت — کشندم باتش از آتش که خامی
من از تو تو از من کریزی نباشد — مرا خواجه باید ترا هم غلامی

نشاط بهارت خزان داد از پی
اکر مرغ شاخی اکر صید دامی

تو بدین لطف و شمایل که بخود می‌نکری — جای آنست که بر ما تبکبر کذری
کرنه خود جان منی از چه برون می‌نالی — کرنه خود عمر منی از چه بغفلت کذری
من چنان رفته ام از خود که ز خود بیخبرم — نتوان عیب تو کفتن که ز من بیخبری
شکنی بر شکن طره پر تاب فکن — تا کی ای شوخ شکرلب دل ما می‌شکری
دکران بیخبرند از نکه چالاکت — نکهت سوی من و دیده بجای دکری
آنکه با زلف پریشان دل مجموعش هست — در همه جمع ندارد ز من آشفته تری
باده در دست از آن به که بود باد بدست — می بخور تا غم بیهوده دنیا نخوری

همه شب دیده نهاده است براه تو نشاط
تا بخاک قدمت خشک کند چشم تری

سقی من وابل لا من طلالی	لوادی لطف ارباع المعالی

وابل: باران بزرگ قطره را کویند

طلف: بالفتح و التشدید کرد چیزی کشتن

خوشا و خرما روزی که بینم — مطایا نا الی قالی الرحالی
فهل لی ناقة الا اغنه امی — وهل لی رحلة الا ابتهالی
پرستاران پی تسکین دردم — سکونی لیس الا فی ارتحالی
طبیبان خسته از تدبیر رنجم — دوائی من عیام لا احذالی
قفس را رخنها افتاد در تن — تو نیز ای مرغ جان بکشای بالی
فلیسلی خلقی حتی اموتا — چه سود از زندکی غیر از وبالی
حیات جاودان جوییم خوشتر — فلا یبقی لک الدنیا ولا لی
هوسها در سر افتاد است از تن — عقود فی شکال من حبالی
دریغا عقلها مغلوب نفس است — وقد تعلوا النساء علی الرجالی
خیال نکوان باری نکوتر — چو عالم نیست یکسر جز خیالی

نشاط از طعن بدروان نیندیش
معالی العز مختلف العوالی

ای روی دلارایت آرایش زیبائی — زیباتر از آن ره چیست تا خود بوی آرائی
روئی که جهانسوز است با غازه چه افزائی — زلفی که دلاویز است زاویزه چه پیرائی
ذکر تو فراغ من در شغله تنهائی — یاد تو چراغ من در ظلمت شبهائی
هم عاشق و هم عاقل سودند بدین در سر — این سر بکف تسلیم آن بر سر خود رائی
در حسرت آن صیدم کز پا فتد از تیرت — وان دست بلورین را در خون وی آلائی
حاشا که نهم کامی جز در طلب کامت — بردیم بدامن پا تا باز چه فرمائی
پائی بسرم برنه یا تیغ بران بر سر — تا چند توان سر برد با این سر سودائی

توق: بالفتح آرزومند شدن

عیام: درمانده شدن

در حلقه میخواران باد است سخن واعظ ... زین آتش بیهوده تا آب نپیمائی
دشمن چو ضعیف آید آنگاه حذر باید ... کو وقت همی باید و این هست توانائی

بیچاره نشاط از تو صد عقده بدل دارد
یکره گرهی از زلف بگشای که بگشائی

من درین جمع و پریشان دلم از غوغائی ... دیده جائی نگران دارم و خاطر جائی
گرهها کم طلبد دست چه پرهیز ز خصم ... ور نجاتم طلبد از که دگر پروائی
هوس زیست ازین بیشترم در سر نیست ... که زنم دست بدامانی و بوسم پائی
ای اجل بیهده جان من و این تن تا چند ... شاهدیرا ببر از مجلس ناپیدائی
چه غم از خانه برانداز دم این سهل کم است ... خوشتر از خانه بمیخانه مرا ماوائی
دست بر صفحه نسایم که گرفتم در دست ... زلف ترسابچه دست بت ترسائی
پا بمسجد نکشایم که هنوز از می دوش ... سر بجوش است و بگوش از دف و نی غوغائی
سنگ طفلان بردش جانب شهر از نه کجا ... دل دیوانه کشد جز بسوی صحرائی

سرخوش از غفلت این بیخبر است نشاط
ورنه بار زحمت نادان نزید دانائی

شاه جهان خسرو عالم توئی ... شاه نه شاهنشه اعظم توئی
خرمی دهر ز عید آنکه زو ... عید بدهر آمده خرم توئی
پشت ظفر حسن هنر روی عقل ... دست کرم جود مجسم توئی
شاد بتو عید و تو از عید شاد ... عید جهان شادی عالم توئی
خاتم دولت قائم بدهر ... قائم ملت خاتم توئی

یکبار نخوانند و نگفتند کجائی ... تا چند توان رفتن ناخوانده بجائی
ترسم ز خرابی دل آید دوست که گویند ... این خانه نبوده است مگر آن خانه خدائی
تا غیر شود شاد ز آزردگی من ... دانسته ز من پرسی کازرده چرائی
درداکه ملولی تو ز من من ز تو خرسند ... جز مهر خطائی نه و جز جور عطائی
بر هر که ستم رفت بباید کرمی کرد ... شادم که بجز من نکند دوست جفائی
سرگشته شتابان ز پیت تا بکی این خلق ... بگذار بگوئیم که در خانهٔ مائی
این وادی عشق است نه جولانگه شاهان ... اینجاست که بخشند شهی را بگدائی
هر کس بمراد دل خود شاد بجز نیست ... مائیم و غم یار خدایا تو گوائی

ما را طمعی از تو جز این نیست که رویت
از دور ببینیم و بگوئیم دعائی

شب تیره و ره سخت چنین هست چرائی ... بشتاب اگر بر اثر ناقهٔ مائی
ز اندیشه رهزن بود این راهبر از ا ... در دست نه شمعی نه بر ناقه درائی
رهبر ز پس قافله و راهرو از پیش ... تا عقل نماند نرسد عشق بجائی
فردا که سر از خاک برآرند خلایق ... ترسم نشناسند که بر در راه بجائی
آن پا که نپیموده رهی بر سر کوئی ... وان سر که نیاسوده دمی بر کف پائی

گر درد بود هست دوا دکه عطار
باز است و کسی نیست خریدار دوائی

این شهد نمی رسد بکامی ... این صید نمی فتد بدامی
دستم نرسد بچین زلفش ... صد صبح برآورم ز شامی

ما را که بهیچ میفروشند	انخواجه نمیخرد غلامی
باز آن رخ آتشین برافروز	یک شعله چه میکند بخامی
دارم ز تو چشم یک نگه باز	من مست نمیشوم ز جامی
بی عشق چه خاصیت دهد عقل	بی تیغ چه آید از نیامی
بی عزم چه سود آورد حزم	بی شیر چه خیزد از کنامی
از خویش برون شو اول آنگاه	بگذار براه دوست گامی

رسوای غمت نشاط و غم نیست
این ننگ نمیدهد بنامی

ما را که ننگ بود ز تجسیم کی رنگی	الحق که نام دارد کو ریخته شور تنگی
زانبای دهر ما را غیر از ستم طمع نیست	دیوانه ایم و سرخوش از کودکان سنگی
در بوستان چو مرکوم در گلستان چو اعمی	ماندیم روزگاری فارغ ز بو و رنگی
از رهشادکانیم تا صبح سر برارد	ای آسمان شتابی ای کاروان درنگی
صید تو ام من ای شوخ از این و آن چه خواهی	هر سو با متحانی ضایع مکن خدنگی

زین پیش نشاط گنجد آسوده میتوان بود
کس را بما نه صلحی ما را بکس نه جنگی

نه دل بدست یاری نه سر بزیر باری	آسوده باید مرزیست گنجد بر کناری
خرم بروزگاران از دوستان بخشمی	خرسند در بهاران از بوستان بخاری
آئینه دل ما دیریست تا تیداست	از دوستان صفائی از دشمنان غباری
یاران بطاعت امیدوارند و ما برامیدی	نومید برگشته است زین در امیدواری

از من برید و با دوست پیوست دل نکوست	خصمی جدا ز خصمی یاری قرین یاری
بیهوده روزگاری بردی بسر نشاطا	تا چند وقت خود را ضایع همیکذاری

یا بازوئی که زخمی کاری زند طلب کن
یا مرهمی که سوزی بخشد بزخم کاری

ای نفس اگر بخود نفسی نیک بنگری	مقصود خود ز خود طلبی نی ز دیگری
بیخود شو آنگه از خود مقصود خود طلب	بهتر ز بیخودیت بخود نیست رهبری
که در هوای صحبت پیران هوش بخش	که مبتلای مهر جوانان دلبری
از رای پیر روی جوانت بود چه سود	این را زیان ز موئی و آنرا ز ساغری
جز یاد خود ز سر بنه آنگاه سر بنه	برپای خود که این نه حدیثی است سرسری

ره یافت تا ز بیخودی خود بخود نشاط
افزون ز ملک خویش ندیدست کشوری

در عشق روا نیست نه دعوی نه گواهی	فرسوده دلی باید و آسوده نگاهی
از دوزخ عشقم نگر آرند عقوبت	جز هستی من نیست مرا هیچ گناهی
در مرحلهٔ عشق بسی سال که بگذشت	برما و دریغا نرسیدیم بماهی
تا باز چه آرد بسرم میبر دامروز	باز این دل سرگشته مرا بر سر راهی

با ما سخن ز نیک و بدکار میکنی	ما را گمان مردم هشیار میکنی
من با تو قالب تهیم سوی من ببین	از شرم اگر تو روی بدیوار میکنی
شهانه دل زمن بنگاهی گرفتهٔ	در شهر ازین معامله بسیار میکنی

من از فریب دانه نیفتاده‌ام بدام
تو تشنگ میزنی و گرفتار میکنی
شاید پسندت افتد با دوستان وفا
گاهی نکرده‌ئی و تو انکار میکنی
تو آب جوباری و ما عکس شاخسار
ما ایستاده‌ایم و تو رفتار میکنی
ما همچو عکس طوطی لب بسته از بیان
تو در قفای آینه گفتار میکنی

تا کی زعشق روی نکویان سخن نشاط
ما را بدرد خویش گرفتار میکنی

رباعیات

یارب ازهرچه جز تو بیزارم کن
بیمونس و بی رفیق و بی یارم کن
اول ازخویش بیخبر ساز مرا
وانگاه زخویشتن خبردارم کن

ای عشق تو راحت دل و جان بودی
در پیش تو هر مشکلی آسان بودی
میخواندندت کفر و تو ایمان بودی
می‌گفتندت درد و تو درمان بودی

ازآتش غم سوخت سراسر دل من
یکبار ترا نسوخت دل بر دل من
آتش در سنگ باشد این طرفه که هست
ازسنگ تو آتش اندر دل من

بیگانه زخویش و آشنا با غم تو
گشتم در دل گرفت جانا غم تو
برخواستم ازسر دو عالم یکبار
جز دل که نشسته بود آنجا غم تو

گره بجدا جوئی درکام بخت
نقش خودی ازصفحه جان باید شست
گمگشته زتو کو هر مقصود و تو خود
تا گم نشوی گم شده نتوانی جست

جانی که اسیر دست هجران دارم
خواهم که فدای پای جانان دارم
ای کاش بدامنش درآرم روزی
دستی که امشب سوی گریبان دارم

پیوند غمت تا بدل و جان بستم
ازدل ببریدم و زجان بگسستم
اندوه تراچه شکر گویم کزوی
ازشادی و اندوه دوعالم رستم

گر تیر غم تر انشانیم چه غم
درعشق تو رسوای جهانیم چه غم
چون بدنامی ننگ نداریم چه باک
وزغمناکی چو شادمانیم چه غم

در وادی عشق اگر طلب باید کرد
آسایش و راحت ازتعب باید کرد
باشادی و خرمی غمین باید بود
باغصه و اندوه طرب باید کرد

فارغ زغم سود و زیانم کردی
آسوده زمحنت جهانم کردی
ای عشق تراچه شکر گویم که چنانک
میخواستم آخر آنچنانم کردی

آنانکه بیاد دوست ازهوش شدند
ازخاطر خویشتن فراموش شدند

از بهر شنیدن همه تن گوش شدند	بستند لب از حدیث و خاموش شدند
این غصه و غم از پی چندین طرب است	وین ناله و درد از نشاط از عقب است
آن روز چه شکر حق نکردی امروز	گر ناله و فریاد براری عجب است
روی تو نگاه خویش دیدن نتوان	وز دیدن تو طمع بریدن نتوان
کی دیده به بیند ست که در دیده من	تو نوری و نور دیده دیدن نتوان
روزم گذرد بغم که شب کی ماند	شب منتظرم که روز رخ بنماید
زین روز و شبم عقده ز دل نگشاید	روزی دگر و شبی دگر میباید
ساقی کامشب نشاط انگیخته است	زین باده که در ساغر ما ریخته است
غم سوز د و عمر ساز د افزون گوئی	با آب حیات آتش آمیخته است
بستم ز تو هر کجا نشانی تا من	از من اثری دگر نماند با من
من با تو دمی زیست توانم حاشا	باید که درین خانه تو مانی یا من
گر دل داری بدست جز یار مجوی	ورنه بجز از رضای دلدار مجوی
چون دل دادی بکن ز جان هم بگذر	چون یار بجستی دگر اغیار مجوی

با عهد تو چرخ را قراریست درست	کاید هر سال خوشتر از سال نخست
یا رب هرگز دولت جز آسوده مباد	کاسایش خلق در دل آسائی تست
این غصه و غم از پی چندین طرب است	ور هست غمی باز نشاط از عقب است
صبح اثر از شام و بهاری از پی	چند کس و پس غمین نشیند عجب است
در کار جهان نیستی از هستی به	بیدانشی و بیخودی و مستی به
جویم ز چه برتری که از بام جهان	باید چه فتاد عاقبت پستی به
صد بار خراب و باز آباد شدیم	ای بس که غمین شدیم و بس شاد شدیم
تا در کنف قید تو بردیم پناه	وز کش مکش زمانه آزاد شدیم
ای قهر ازل سرشته با شمشیرت	وی حبس ابد نوشته بر زنجیرت
تبلیغ قضا فاتحه یرلیغت	تقدیر خدا خاتمه تدبیرت
کیوانت ستاده بر در ایوان باد	بهرام فتاده بر سر میدان باد

ناهید درون بزم و برجیس برون
همه بر سر مهر و تیر در فرمان باد

گر با تو بود کس همه عالم راه است	ور بی تو رود جهان سراسر چاه است

با خاک سرو چاک گریبان پیوست
آن دست که از دامن تو کوتاه است

سر گر نه بپای اوست بی تن خوشتر
پا گر نه براه او بدامن خوشتر

آن ره که نه سوی اوست گم گشته نکو است
آن سو که نه کوی اوست بی من خوشتر

قطع

بر چرخ هلال غرهٔ ماه است این
یا تیغ شهنشاه فلک جاه است این

تا گشته عیان زدیدها گشته نهان
نی نی غلط کوکب بدخواه است این

این جفا و جور مخصوص تو نیست
هر که شد سیمین بدن سنگین دل است

سالک عشق از خطر ایمن که خود
هم دلیل و هم ره و هم منزل است

نه غزل

ناصح اگر بران رخ نیکو نظر کند
بند دو زبان زپند و سخن مختصر کند

مینالم از غم تو و این هم غم دگر
کین ناله دانم آخر تا که اثر کند

بر من چه شکوه میکند دهی تو صبح و شام
داند کسی که با تو شبی را سحر کند

١٢٨١

هو الاحد

فرجام هرنامه نگاری و انجام هرخامه گذاری مر هر پاک گوهر را سزا و هر پاکیزه مهتر را روا به نیایش
زی ایزد پاک خویش را آرایش و به ستایش زی پاک یزدان خود را پیرایش دهاد زهی خجسته گوهر
فرتابنده آویزهٔ این پندش زیب گوش گردد وخهی فرخنده نهاد روشنی بخش آمیزهٔ این اندرزش
ازین هوش سر آغاز هرنامه از فرزانگان باستان همواره بنام کردگار است و پایان هرگذارش
نیاز برازندگان راستان پیوسته بیاد دادار آفریننده را درود درخور زی آفرینش آرای بیزو
بزرگ خویش از نگاه نیستی بگذرگاه هستی گشایند و خداوند بنده را پرورش سزاوار به توانایی سترگ
خود زی کیهان را از جایگاه نابودی بیارگاه نمودی دوانید آفرید کاری بنخواست پیشین سپهران
آفرید و آخشیجان پرورد و بخواهش دیرین زی میانجی گری این پدران و مامان گوهرهای
زادهای سه گانه آوردین بلند پایه مردم مردمی نهاد و فراز پایهٔ این پاک پاکزاد رازی میان
بستها بدریافتهای یله و اندیشه های رهائی برگزید و بر دیگر چنبندها بهم آغوشی سخنان دلپذیر
و نیک و آهنگ فرهنگهای بخردی نزدیک تر از وی پدیداری سنجید پس خردمند دانا و هنرمند
توانا جزای نهاد خویش و پاداش گوهر خود همی داند زمین بوسی درگاه وخشور وخشوران و خاکساری
آستان پیغامبران پیغامبر هشت وخشوری که گلگونهٔ رخسار نمایش سراسر وخشوران از رنگ پرنگ چهره
پیدایش اوست و ویرا در انجمن یگانگی یگانه داور مهربان زی یکصد و بیست و اند هزار پیمبران
بالادست اندر جای مهین و بهین و دلکش و نیکو است تن پوش هستیش تار و پود فر فروتاب
فروزان سروش پیوستگی یزدان یکرنگ است و سراپای نام نمودش از آلایش زنگ دورنگی
بیرنگ بی ننگ نخستین خردی که سراسر خردها و روانهای نه گردون گرداننده و ستارهای

نیایش: ثنا و شکر را گویند
پیرایش: زیب و زیور دادن
گوهر: ذات را گویند
آویزه: گوشواره را گویند
اندرز: پند را گویند
آزین: زیور را گویند
فرزانه: عاقل را گویند
باستان: قدما را گویند
بنگاه: رخت کن حمام گویند
سترگ: بزرگ را گویند
آخشیجان: عناصر را گویند
زادهای سه گانه: موالید ثلثه را گویند
پن: بمعنی ولی است که حرف استثنا باشد
بدریافتهای یله: و همچنین اندیشه های رهائی مراد بدرکات کلیه و ادراکات نطقیه است

پشمار رونده پیک جنبش فر تابش فروغ فر تاب آن یک خرد بار بسته است و فرازین پایه که همی
پایندگی همه پایهای فرودین چهار آخشیج وسه زادهٔ آزاده آن همواره استواری فرفراجاودانی
این یک پایه پیوسته ایدون خردمند هنرپیشه و دانشمند با اندیشه زادهای ویراسپاس گذار آید
وآزادهای هوشت راپور شگذار که پدر بر پدر چهار بخشی کیش بی اندیش بنیائی بدتشان است
وپسر بر پسر فراک جهان پیمای آیین مهین بابای نشتشان پس از این آهنگ همی بنده پایند
پزشک هنر که بزفان تازی بعبد الباقی طبیب سمر است همی سراید سخنداز انهان است
وسخنوران اپدیده این نگارنامه دلاویز پایه چون بر فرازین کاخ سپهر شیوائی جای دلنشین گزیده است
و بازبلند پرواز فرخنده فر این نگارش بچه دست زیبائی بسرتاج شاه سخته سرائی بر پریده
راستی گویم فروغ اسپهبدی نهاد نگارنده اش در جهان پذیرش بالاتر از پایگاهان همگان است
و درستی جویم خاک پاک از آلایش پردازنده اش روشنی افزای دیدهای آگاهان جهان
همانا شیوا گویا ز استاد مهین نگارش است و سخته سرایا ز اپیشوای دیرین گذارش گلها
بگلبنهای نزی تابناک نامه پرورده است روان بخش و پیران سخن است واندرزها
بیاسای دانش پاپیمردی خامه ودستیاری آنه سپرده است جان پرور پیران کهن سزد
از روی ارمغان مغان مه آبادش دساتیر فرازآرد و آتش پرست زرتشتش زند و پازند نیاز
چمنهای رنگارنگ ار آرایش رشک چهار چمن است و اندیشهای گوناگون دانایش مینوسان
دبستان سخن باستان از پارسیان پارسی نژادان پارسا روش و راستان از تازیان
تازی نهادان پاکزادش آنجا که زبان خامه اش زبان به پند فشاندکیش شیرین و سرفراز دارند
و کجا که میانه آنه اش میان به بندبندکیش رنگین و برفراز ویژه نیروی پایان اندیشی ما
از پی جدائی گزیده و زبون آن دستها فشاند و پایها کوبد و اید رجایگاه باریک بینی

ایدون
بمعنی اکنون است
زادها
مراد ائمه اثنی عشر است
نیا
جد را گویند
پزشک
طبیب را گویند
سمر
مشهور را گویند
شیوا
معنی فصاحت است
سخته
کلام فصیح را گویند
فروغ اسپهبدی
نور یزدان را گویند
چهار چمن
اسم کتابی است
دبستان
اسم کتابی است

آبه
چه دست را گویند
ویژه
بمعنی علی الخصوص است

م ۱۵ / ۱۲۱۱ نمره

سره از ناسره آن بار رنجها بر دو پیچ شکنجها دید اکنون بر آنیم دگر کس نیارد در درستی و
و نادرستی آن سخن گوید و سخن سنجی شواند در رواجی و ناروائی آن نارواجی
جوید این است انجام سخن و فرجام گفتن ما اید رجایگاه خاموشی
ایزدش زمانیکی بوی کناد و پاداش روشش خرسندی
جاودان دهاد تراج تراج
۱۲۸۱
تراج

چون نسخ عربیه و کتب ادبیه و فارسیه که در دار الخلافه طهران بسمت انطباع میرسید غالب آن بود
که دقت در تصحیح و تأمل در ترکیب آن نمیرفت و این معنی را مباشرین عمل چاپ و موطنین کار باسمه هما نا صرفه
و سودی بالنسبه بخویش می پنداشتند و حال آنکه مغلوط بودن کتاب و معیوب شدن آن موجب ارزانی
قیمت و کمی نرخ آن خواهد شد و ناظرین و مباحثین آن خرجاده نفرین و طریق شکست قیمت را بی
نخواهند پیمود بناء علی هذا در عهد تربیت بخش صنایع و رونق افزای هنرها شهنشاه جمجاه ناصر الدین
شاه قاجار روحنا فداه مباشر انجام این نسخه شریفه و مواظب اتمام این نخبه رسیقه عمدة الاکابر
صنعة التجاره و زبدة معارف ارباب الصناعه جناب حاج الحرمین حاجی موسی تاجر طهرانی کل مهام
وجل اهتمام خویش را صرف تصحیح و مرغوبی این کتاب نموده کتابی درست و تمام بدست خاص و عام
داد چنانچه بر بینایان زیف و ثمین گنوز خزینه فصاحت و دانایان غث و سمین رموز دفینه بلاغت
و ساکنان نادی رفیع خردپروری و سالکان وادی بدیع ادب گستری صدق این مقال پدیدار
خواهد گشت امید که مطالعه کنندگان کتاب نیز فتوح روح و داد نهاد وی را از دعای
خیری و یاد نیکی دریغ و مضایقه نفرمایند
۱۲۸۱
حرره علی اصغر تفرشی فی

تراج
معنی تاجین

هو الله تعالی

بردارایان فنون معقول و دانایان علوم منقول مخفی نیست که مطلوبی در طرق و عهای آن متعدده باشد هر آینه اقرب و اسهل ایصال او و آسانترین ایصالات آن به عقلا و فضلا دلپذیر و پسندیده خواهد بود بنابر این که من لا شیء طالب علوم را احتیاج به کتب علمیه و نسخ مصنفات در غالب اوقات در کار خواهد بود و جهت ظاهر است که اگر فهرستی در باب کتبی که بسمت باسمه و طبع چاپ پیوسته اند در دست باشد با اطلاع یافتن که فهرست مطلوب خویش بطریق سهل اطلاع پذیر او وجود خواهد گشت و چنین ذکر کتب علمیه موجهه معموله داخل و فور علم و ترجمه آن و کثرت نمار ساعت ابنا علی هذا فهرستی در باب اسامی کتابهائی که انطباع یافته است مذکور میداریم تا مناظرین را تذکره حاصل آید

کتب فقهیه

جواهر الکلام تمام – مسئله شیعه – کشف اللثام – شرح لمعه – کشف اللثام – شرح ارشاد – ذکری

جامع الفقه – جامع المقاصد – سرائر – مبسوط – شرح کبیر – تذکره علامه – کفایة الاحکام

حاشیه آقا جمال – مسالک – مدارک – قواعد شهید – قواعد علامه – شرایع – غایة المراد

وسائل – معتبر – دروس – جواب سؤال آقا رفیع – ذخیره سبزواری – منظومه بحر العلوم – فقه الرضا

طهارت شیخ مرتضی – مناهج شیخ مرتضی – جواب سؤال ابراهیم – رساله شیخ – صیغ العقود شیخ – جامع عباسی – مواهب سید ابراهیم در طهارت

کتب اصولیه و غیره

کتب اصولیه

قوانین – فصول – حاشیه شرح مختصر تقی – [تفسیر] مجمع البیان – تفسیر امام – تفسیر صافی

اشارات – عوائد – مناهج – تفسیر جلالین – تفسیر ملا فتح الله – تفسیر صافی

اصول شیخ مرتضی – زبدة الاصول – ضوابط – تفسیر نیشابوری – احسن القصص – تفسیر ملا حسن کاشی

عناوین – معالم – فوائد بحر العلوم – دره نظیم حاجی ملا رضا

کتاب اللغه

مجمع البحرین – قاموس – شرح قاموس

کنز اللغه – صحاح اللغه – نهایه ابن اثیر

برهان قاطع – برهان جامع – مصباح المنیر

شمس اللغه – منتخب اللغه – صراح اللغه

اقیانوس

کتب تواریخ

روضة الصفا – حبیب السیر – تاریخ معجم – تاریخ نادر

وصاف – تاریخ جهانگشا – ناسخ التواریخ – تاریخ پطر

شاهنامه فردوسی – زینة المجالس – تاریخ جبر – حیات القلوب

تاریخ عجم – تاریخ افغان – تاریخ عباسی – بهرام بهروز

تاریخ نگارستان – تاریخ فرانسه

کتب ادعیه

احقاق الحق – مصباح شیخ – روضات – دلبستان

مجالس المؤمنین – تذکرة الاحباب

در کلام

شرح تجرید – گوهر مراد – شوارق – باب حادی عشر

شرح منظومه – شرح اشارات

کتب طب و غیره

کتب طب

شرح اسباب – طب اکبر – مجمع الجوامع امراض مخصوصه و غیره

قرابادین محمدی – خلاصة الحکمه – تقویم الابدان

زاد المسافرین – خواص الحیوان – تحفه حکیم

علم تشریح – قانونچه

کتب ادبیه

مقامات حریری – سبعه معلقه – دیوان ابو الفتح

مطول – سر الادب – غرر و درر

تحفه الناصریه – مخزون عاملی – دیوان حسان امیر

سامی الاسامی – امراء القیس – کشکول

جامع الشواهد – نصاب صبیان

در منطق

شرح مطالع – میرزا شمسیه – حاشیه ملا عبدالله

شمسیه – حاشیه میرزا ابو الحسن

در معانی بیان

مطول ا[...] – چلپی – شواهد مطول

میر سید شریف – شواهد تلخیص

در نحو

شرح سیوطی – سیوطی – جامی – ابن ناظم

شرح [...] – مغنی – شمس – میرزا ابو طالب

سید علیخان – صمدیه – سید نعمت الله – شواهد سیوطی

شواهد مغنی – عصام – انموذج – شرح قطر

ترکیب خالد – هدایة النحو

در صرف

جاربردی – شرح نظام – شرح شافیه

شرح تصریف – مقدمات مرتضی – شرح رضی

کتب رجال

لؤلؤ البحرین – رجال ابو علی

از کتب بحار الانوار

سماء و عالم – فتن و محن – مقتضب بحار – جبر بحار الانوار

در علم حساب نجوم هندسه جغرافیا و سیاق

شرح تصریح – بیست باب – خلاصة الحساب

جغرافیا – جام جم – شرح تشریح

فارسی هیئت – فلک السعاده – شرح چغمینی

بحر الجواهر

کتب تعبیر خواب

کامل التعبیر – تعبیرنامه

کتاب احادیث و اخبار و غیره

فارسی

حیات القلوب – عین الحیوة – جلاء العیون – حلیة المتقین

حلیه[...] ابواب الجنان – زبدة المعارف – زبدة القصائد

معراج السعادة – تحفة المجالس – سراج القلوب – حدیث قدسی

شرح اربعین – کفایة الخصام – حدیقه شیعه – عقاید شیعه

تذکرة الائمه – اختیارات – جامع المعجزات – خلاصة الاخبار

اسرار الصلوة – سیف الامه – نور الانوار – تحفة الملوک

جام عباسی – قصص الانبیاء – اسرار العلوم – اخلاق ناصری

ترجمه نهج البلاغه – دلائل الحجج – آداب الترکیه

عربی

اصول کافی – غایة المرام – توحید مفضل

نهج البلاغه – شرح نهج البلاغه – مقامع

انوار النعمانیه – عیون اخبار الرضا – شرح صحیفه

احتجاج – شرح زیارة – شرح عرشیه

فلک النجاة – جواهر الاخبار

در علم عروض

حدائق السحر – براهین العجم

کتب ادعیه وغیره

کتب ادعیه

زاد المعاد	تحفة الزائر	مفتاح الفلاح
صحیفه سجادیه	منهاج العارفین	منتخب الدعوات
وسیلة النجاة	مقباس	ضیاء العیون
مفتاح الجنان	صحیفه علویه	تحفة الغرا
منتخب المختوم	مقصد الزائرین	

کتب مصیبت

ریاض الشهاده	ماتم کده	لسان الواعظین	مجالس المتقین
جوهری	باب الرحمه	مهیج الاحزان	حمله ملا بمونعلی
کنز المصائب	مخزن البکا	[illegible]	مختار نامه
مصیبت نامه	عمان البکا	[illegible]	[illegible]
یوسفیه	[illegible]	تحفة الذاکرین	اسرار الشهاده
محرق			

دیوانات

کلیات سعدی	حافظ	انوری	قاآنی	حکیم سنائی	مثنوی	دیوان خاقانی
عنصری	شاه نعمت الله	دیوان وصال	خمسه نظامی	[illegible]	ابن حسام	فضولی
مدایح صدر اعظم	آتشکده	دیوان نشاطی	حدیقه سنائی	منطق الطیر	جنة المناقب	طاقدیس
[illegible]	انشاء قایم مقام	ناصر خسرو	شمس مغربی	ریاض الانس	فارغ	نان و حلوا
مناجات عبدالله انصاری	[illegible]	انشاء میرزا مهدی کاتی	ترسل			

قصه وحکایات

اسکندرنامه	الف لیله	رموز حمزه	انوار سهیلی	جامع التمثیل	عجایب المخلوقات
شمس وقهقهه	فرسنامه	[illegible]	منتخب الف لیله	رستم نامه	

[illegible]

حسین کرد	نوش آفرین	خاورنامه	ناز و نیاز	بهرام گلندام	موش و گربه	لیلی مجنون
شیرین فرهاد	دله مختار	دزد و قاضی	رعنا زیبا	[illegible]	نصاب ترکی	هفت کتاب
گلشن عطارد	گلستان ارم	رند و زاهد	چهل طوطی	[illegible]	معراج نامه	حیدربیک
توبة النصوح	کلثوم ننه	محمد حنفیه	یوسف زلیخا	جواهر العقود	شیرویه	قهرمان
هرمز	هزار مسئله	چهار درویش	سراج المنیر	احمد جولا		



هو الله تعالی شانه

برارباب دانش وبینش مخفی نماناد که نسخی که بچاپ رسید واسامی آنها در صفحه مقابل ذکر شده بعضی از آنها کرارا ومرارا بطبع رسیده که عدد آن مشخص ومعلوم نیست از قبیل کلام الله مجید وجوهری وزاد المعاد وامثال آن وبعض دیگر عدد آن معلوم ومشخص است که چند مرتبه چاپ شده چون در بعضی از آنها تفاوت فاحش وفرق زیاد در جودت ودرستی است بساهست کسانی که اطلاع وبصیرت ندارند اینمعنی برایشان مشتبه شده بد را از خوب وزشت را از زیبا اختیار مینمایند پس از بر خوردن ندامت بی سود برایشان حاصل است واز جمله کتبی که مکرر بطبع رسیده کتاب مستطاب منهاج العارفین است که از کتب معتبره ومعروفه ادعیه واورادات وقت مرتبه تا بحال بحلیه طبع در آمده والحق چاپ سیم آن با آنکه کمال امتیاز وبهتری را از جمیع جهات داشت ودقت تمام در تصحیح آن شده بود باز در بعضی فقرات وعبارات آن لغزش واغلاط فاحش بنظر رسید ونسخه دیگر حال شروع شد بخط خوش وتصحیح تمام وعلاوه واضافه بعضی از ادعیه مهمه خوب که در نسخ سابقه نبوده انشاء الله تعالی قبل از ماه رجب المرجب همین سال از چاپ بیرون آمد که نفع آن عام وذخیره باقی خیر برد وام باشد

سلخ محرم الحرام

۱۲۸۲